نوشته : امیرعشیری

جلد دوم

امیر عشیری

ستون پنجم

جلد دوم

ناشر

کانون معرفت - تهران - اول خیابان لاله‌زار

تلفن ۳۹۲۴۳۷ تلگرافی «معرفت»

چاپ اول این کتاب در مجله اطلاعات هفتگی منتشر شده
چاپ دوم بوسیله کانون معرفت

این کتاب در ۱۳۵۳/۵/۱۵ دردفتر کتابخانه ملی به‌ثبت رسیده است

کلیه حقوق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص «کانون معرفت» است

چاپ این کتاب در چاپ گیلان انجام گردید

بود که ازشهر «بووه» ردشدیم پس ازطی چندکیلومتر، ناگهان در نور چراغهای اتومبیل، چند سرباز آلمانی را دیدیم که درکنار اتومبیلشان ایستاده‌اند ... یکی ازآنهـا بعلامت ایست دستش را بلندکرد.

«ژان» گفت : این کثافت‌ها، همه جاپیداشان میشود .

گفتم : آرام باش.

ـ من نگران توهستم که باید به‌پاریس برسی .

ـ سعی کن خودت رانبازی.

به محلی که چند سرباز آلمانی ایستاده بودند. رسیدیم ، «ژان» اتومبیل راکنارجاده نگه داشت. بین آنها یك افسر بود که درجه ستوان دومی داشت، آن افسر با اتومبیل مانزدیك شد ... من ازاتومبیل پیاده شدم و به‌زبان آلمانی پرسیدم: طوری شده ؟

افسر جوان آلمانی از اینکه با یك همزبان روبرو شده بود، خوشحال شد و گفت :

ـ پس شمازبان مارا میدانید ؟

گفتم : بله، دو سال درکشورشما بودم.

ـ خوشحالم کردید .

ـ چه اتفاقی برایتان افتاده ؟

ـ چیزمهمی نیست ، اتومبیلمان خراب شده .

ـ شاید من‌ودوستم بتوانیم درستش کنیم .

افسر آلمانی با خنده گفت :

ـ کارشما نیست، سك دستش بریده، حالا باید به ما کمك بکنید .

باخوشروئی گفتم :

ـ ما و این کامیونت، دراختیارشما هستیم ، عازم کجـا هستید ؟

ـ پاریس . البته شما هم عازم پاریس هستید ، میتوانیم مزاحمتان بشویم ؟

ـ باکمال میل . اتومبیل‌تان راچه کار میکنید ؟

گفت : به قرارگاهمان اطلاع میدهیم که بیائید درستش کنند . ماهرطوری شده باید خودمان را به‌پاریس برسانیم .

گفتم : لطفا سوارشوید .

آنان پنج نفربودند ، چهارسرباز ویك‌افسر...

«ژان» زمزمه کرد:

ـ آنهاما را بدردسر می‌اندازند .

گفتم : هیچ اتفاقی نمی‌افتد .

افسرجوان آلمانی ، بین من و ژان نشست . افسر مودبی بود . خشنونت نازیها اصلا در او احساس نمی‌شد ، وقتی حرکت کردیم، اوخودش را «هرمان» معرفی کردو گفت :

ـ مزاحم شما شدیم .

گفتم : بهیچوجه، این وظیفه ما بود که به شما کمك کنیم .

ـ متشکرم آقای...

ـ کلیسون، مارسل کلیسون . ایشان هم «ژان‌مونتیبارد»، ما اهل «آراس» هستیم .

ـ مثل اینکه دوست شمازبان آلمانی نمیداند .

نه، نمی‌داند. شما چطور؟

ـ زبان شما را خیلی کم میدانم .

گفتم : شما آدم خوش شانسی هستید ستوان هرمان. چون این وقت شب بندرت اتومبیلی ازاین طرف ردمیشود،

گفت : علتش باید حمله قوای متفقین به‌نرماندی باشد .

«ژان» گفت : چه جنگ وحشتناکی !

هرمان پرسید : دوست شما چی گفت ؟

گفتم : میگوید جنك چقدر وحشتناك است .

ستوان «هرمان» آهی کشید و گفت :

ـ بله، واقعا وحشتناك است. امید ما به پیروزی خیلی کم شده .

«ژان» زمزمه کرد :

ـ چه عجب که این یکی واقعیت را قبول کرده !

«هرمان» پرسید: دوستتان چی گفت :

گفتم : ژان معتقداست باید به پیروزی امیدوار بود.

ستوان پوزخندی زد و گفت :

ـ همه امیدها مبدل به یاس شده، دیگر امیدی نمانده . متفقین ارتش‌های ما را غافلگیر کردند. اگر میتوانستیم آنهارا به دریا بریزیم، شاید امید به پیروزی زیاد میشد، ولی پیاده شدن آنها به سواحل نرماندی ، یعنی شکست ارتش‌های ما. آنها در حال پیشروی هستند. دو پل مهم را اشغال کرده‌اند وقوای مادرحال عقب نشینی است. آنوقت شما معتقدید که باید امیدوار باشیم ، حملات روسها درجبهه شرق خرد کننده است ، تایکماه پیش در جبهه شرق می‌جنگیدم. بعد لشکرمارا به سواحل نرماندی منتقل کردند. نمیدانید آنجا چه جهنمی بود ، چند بارمرك را بچشم دیدم دعا کنید جنك تمام شود برای من مهم نیست کدام طرف فاتح میشوند. من خسته شده‌ام. این حرف رانباید بزنم، ولی حس میکنم میتوانم به‌شما اعتماد داشته باشم .

سیگاری آتش‌زد واینطور ادامه داد :

ـ دو برادرم درجبهه روسیه کشته شدند . پدرم ازغصه مرك دو پسرش فوت کرد وحالا تنها تکیه‌گاه من، مادرم است .

بعد عکسی ازجیب فرنجش بیرون آورد، آنرا بدستم داد واضافه کرد :

ـ این عکس مادرم است. او با ناامیدی بانتظار مراجعت تنها پسرش که من باشم نشسته‌است .

عکس را باورد کردم و گفتم :

ـ امیدوارم انتظار مادرشما، طولانی نباشد.

یکی به سیگارش زد و گفت :

ـ امید ! چه کلمه دلخوش کننده‌ای من حتی امید این را ندارم که ازاین‌جنك جان سالم بدربرم. جنك، بیرحم است آنوقت چطورمی‌توانم امیدوار باشم . تنها آرزویم اینست که یکباردیگـر مادرم رابببینم .

لحن کلامش به هنگامی که درباره مادرش صحبت میکرد، تاثرانگیز بود ، ستوان «هرمان» آن تعصبات خشك نازی بودن رانداشت. بهمین دلیل، ازموج وحشی‌گریها و بیرحمی‌های جنك صحبت میکرد. اودرشباب زندگی‌بود وآنچه که برایش مهم جلوه میکرد، پایان جنگ بود.

گفتم ، خودت راناراحت نکن ستوان.میلیون‌ها نفر مثل تو، به‌این جنك لعنت می‌فرستند .

بدون مقدمه گفت :

ـ کاش منهم مثل شما بودم.

گفتم : ما مردم یك کشوراشغال شده هستیم وشما فاتح .

یکی به‌سیگارش زد و گفت :

ـ شکست بعداز پیروزی، دردناك است .

ـ بله، دردناك است، ولی‌معلوم هم نیست‌کی فاتح میشود.

ـ برای شما معلوم نیست ، ولـی ما شکست را احساس کرده‌ایم .

درمورد ماموریت او وچند سرباز تحت فرماندهی‌اش که‌با آنهاعازم پاریس بود، پرسیدم ... اظهاربی اطلاعی‌کرد ... دروغ نمی‌گفت، اوفقط این رامیدانست‌که درپاریس باید خودش رابـه مافوقش معرفی کند. طوری‌که بمن ظنین نشود، راجع به واحدش پرسیدم ...گفت‌که به‌هنگ شماره ۵۷ ازلشکردوازدهم‌که درشمال فرانسه پیکارمی‌کند، تعلق دارد. وی اضافه کردکـه در همـان ساعات اول حمله‌ی متفقین به سواحل نرماندی. لشکر دوازدهـم غافلگیر شده وپس‌از ۶ ساعت پیکارازستاد پیشوای‌آلمان،فرمان عقب‌نشینی داده می‌شود.

بدون شك آنهاکه تاریخ جنك دوم رامطالعه کـرده‌اند ، خوب میدانندکه درروز حمله متفقین به‌سواحل نرماندی، پیشوای آلمان استراحت میکرد. و ژنرال «یودل» رئیس ستاد پیشوا، به تلفن‌هائی‌که ازفرماندهان ارتش‌های آلمان‌کـه درجبهه نرماندی به‌ستاد پیشوا میشد، ، جواب میداد، که پیشوا خوابیده است واو نمی‌تواند بیدارش کند. این پاسخ ژنرال «یودل»، دوتن ازسران نظامی، یعنی فیلدمارشال «روند شتدت» وفیلدمارشال «رومل» را سخت عصبانی‌کرده بود. حتی مارشال « بایتل» رئیس ستادکل هم کـه مـردی ضعیف‌النفس بود، نمیتوانست درآن دقایق حساس و بحرانی، تصمیم بگیرد. شایداگردر ساعات‌اول حمله متفقین‌ارتش های‌آلمان از مواضع ساحلی عقب نشینی می‌کردند، وضع بصورت

دیگری درمی‌آمد وتعداد کشته شدگان آلمانی خیلی کمتر میشد. ولی ژنرال «یودل» ومارشال «کایتل» تاساعت سه بعدازظهر آنروز صبر کردند وهمینکه پیشوای آلمان ازخواب بیدار شد، خبرحمله متفقین را باطلاع او رساندند، ولی دیگرخیلی دیرشده بود، چون شش ساعت ازحمله متفقین گذشته بود.

درآنروز، اغلب فرماندهان عالیرتبه ارتش‌های آلمان در شمال فرانسه درمحل فرماندهی خود نبودند. ازآنجمله یکی فیلدمارشال «رومل» بود که محل فرماندهی خودرا به‌قصد شرکت در جشن تولد همسرش ترك گفته بود، همین غیبت فرماندهان ازعوامل موثرشکست قوای آلمان درسواحل فرماندی محسوب میشد. زیرا پس ازدوساعت که ازشروع حمله متفقین میگذشت، خطوط دفاعی قوای آلمان درهم‌شکسته شد و اولین گروه سربازان متفقین توانستند، قدم به‌ساحل فرانسه بگذارند و این جای پائی بود برای هزاران سربازدیگر که مسیرجنك دوم را عوض کرد. اکثرفرماندهان عالیرتبه آلمان چه درجبهه فرماندی و چه درجبهه شرق، وحتی ستادکل، بوضوح میدانستند که جنك را باخته‌اند. آنان میکوشیدند تاازسقوط آلمان جلوگیری کنند. در همان موقع گروه مخالفین هیتلر که ازتماس‌های خودبانمایندگان متفقین نتیجه‌ای عایدشان نشده بود، برای برانداختن حکومت هیتلر، تلاش همه‌جانبه‌ای راآغازکردند.)

ستوان «هرمان» سکوتش راشکست وگفت:

ـ ناراحتتان کردم!

گفتم: ماهم مثل‌شما، منتظرروزی هستیم که خبرپایان‌جنك رابشنویم.

پس از یك سکوت طولانی، مطالب دیگری مطرح شد.

«هرمان» ازوضع من و «ژان» پرسید ... ومن داستانی راکه قبلا آماده‌کرده بودم، تحویلش دادم. صحبت‌های ما همچنان ادامه داشت . .

هوا تازه روشن شده بودکه به پاریس رسیدیم... از ستوان «هرمان» پرسیدم :

ـ کجا پیاده میشوید ؟

گفت : مثل اینکه درحوالی ایستگاه «سن‌لازار» هستیم.

ـ پس، آنجا پیاده میشوید؟

ـ بله، اگرزحمتی برای شما نیست.

ـ خنده‌ای کردم وگفتم :

ـ حاضرم شمارابه به مقصدتان برسانم.

گفت: متشکرم. شماخیلی لطف دارید .

به «ژان» گفتم‌که بطرف ایستگاه سن‌لازاربرود.

چند دقیقه بعد به «سن‌لازار» رسیدیم. ستوان «هرمان» و افرادش ازما جداشدند. حرکت‌که کردیم «ژان» گفت :

ـ برخورد جالبی بود. هیچ فکر نمی‌کردم اینطور تمام شود .

گفتم : آنها از ماکمك میخواستند ، ماهم کمکشان کردیم .

«ژان» گفت : آنها نازی بودند ومی‌توانستند مارابه دردسر بیاندازند .

ـ بچه دلیل ؟

ـ نمیدانم !

ـ ستوان هرمان یک‌انسان بود، انسانی بااحساس وخالی

از تعصبات خشك ناری .

«ژان» خنده‌ای کرد و گفت :

ـ اولین بار بود که نسبت به یك نازی بی‌تفاوت بودم.

گفتم: شاید به این دلیل که ستوان «هرمان» یك نازی خشن ومتعصب نبود وضمنا ازوضع خودش هم ناراضی بود.

ـ آره ، شاید دلیلش این بود. راجع به چه چیز با تو حرف میزد ؟

ـ ازخانواده‌اش، ازکشته شدن دو برادرش ومرك پدرش و اینکه مادرش چشم انتظار اوست .

ـ بگذریم، میل داری کجا مخفی شوی، منزل عموفیلیپ یا لانگون ؟

شانه‌ام را بالا انداختم و گفتم :

ـ برای من فرق نمیکند، ولی شرطش اینست که خانه عموفیلیپ یا «لانگون» ، همان وضع سابق راداشته باشد.

ـ میروم خانه عموفیلیپ.

ـ ازمرکز خودتان، راجع به‌خانه عموفیلیپ سئوال کن ، ممکن است گشتاپو آنجا راکشف کرده باشد. مسافتی کوتاه که از ایستگاه «سن‌لازار» دورشدیم، به‌اولین اتاقك تلفن عموی رسیدیم «ژان» بـه‌داخل اتاقك رفت تاضمن تماسی باسازمان خودشان ، درباره خانه «لانگون» و عموفیلیپ اطلاعاتی کسب کند. مکالمه تلفنی او، خیلی کوتاه بود، طبق اطلاعاتی که سازمان مقاومت ملی در اختیار «ژان» گذاشته بود ، «لانگون» در پاریس نبود وخانه عموفیلیپ همان وضع وموقعیت سابق راداشت.

بطرف خانه عموفیلیپ حرکت کردیم، همانجا که درچندماه پیش برای مدت کوتاهی دریکی ازاتاقهای آن مخفی شده بودم، با

آنکه هوا کاملا روشن شده بود، خیابان‌ها خلوت بود و پاریس هنوز ازخواب بیدار نشده بود. چنددقیقه ازساعت هشت صبح گذشته بود که به‌خانه عمو فیلیپ رسیدیم. «ویولیت» دختر او، درخانه‌را بروی ما گشود از طرز برخوردش معلوم بود که منتظرمان بوده است است وتلفنی ورودمن و «ژان» را باواطلاع داده بودند.

«ویولت»ما رابیکی ازاتاقهای طبقه فوقانی راهنمائی کرد اولین سئوال‌من ازاو، راجع به‌مادلین بود. «ویولت» گفت،مادلین به‌سازمان مقاومت ملی ملحق شده وبه‌دستورسازمان وبرای انجام یك ماموریت بیکی ازشهرهای شمالی رفته است.

سرمیزصبحانه «ژان» گفت :

ـ باید نشانی خانه «ژرون» راهم میگرفتی .

گفتم: محل ملاقات بااودرکاباره‌گل سرخ است ، تاتاریك شدن هوا، باید صبرکنیم .

«ژان» معتقد بودکه سازمان خودشان نشانی‌خانه «ژرون» را میداند، واصرارداشت‌که ازآن طریق «ژرون» راپیداکنیم.

باوگفتم، ژرون از اعضای نهضت مقاومت ملی نیست ، و بفرض اینکه وابسته‌به‌سازمان‌آنها باشد، نباید اقدام به‌چنین‌کاری کنیم .

پس از صرف صبحانه، به اتاقی که «ویولت» در اختیارم گذاشته بودرفتم تاچندساعتی بخوابم، به «ژان» توصیه‌کردم که‌اوهم استراحت بکند و ضمنا باسازمان خودشان تماس بگیرد، شاید بتواندکامیونت رابایك اتومبیل سواری عوض بکند.

«ژان» موفق شده بودیك‌اتومبیل سواری ازسازمان‌خودشان

بگیرد. درحدود ساعت ده‌شب بود که باتفاق «ژان» به‌طرف کاباره «گل‌سرخ» درخیابان «زن» حرکت کردیم. ازخیابانها که‌میگذشتیم سیمای پاریس راطوردیگری میدیدم.. حمله متفقین به نرماندی، سیمای شهررابه‌کلی‌عوض‌کرده بود. امیدبه‌روزآزادی درپاریسی‌ها بیشترشده بود، ولی اتمسفرخفقان‌آورآنجا، به‌مردم این‌اجازه را نمیدادکه شادمانی‌کنند.

کمی دورازکاباره «گل‌سرخ» از اتومبیل پیاده شدم وبه «ژان» گفتم‌که درون اتومبیل منتظرم بماند وضمنا مراقب‌خودش هم باشد کاباره شلوغ بود. بزحمت توانستم مسیو«ژرون» را پیدا کنم اومردی بود جوان ونیرومند.

ـ مسیوژرون.

ـ بله‌آقا، فرمایشی داشتید؟

ـ یك میزخالی میخواستم.

ـ ببخشید، باید به‌سرگارسن مراجعه‌کنید.

ـ ولی به من توصیه کرده‌اندکه مستقیما به شما مراجعه کنم.

«ژرون» حس کرد میزخالی، بهانه است، آهسته پرسید:

ـ کی به شماتوصیه‌کرده؟

گفتم: شراب تلخ ۵۷.

گفت: لطفا بامن بیائید.

عبارت رمز «شراب تلخ ۵۷» به‌اوفهماندکه من‌کی هستم و منظورازملاقات بااوچیست.

«ژرون» مرا به طرف رخت‌کن برد، نگاهی سریع به‌دورو برش انداخت وگفت:

ـ رودولنینگراد شماره ۵۷، طبقه دوم یک ساعت دیگر شمارا آنجا می‌بینم .

بعددستش رابه طرفم درازکردکه بامن دست‌بدهد...همین که دستش رالمس کردم، کلیدآپارتمانش راتوی دستم گذاشت... از کاباره بیرون آمدم... بغل دست ژان نشستم و گفتم :

ـ رود ولنینگراد .

ـ حرکت که کردیم، گفت :

ـ پس «ژرون» راملاقات کردی .

ـ به‌اندازه‌ای که توانست نشانی آپارتمانش را دراختیارم بگذارد .

ـ رودولنینگراد، درحوالی ایستگاه سن‌لازار.

ـ ویکی ازخیابان‌های منشعب ازمیدان ارو پ.

ـ تاآنجا راهی نیست .

گفتم : یکساعت وقت داریم . مستقیما بـه‌رود ولنینگراد نمی‌رویم .

باتعجب پرسید: کجا خیال داری برویم ؟

ـ کمی راهمان رادورمیکنیم .

ـ منظورت چیه ؟

گفتم : باید مطمئن شویم کسی ماراتعقیب می‌کند، یانه .

گفت: ازهمین‌حالامیتوانی مطمئن باشی که کسی ماراتعقیب نمیکند. هنوزکه خبری نشده .

ـ سعی‌کن راهمان ازخیابان فرعی باشد.

ـ در خیابان‌های اصلی راحت‌ترمیتوانیم ردگم کنیم.

پس ازعبورچند خیابان فرعی، ژان گفت :

ـ مثل اینکه دارندما راتعقیب می کنند.

گفتم : توکه اطمینان میدادی کسی مارا تعقیب نمیکند؟!

ـ حرفم را پس میگیرم .

ـ دست وپایت راگم نکن .

ـ گمانم تاصبح باید راه برویم .

ـ احتیاجی به این کار نیست .

اتومبیلی کـه معلوم نبود سرنشینان آن چندنفر هستند ، همچنان درتعقیب ما بود. «ژان» اندکی نگران شده بود، ولی من سعی میکردم خونسردی ام راحفظ کنم، درجستجوی راهی بودم که به ردگم کردن ما منتهی شود.

«ژان» گفت: نگران توهستم .

گفتم: حواست به اتومبیل باشد. حالا گوش کن ببین چی میگم بداخل یک خیابان فرعی می پیچی وکنارخیابان توقف میکنی...

ـ فکرمیکنی مؤثرباشد .

ـ تقریبا مطمئنم .

«ژان» باهمان سرعتی کـه میرفت ، بداخل خیابان فرعی پیچید وکنارخیابان اتومبیل رانـگه داشت وچراغها را خاموش کرد. هردو ، سرمان راخم کردیم ... اتومبیل جاسوسان دشمن ، بسرعت وارد همان خیابان شد وازکنارما گـذشت ... سرمان را بلند کردیم. اتومبیل تعقیب کننده ، وقتی اتومبیلی را جلوخود ندید، ترمزکرد. صدای ترمزآن، آرامش خیابان رابرهم زد .

به ژان گفتم: اتومبیل راروشن کن وخیلی سریع دوربزن و ازخیابان برو بیرون .

ازمحلی که تـوقف کرده بودیم، تاچهارراه چندان راهـی

نبود... «ژان» اتومبیل را روشن کرد و عرض خیابان را طوری سریع دورزد که صدای اصطکاك لاستیك‌ها برروی سنفگفرش، بلند شد .

درهمان لحظه ، جاسوسان دشمن، متوجه پشت سرخودشدند ولی دیگربرای آنها خیلی دیرشده بود و نمی‌توانستند درمسیرما قراربگیرند. «ژان» به‌اولین فرعی که رسید، تغییرمسیرداد، ازیك خیابان فرعی به‌یك فرعی دیگروبعدوارد خیابان اصلی شدوبراه خودمان «رودولنینگراد» ادامه دادیم.

«ژان» خنده‌ای کرد و گفت ،

ـ حقه‌جالبی بود، طوردیگری نمی‌توانستم ردگم کنیم .

گفتم : حواست به پشت سرت هم باشد ، تو آینه را نگاه کن .

به‌ساعتم نگاه کردم ، تقریبا ده‌دقیقه به ساعت یازده شب مانده بود. درآن‌موقع، نگران «ژرون» بودیم، نگرانی من‌ازاین بودکه جاسوسان‌نازی‌که بدون‌شك تماس‌من و «ژرون» رادرکاباره دیده‌بودند، بسراغ اوهم رفته‌باشند، ولی‌از آنجا که او یك مامور سری بود ، به خودم این اطمینان را میدادم که «ژرون» پس از ملاقاتش بامن بیش از پیش مراقب دوروبرش خواهد بود. با این حال، نمی‌توانستم نگران وضع وموقعیت اونباشم .

به «رودولنینگراد» رسیدیم. اتومبیل را دورازآپارتمان شماره ۵۷، پارك کردیم . بین راه که بطرف آپارتمان «ژرون» میرفتیم، ژان‌پرسید ،

ـ به‌آمدن ژرون. چقدر مانده ؟

گفتم ، تابیست دقیقه دیگر باید پیدایش شود . حالا من جلومیروم .

ستون پنجم

از «ژان» جداشدم ... او از پشت سرم می آمد. صدای قدمهایش را می شنیدم خیابان خلوت بود .

پرنده پر نمی زده پنجره بیشتر ساختمانها تاریك بود. داخل ساختمان شماره ۵۷ شدم ... آپارتمان «ژرون» درطبقه دوم بود. از پله‌ها که بالا میرفتم، سعی می کردم صدای پایم بروی پله‌ها بلند نشود. این هم ازخصوصیات حرفه‌ای بود که داشتم به‌اواسط پله‌های طبقه‌دوم که‌رسیدیم، درجا میخکوب‌شدم، زیرا درآپارتمان «ژرون» درست بسته نشده بود و این نشانه‌آن بود که قبل‌ازمایك یا چند نفرداخل آپارتمان شده ، ولی فراموش کرده‌اند که دررا درست ببندید، آیاخود «ژرون» زودتر ازساعتی که‌قرار گذاشته بود، به آپارتمانش برگشته بود، یااینکه خوداو موقعی که به‌قصد رفتن‌به کاباره ازآپارتمانش خارج‌شده بودفراموش کرده بود دررامحکم بهم بزند ؟ اگر بازبودن در آپارتمان را ازسهل انگاری ژرون میدانستم ، باید میگفتم پس کلیدی که اوبمن داده چه صیغه‌ای بوده !

فرارازچنك جاسوسان نازی، این‌فکررا بمغزم راه داد که ممکن‌است جاسوسان نازی‌داخل آپارتمان ژرون‌شده باشند، ولی چطورتوانسته‌اند راه اینجارا پیداکنند ؟

«ژان» چندپله پائین‌تر ایستاده بود، باحرکت دست ، باو فهماندم که پائین‌برود. خودم‌هم آهسته وبااحتیاط ازپله‌ها پائین رفتم ... ازدرساختمان که‌خارج شدیم، «ژان» پرسید :

– چرا برگشتی ؟

گفتم : درآپارتمان بازبود .

– خوب ، ممکن است خود «ژرون» برگشته باشد .

ـ فکر نمی‌کنم .

ـ حالا چکار می‌خواهی بکنی ؟

ـ همینجا منتظر «ژرون» می‌مانیم .

«ژان» گفت : تواشتباه میکنی. از دوحال خارج نیست . یاخود ژرون داخل آپارتمانش شده، یا اینکه موقع‌رفتن به‌کاباره یادش رفته در آپارتمانش را ببندد بگذار مـن بروم بالا ، یك نگاه بکنم .

گفتم : لازم نیست زحمت بکشی، ازهمین‌جا هم‌میتوانی‌آن بالارا نگاه بکنی. حتی‌یك پنجره هم روشن نیست. اگر «ژرون» برگشته‌بود، لااقل چراغ اطاقش را روشن میکرد .

« ژان » نگاهی بـه پنجره‌های طبقه‌های دوم انداخت و گفت :

ـ آره. پنجره‌ها تاریك است .

ـ وقتی «ژرون» آمد، قضیه روشن می‌شود .

ـ من میروم اتومبیل را بیاورم جلو .

ـ چراغها را روشن‌نکن .

«ژان» بطرف اتومبیل‌مان رفت . من همانجا پشت بدیوار ساختمان ایستاده بودم وهمینکه «ژان» اتومبیل را درچند قدمی ساختمان نگه‌داشت، رفتم‌بغل دست اوتوی اتومبیل نشستم ...

چنددقیقه ازساعت یازده ونیم‌شب گذشته بود اتومبیلی که بسرعت میامد ، مقابل درساختمان توقف کرد . آن اتومبیل یك تاکسی‌بود.مردی‌ازآن پیاده‌شد. اوراخیلی زودشناختم. ازاتومبیل پائین پریدم ... «ژرون» دم در ورودی ساختمان رسیده بود که صدایش کردم :

ـ ژرون .

ایستاد ... خیلی سریع دستش را به‌زیر لبه کتش برد، معلوم بود که اسلحه‌اش را توی مشتش گرفته است. ولی مردد بود. با لحنی آمرانه پرسید :

ـ تو کی هستی ؟

گفتم ، آشنا .

وهمینکه مرا شناخت خندید و گفت :

ـ ببخشید که شما را نشناختم . اگر فراموش نکرده باشم قرارمان این بود که در آپارتمان همدیگر را ببینیم .

گفتم ، در آپارتمانت باز بود ، ترجیح دادم در خیابان منتظرت بمانم .

ـ نه‌غیرممکن است !

ـ اینجا نمیتوانیم با هم صحبت کنیم . بامن بیا، بین راه ماجری را برایت تعریف میکنم .

بازویش را گرفتم و اورا باخودم بطرف اتومبیلمان بردم...

«ژرون» حیرت زده گفت :

ـ در آپارتمان را خودم قفل کردم چطور ممکن است این کار را نکرده باشم ؟ !

گفتم : و همین موضوع مرا به شك انداخت بخصوص کلید در ،

ـ خیلی عجیب است !

ـ تادیر نشده ، باید ازاینجا دور شویم .

ـ فکر میکنید کی در آپارتمان را باز کرده ؟

ـ جاسوسان آلمانی .

ـ جاسوسان آلمانی ؟ چطورچنین چیزی‌ممکن است !

ـ قبول‌کن ژرون . آنها درآپارتمان تومخفی شده‌اند .

با ناباوری گفت :

ـ خیلی‌عجیب است !

گفتم : عجله کن ، ممکن است همین الان سروکله‌شان پیدا شود .

« ژرون » حرفی نزد . . . به اتومبیل خودمان رسیدیم . درعقب را بازکردم . «ژرون» نگاهی به «ژان» که پشت فرمان اتومبیل نشسته بود انداخت وگفت :

ـ پس شما تنها نیستید .

داخل‌اتومبیل شد. درکنارش نشستم وگفتم :

ـ ژان‌ازدوستان و همکاران فرانسوی است .

«ژان» اتومبیل‌رابسرعت‌براه‌انداخت ازخیابان«لنینگراد» که بیرون آمدیم ، ژان پرسید :

ـ کجاباید برویم ؟

گفتم : بدیدن «ویولت» میرویم . آنجا جای امن و قابل اطمینانی است . ضمنا مواظب پشت سرت هم باش

«ژرون» خاموش بود. «ژان» اتومبیل رابسرعت میراند و سعی‌میکرد مسیری‌را که‌باید طی کند ، مستقیم نباشد . این نوعی احتیاط بود . خیلی راحت می‌شد فهمیدکه مارا تعقیب میکنند ، یانه . .. منهم هرچند یکبار از شیشه عقب به پشت سرمان نگاه میکردم . اتومبیلی درتعقیب مانبود .

با اینکه «ژان» را به «ژرون» معرفی کرده بودم دوباره پرسید .

ـ این‌آقا کی باشند ؟

گفتم : از اعضای نهضت مقاومت ملی و دوست وهمکارمن است .

گفت : بمن اطلاع داده بودندشما تنهاهستید .

ـ کی اطلاع داده بود ؟

ـ اداره خودتان درلندن .

گفتم : تنها بودن یانبودن من چیزی را عوض نمیکند . بمن دستور داده‌اند باتو تماس بگیرم تا ترتیب ملاقات مرا با «کلودین» بدهی .

اسم «کلودین» به گوشش ناآشنا آمد گفت :

ـ کلودین ؟!

وخیلی زودمتوجه اشتباه خودشد وبا خنده ساختگی اضافه کرد :

ـ کلودین . بله، کلودین . اوهم‌منتظرشماست .

پرسیدم : اورا کجا باید ملاقات کنم ؟

ـ درآپارتمان من .

ـ آنجانه، محل ملاقات رامن تعیین میکنم .

ـ هرطورمیل شماست .

گفتم : خانه‌ویولت که‌داریم به‌آنجا می‌رویم، برای‌ملاقات من‌وکلودین‌جای‌امنی است. نشانی‌آنجا رابخاطر بسپاربدکه بتوانید اورا راهنمائی کنید .

«ژرون» گفت : مثل‌اینکه حرفهامان رازدیم. ساعت‌ده‌فردا شب درکاباره، منتظرتان هستم . از آنجا باهم به محل ملاقات با «کلودین» میرویم .

خنده کوتاهی کردم و گفتم :

ـ مثل اینکه حواست سرجایش نیست قرار شد «کلودین»

رابه‌خانه ویولت بیاوری .

خنده‌اش گرفت . گفت :

ـ حق باشماست. حواسم‌سرجایش‌نیست. کارزیاد ، حسابی خسته‌ام کرده. مغزم‌درست کارنمیکند، هیچ‌یادم نبود که‌محل‌ملاقات شما با «کلودین» خانه‌ویولت است. حالا نشانی خانه «ویولت» را بدهید. من‌باید برگردم‌به آپارتمان واستراحت کنم .

گفتم : تونباید به آن آپارتمان برگردی بـرگشتن تو به آنجا، بامرك‌همراه‌است‌فراموش‌کردی که‌راجع‌به جاسوسان‌آلمانی صحبت میکردم ؟

ـ فراموش‌که نکردم، ولی‌نمیتوانم باورکنم .

ـ حتی اگربگویم آنهاما راتعقیب میکردند؟

ـ شماازچیزی صحبت میکنید که به آسانی نمیشود بـاور کرد .

«ژان» سکوتش‌راشکست‌وگفت :

ـ ما به‌زحمت توانستیم ردگم کنیم .

«ژرون» درجای خودحرکتی‌کرد، یك‌بری نشست رویش‌را بجانب من‌کردوگفت :

ـ پس‌بایدبگوئیم جاسوسان آلمانی‌شمارا شناخته‌اند واین شناسائی‌مراهم‌بخطرمی‌اندازد، آنهم‌دراین موقع که‌هنوز با «کلودین» ملاقات‌نکرده‌اید. درواقع‌وضع هردومان خطرناك‌است .

گفتم : آنقدرها هم که فکرمی‌کنی وضع‌وموقعیت من وتو خطرناك‌نیست . روش‌دیگری اتخاذمیکنیم که‌براحتی بتوانیم این جانورهارا ازسرراهمان برداریم .

ـ مثلاباچه روشی؟

ـ بخانه ویولت که رسیدیم، برایت توضیح میدهم .

ـ شما انگلیسی‌ها آدمهای خونسردی هستید .

ـ این از خصوصیات ماست .

ـ کاش میتوانستم مثل شما خونسرد باشم .

گفتم : شرط از بین بردن جاسوسان آلمانی اینست که قول بدهی ترس را از خودت دور کنی. درغیر این صورت موفق نمی‌شویم... خوب. قول میدهی ؟

«ژرون» گفت : گوش کنید آقای ...

ـ گمانم گفته‌ام که اسم من ژرژاست ؛

ـ یادم نمیاد .

ـ مهم نیست. میتوانی مرا «ژرژ» صدا کنی .

بسته سیگارم را که توی دستم گرفته بودم. بطرفش بردم... گفت: متشکرم، سیگار نمی‌کشم. اصلا اهل دود نیستم .

سیگاری برای خودم آتش زدم و گفتم :

ـ چی میخواستی بگی؟

گفت : من در استخدام اداره شما در لندن هستم. باید هم با شما همکاری بکنم. میتوانید روی همکاری من حساب کنید . نازی‌ها دشمن ما هستند و برای از بین بردن آنها هر کاری بتوانم میکنم.

پکی به سیگار زدم و گفتم .

ـ جز این نباید انتظار دیگر میداشتم . اولین کاری که باید بکنی اینست که دیگر نباید به کاباره گل‌سرخ بروی . منظورم را که می‌فهمی. رفتن تو به آنجا، تمام نقشه‌های ما را بهم میزند .

ـ هر کاری بگوئی میکنم .

ـ حالا بهتر شد .

«ژان» روی کینه‌ای که به نازیها داشت، معتقد بود که جاسوسان آلمانی را باید کشت... ولی «ژرون» درجواب او گفت که این روش

پارتیزانی برای از بین بردن جاسوسان آلمانی بی‌اثر است. با آنها باید همان‌طور مبارزه کرد که خودشان می‌کنند... و بعد توضیح داد که باید خودمان را از دید آنها مخفی کنیم و ترتیب ملاقات من با «کلودین» داده شود.

در آن موقع باید نظر او را تائید می‌کردم. این باعث خوشحالی‌اش شد. «ژرون» اصرار داشت درباره روش خودمان در برابر جاسوسان آلمانی که مرا شناخته بودند، در وقت دیگری صحبت کنیم. مثلا چند ساعت قبل از ملاقات من با «کلودین». اما من می‌خواستم همان شب او را به خانه عمو فیلیپ ببرم و در آنجا کار را یکسره کنم.

«ژرون» خودش را خسته نشان میداد و استراحت را برای خود لازم میدانست. ملاقات من با «کلودین» خیلی سریع باید صورت میگرفت. واکنش «ژرون» از شنیدن اسم «کلودین» بگونه‌ای بود که مرا به شك انداخت. اصرار من در بردن او به خانه عمو فیلیپ این بود که این موضوع برایم روشن شود.

چند دقیقه به نیمه شب مانده بود که به خانه عمو فیلیپ رسیدیم... «ویولت» در را بروی ما گشود، قبل از آنکه بیکی از اتاقها برویم، «ویولت» و «ژرون» را بیکدیگر معرفی کردم.

«ژرون» گفت. حدس میزدم که ایشان باید خانم «ویولت» باشند.

گفتم، حالا باید دید در باره چیزهای دیگر هم میتوانی حدس بزنی یا نه.

پرسید: مثلا درباره چه چیزهائی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- مثلا درباره اینکه جاسوسان آلمانی از کجا توانسته بودند

مرا بشناسند. این برای من خیلی مهم است .

«ژرون» گفت ، کافی است یکی از آنهارا بدام بیاندازیم ، تاقضیه روشن شود.

گفتم: ازیك راه دیگرهم میتوانیم بفهمیم.

ازپله‌ها بالارفتیم. همینکه وارداتاق شدیم، خودم را عقب کشیدم وبالگد ضربه محکمی به‌پشت «ژرون» کوبیدم. بطوری که نتوانست تعادلش راحفظ کند وبه سینه بروی مبل چرمی کنار اتاق افتاد ...

قضیه را فهمید، ولی برای او خیلی دیرشده بود. چون وقتی بخودش جنبید، لوله اسلحه من بالای سرش بود...

«ژان»، هاج‌واج مانده بود، ولی دلیل نمی‌شد که او کنار ایستاده باشد، لوله اسلحه‌اش را روبه «ژرون» گرفت. «ژرون» خیلی زود قافیه راباخت . همانطور که برکف اتاق افتاده بود، گفت :

ـ این رفتار خشونت آمیز شما رابه چه چیزباید تعبیر کرد ؟!

گفتم : بخیانت تو .

روکردم به «ژان» وگفتم: اسلحه‌اش رابگیر.

«ژان» خم شد، دست به‌زیرکت «ژرون» برد واسلحه اورا اززیرکمربندش بیرون کشید،اسلحه ازنوع‌سلاح کمری ساخت آلمان بود واین یکی از اشتباهات جبران ناپذیری بودکه «ژرون» و اربابانش مرتکب شده بودند.

«ژان» بالحنی کینه آمیز گفت .

ـ یك فرانسوی خائن بایدکشته شود.

گفتم : هنوزوقتش نرسیده .

«ژرون» که سخت مضطرب شده بود، گفت :

ـ ژرژ، شما اشتباه‌می‌کنید، من خائن نیستم .

گفتم: بلندشوبایست .

درحالیکه نگاهش بمن بود، ازکف اتاق بلندشدوایستاد.. به «ژان» گفتم‌که جیب‌های «ژرون» را بازرسی کند. جز مقداری پول، کارت جیره‌بندی ویك‌کارد کوچك، چیزدیگری در جیب‌های ژرون نبود .

آنچه‌که جالب بنظر می‌آمد ودست اوراکاملا رومی‌کرد . کاردکوچکی بودکه از جیب بغل اوبدست آمد، آن کاردهم مثل اسلحه‌کمریش، ساخت آلمان بود. کارد هیچ‌نوع علامت کارخانه سازنده رانداشت، ولی برای من‌آشنا بود. ازنوع‌کاردهائی بودکه مامورین «اس.اس» باخود حمل میکردند .

«ژان» ازمن خواست‌که ژرون راباچندگلوله راحت بکنم. ولی قبل‌ازبدست آوردن اطلاعات لازم چطور می‌توانستم «ژرون» قلابی‌که فردی خائن بود، دربرابرگلوله‌های، سربی داغ قراردهم، قبل از هرچیز باید میدانستم که با «ژرون» واقعی چه معامله‌ای کرده‌اند آیا اوزنده است ، یامرده ؛ واین اولین سئوال من از «ژرون» قلابی بودکه بدانم برای «ژرون» واقعی چه‌اتفاقی افتاده است واسم اصلی «ژرون» قلابی چیست و ازنظر مامور اطلاعاتی نازی‌ها، درچه‌سطحی قراردارد .

دراینکه‌آن مردکه خودش رابه نام «ژرون» جازده بود ، ازعمال نازیها محسوب‌میشد، تردید نداشتم. درتلگرام رمزمخابره شده ازلندن، گفته شده بودکه «ژرون» به نوعی ماده مخدر متماد

است که هرچند دقیقه یکبار، باید آنرا جلو بینی خود بگیرد. این علامت مشخصه که در واقع نوعی اعتیاد محسوب میشد، اصلا در آن مرد دیده نمی‌شد.

حتی برای آنکه اورا امتحان کرده باشم، سیگار تعارفش کردم واو اظهار داشت که سیگار نمی‌کشد واصلا اهل دود نیست. در بازرسی جیبهای او «انفیه‌دان» مخصوص هم بدست نیامد.

همان موقع که از کاباره گل سرخ بیرون آمدم وتحت تعقیب جاسوسان آلمانی قرار گرفتم، به «ژرون» ظنین شده بودم. موارد بعد، سوءظن مرا نسبت باو تقویت کرد، بخصوص موقعی که اسمی از «کلودین» به‌میان آمد، «ژرون» قلابی جاخورد. معلوم بود که این اسم به گوشش آشنا نیست واولین دفعه‌ای است که اسم «کلودین» را می‌شنود.

بعید بنظر می‌آمد که سرویس جاسوسی آلمان باوارد کردن آن مرد تحت نام «ژرون»، مرتکب اشتباه شده باشد. مطمئن بودم که «ژرون» واقعی که دربدام افتادن او تردید نبود، اسرار مربوط به ماموریت مرا فاش نکرده است. زیرا اگر دراین مورد حرفی زده بود، «بدل» او، از شنیدن اسم «کلودین» متحیر نمی‌شد. بهرحال، این موضوع برای من بصورت یك معما درآمده بود که کلید آن، همان «ژرون» قلابی بود.

«ژان» از شدت خشم و نفرت، صورتش برافروخته شده و چشمانش حالت دیگری داشت وهرآن منتظر بود آن مرد را در اختیارش بگذارم، تا بایك گلوله مغز اورا متلاشی بکند.

ازآن مرد پرسیدم: اسمت چیست؟

بالبخندی ساختگی که حکایت ازترس واضطرابش میکرد، گفت:

ـ «ژرون» دیگر، خودتان که می‌دانید!

گفتم: اگر توهمان ژرون مامور رابطه لندن بودی، باید «کلودین» رامی‌شناختی. حالا بگوژرون واقعی کجاست، زنده است یامرده ؟

گفت: همان کسی هستم که شما باید بااو تماس میگرفتید. «کلودین» راهم‌میشناسم. قسم‌میخورم که فرداشب، اورا به‌همین‌خانه بیاورم. بمن فرصت بدهید.

گفتم: وقتی باین سئوال جواب دادی بهت فرصت‌میدهم.

«ژان» گفت: اگرجواب ندهد، باکارد خودش ریز ریزش میکنم.

ازآن مردسئوال کردم:

ـ کلودین چکاره است ؟

گفت: اداره شمادرلندن راجع به‌شغل اواطلاعاتی‌بمن‌نداده است.

دوباره سئوال کردم:

ـ دراین صورت، کلودین راکجا قراراست ببینی؟

مرد بااین سئوال در تنگنا قرار گرفت. پریدگی رنگش بیشترشد، چون درواقع کلودین نامی رااصلانمی‌شناخت. چندلحظه سکوت کرد. نگاه وحشت‌زده‌اش رابمن دوخته بود...

«ژان» سیلی محکمی باوزدوگفت:

ـ جواب بده خائن.

مردآب دهانش رافروداد وگفت:

ـ قسم میخورم فرداشب اورابه‌همین خانه بیاورم.

گفتم: کلمات راتکرارنکن، بسئوال جواب بده.

گفت: پس فرداشب قراراست «کلودین» راجلوی کلیسای نتردام ببینم، این قرارملاقات راخودش گذاشته .

پوزخندی زدم و گفتم :

ـ احمق بیچاره ! الان گفتی که حاضری قسم بخوری فردا شب باینجا می‌آوری وحالا می‌گوئی قراراست که پس‌فردا شب او راجلو کلیسای نتردام ملاقات کنی؟!...

خوب، مثل اینکه وقتش رسیده حقایق رابگوئی.

بادستپاچگی گفت:

ـ ببخشید: فرداشب بااوقرارملاقات دارم .

«ژان» فریادزد:

ـ خفه‌خون بگیرجاسوس نازی .

آنمردرا مخاطب قراردادم وگفتم :

ـ خودت به حرف میائی، یاماترابحرف بیاوریم!

ـ من هرچه میدانستم گفتم :

ـ بله ، ولی مزخرف گفتی .

روبه جانب ژان کردم و گفتم :

ـ حالانوبت توست که به‌حرفش بیاری .

«ژان» نوك کاردی راکه ازجیب آن مردم بیرون آورده بود، به گلوی اوگذاشت و گفت :

ـ مجبورم نکن شاهرگت راقطع کنم.

مردبه وحشت افتاد... به‌من خیره شدوگفت :

ـ برای چه میخواهید مرابکشید ؟.

گفتم : خودت بهترمیدانی. توبرای نازها کارمی کنی، اگر بتوانی خلافش راثابت کنی، آزادت می کنم. سکوت کرد ، برای رد

اتهام خودحرفی نداشت بزند، معلوم بود ازعمال نازیهاست. باید به حرفش می‌آوردیم کـه بدانیم برای «ژرون» واقعی چه اتفاقی افتاده است .

باز اورا مخاطب قراردادم و گفتم :

ـ خیلی راحت می‌توانیم ترا بکشیم . وبعدهم جسدت را برودخانه سن بیاندازیم. «ژان» منتظر اشاره منست تابا کشتن تو رودیوار این اتاق راباخون تورنگین کند. برای زنده ماندن تو، فقط یك‌راه وجوددارد. اگربسئوالاتی که ازتوکردم جواب درست بدهی، ترتیبی میدهم که ازفرانسه خارج شوی. درغیراین صورت . «ژان» مجبوراست به‌وظیفه‌اش عمل کند.

مردکه هویت اوبرای ماناشناس بود، دروحشت بسرمیبرد ازاحساس اینکه بامرك چندان فاصله‌ای ندارد، زانوهایش‌لرزشی خفیف گرفته‌بود، گاهی به«ژان» وزمانی‌به‌من خیره میشد.میدانست اگرحقایق رابازگونکند، جان سالم بدرنمیبرد .

باصدای لرزانی‌گفت: خیلی خوب، میگم

گفتم: کم‌کم داری سرخانه عقل میآئی، خوب، اول خودت رامعرفی‌کن .

گفت : اسم من «آشیل» است، من برادر «ژرون» هستم.

متحیرشدم وپرسیدم :

ـ مطمئنی‌که برادر ژرون هستی ؟

«آشیل» گفت :

ـ بله ، من واوازیك پدرومادرهستیم. من میدانستم که او باسرویس جاسوسی متفقین درتماس است، ولی اوازفعالیت من بی خبربود .

پرسیدم : منظورت ازفعالیت‌های تو بی خبر بود. چیست؟

سرش را بر یر انداخت و گفت :

ـ خودتان بهتر میدانید . هیچ فکر نمی‌کردم تا این حد زرنك باشید و بتوانید غافلگیرم کنید، من برای سرویس جاسوسی آلمان درپاریس کارمیکردم. وقتی جاسوسان آلمانی ردشما راگم کردند، بمن اطلاع دادند کـه به آپارتمانم میروند و درآنـجا منتظر می‌مانند. اگرآن‌ها درآپارتمان مارا درست بسته‌بودند نه من اینجا بودم ، ونه شما جان سالم بدرمیبردید .

پرسیدم : ژرون ، برادرت کجاست ؟

نفسی‌تازه کرد وگفت :

ـ نگران نباشید ، او را درخانه پدرمان زندانی کردم . اگربرادرم نبود، مطمئنامی‌کشتمش یا به‌جاسوسان آلمانی‌تحویلش میدادم، شباهت ما به یکدیگر به حدی است که حتی‌شما نتوانستید بفهمید من آن «ژرون» مامور رابط اداره خودتان نیستم . مهمتر اینکه‌وقتی به‌جای «ژرون» به‌کاباره گل‌سرخ رفتم، مدیر کاباره‌و سرگارسن هم در«ژرون» بودن‌من شك نکردند .

دوباره سئوال کردم :

ـ از کجا توانستی بفهمی که برادرت منتظرمنست ؟

«آشیل» گفت : این خبررا زنی‌که رفیقه «ژرون» است ، بمن‌داد. آن‌زن دراختیارمن بود . هرکاری بهش می‌گفتم بدون چون‌وچرا انجام میداد .

«ژان» باعصبانیت گفت :

ـ این‌مرد دروغ میگوید .

«آشیل» گفت : شما حقایق‌راخواستید، من‌هم‌دارم‌میگویم،

همین‌الان هم‌می‌توانم‌شمارا به‌خانه پدری‌مان ببرم و ژرون‌راوسالم تحویلتان بدهم .

پرسیدم : از ژرون ، برادر زندانی تو ، چه کسی مراقبت می‌کند ؟

«آشیل» بدنبال لحظه‌ای مکث گفت :

ـ استرا، همان‌زنی که ظاهرا رفیقه اوست .

گفتم : وحالاژرون فهمیده که استرا رفیقه تو بوده وباو نارو میزده ؟

ـ بله ، همان موقع که تصمیم گرفتم کاررا یکسره کنم ، اوقضیه را فهمید، ولی‌کاری نمی توانست بکند .

ـ وقتی‌فهمیدی ژرون منتظر یکی ازمامورین سری متفقین است، چکار کردی ؟

ـ این موضوع را به مامور رابط سرویس جاسوسی آلمان اطلاع دادم .

ـ اوچه‌تعلیماتی بتوداد ؟

ـ بمن گفت که‌اطلاعات بیشتری بدست‌بیاورم .

سئوال کردم : تودراستخدام آنهاهستی، یابرای‌هرچیزی که‌دراختیارشان میگذاشتی، پول میگرفتی ؟

«آشیل» گفت: باحقوق ماهی‌سیصد فرانك‌استخدامم کرده‌اند، ولی‌برای هرچیزمهمی که دراختیارشان بگذارم، پول‌اضافی بمن میدهند، مثلابرای همین خبرکه یك‌جاسوس انگلیسی واردپاریس میشود. دوهزارفرانك گرفتم .

«ژان» که‌وجودش‌یکپارچه کینه‌ونفرت شده‌بود، دندانهایش رابهم فشردو گفت :

ـ بدبخت ، برای ماهی سیصد فرانك بـه وطنت خیانت می‌کردی ؟

گفتم : آرام باش .

« آشیل » بالحنی کـه در آن احساس ندامت می شد ، گفت :

ـ متاسفم . حالا می فهمم کـه نباید خودم را به آنها می فروختم .

«ژان» گفت : حالا این حرف‌را میزنی ؟

گفتم : حالا دیگر دیرشده .

«آشیل» وحشت‌زده گفت :

ـ ولی‌شما قول‌دادید مرانکشید .

گفتم : منظورم این‌نیست که‌تو باید کشته‌شوی .

ـ بامن‌چکارمیخواهید بکنید ؟ ...

منکه هرچه میدانستم گفتم :

ـ تو بایدازفرانسه خارج‌شوی. این‌تنها کاریست که‌می‌توانم درحق تو بکنم .

«ژان» آتشی‌شد و باعصبانیت گفت :

ـ ژرژ . چرا میخواهی درحق این خائن محبت کنی . او بایدبمیرد .

گفتم : بقولی که داده‌ام ، بایدعمل کنم .

« ژان » دست بردار نبود . باهمان لحن تند وخشم آلود گفت :

ـ ولی‌من بایداین پست‌فطرت‌راکه بفرانسه خیانت کرده. بکشم. سزای خیانتش این‌نیست که‌ازفرانسه خارج‌شود. این‌ننك

را باخون خودش بایدشست .

گفتم : « آشیل » ازفرانسه خارج میشود . توهم‌می توانی تعقیبش کنی‌وآنطرف مرز، سزای خیانتش رابدهی .

«ژان» گفت : همین کاررا می‌کنم .

«آشیل» باشرمساری گفت :

ـ ازکارهائی که‌کرده‌ام احساس‌پشیمانی می‌کنم . بیش از این رنجم ندهید .

پرسیدم : خانه ژرون کجاست، منظورم محلی‌است که‌اورا زندانی کرده‌ای . ؟

چندلحظه مکث‌کرد. وسپس گفت :

ـ شماره۱۷ . کوچه‌دولالما آنطرف‌رودخانه سن.حوالی خیابان‌گامبتا .

«ژان» گفت : شمال غربی‌پاریس .

به «ژان» گفتم : به‌مرکز خودمان تلفن کن. بگوچندنفر از افراد خودشان را به اول کوچه «دولالما» بفرستند و همانجا منتظرمان بمانند. علامت رمز. توقف اتومبیل ماوسه‌بار باراهنمای سمت‌چپ. علامت دادن .

«ژان» به‌راه افتادکه برود ... گفتم :

ـ یك‌دقیقه‌صبرکن، مانباید ازاین جاتلفن‌کنیم. همین‌الان راه‌می‌افتیم .

«آشیل» گفت :

ـ جزاسترا. کس‌دیگری درآن خانه نیست .

«ژان» به‌اوگفت : خودت هم‌میدانی که‌اگروضع بصورتی که‌گفتی نباشد. کارتویکی تمام‌است .

درحدوو ساعت یك‌بعد ازنیمه‌شب بودکه«آشیل» راازخانه

عموفیلیپ بیرون کشیدیم و با اتومبیل به‌طرف کوچه « دولالما » حرکت کردیم ... خیلی سئوالات دیگر بود که «آشیل» باید به آنها جواب میداد .

بین‌راه از «آشیل» پرسیدم :

ـ سرویس جاسوسی آلمان درپاریس که‌ترا اجیر کرده ، اطلاعاتش درباره توچه اندازه است . منظورم اینست که میداند توبرادری باسم «ژرون» داری یا نه ؟

«آشیل» گفت :

ـ فکرمی‌کنم موقعش رسیده باشد که خودم را باسوابقی که‌داشتم معرفی کنم. من درعین‌حال که‌اجیرشده آنها بودم. عضو نهضت مقاومت ملی هم‌بودم. ولی آلمانی‌ها. راجع به عضویت من چیزی نمیدانند. درباره خانواده‌ام هم حرفی نزده‌ام . یعنی آنها نپرسیدند.منهم‌چیزی نگفتم. شایدهم درباره من‌تحقیق کرده باشند. ولی‌بعید به‌نظرمیرسد. آنها مرا اجیرکرده بودند که هرنوع‌خبر واطلاعاتی که‌ازگوشه وکنارپاریس بگوشم میخورد. به‌آنها اطلاع بدهم. بامن قرارگذاشته بودندکه برای اطلاعات سری‌دست اول و مهم کـه صحت آنرا خودشان تائید کنند . پـول بیشتری بمن بدهند .

«ژان» باعصبانیت گفت :

ـ تویك لکه ننك هستی و این لکه را باید باخون پاك کرد .

«آشیل» مضطربانه گفت :

ـ قسم‌میخورم که‌من به‌نهضت مقاومت ملی‌خیانت‌نکرده‌ام. درحالی‌که می‌توانستم اینکاررا بکنم .

گفتم : چه‌خیانتی ازاین بالاتر که تواجیرشده آنهاهستی وازآنها حقوق میگیری .

کمی‌مکث کرد وسپس گفت :

ـ من‌فقط سعی داشتم‌راجع به‌جاسوسان وخلبانان‌انگلیسی که درپاریس مخفی‌شده بودند. اطلاعاتی بدست بیاورم وآنرا در اختیارآلمانی‌ها بگذارم .

«ژان» که ازکینه ونفرتش به «آشیل» ذره‌ای کاسته نشده بود، به‌او گفت :

ـ اگر ژرژ اجازه میداد. قطعه‌قطعه می‌کردم. هنوزهم دیر نشده . آن سردنیا هم‌که باشی پیدات می‌کنم . خیانت‌ترا نمیشود فراموش کرد .

«آشیل» باهمان ترس ووحشتی که وجودش را گرفته بود. گفت :

ـ تواین کارا نمی‌کنی. چون‌من هرچه می‌دانستم گفتم . حالا دارم شما را به محلی کـه « ژرون » را زندانی کرده‌ام . می‌برم .

پرسیدم ، مامور رابط سرویس‌جاسوسی آلمان ازتونپرسید خبرمربوط به‌ورود یك مامورسری انگلیس راکه من‌باشم. ازکجا بدست آورده‌ای ؟

«آشیل» گفت : کلبر . سرگارسون کاباره گل سرخ هم مثل من‌برای سرویس جاسوسی آلمان‌کارمی‌کند. اومرا به‌کاباره بردکه به‌جای «ژرون» کاربکنم .

گفتم ، به‌سئوالی که‌کردم. جواب‌ندادی .

گفت ، من‌راننده تاکسی‌هستم. به‌ماموررابط گفتم که این خبررا ازصحبت‌های یك‌زن‌ومردکه درتاکسی من‌سوارشده بودند.

فهمیدم ... من به‌زبان انگلیسی هم آشنا هستم .

ـ پس کلر میدانست کـه « ژرون » . برادر تو . چکاره است ؟

ـ بله. میدانست. ولی سکوت کرده بود. چون به او گفته بودم «ژرون» می‌تواند منبع درآمدی برای ما باشد .

ـ ولی این منبع درآمدرا خیلی زود ازدست دادی !

«آشیل» آهی کشید و گفت :

ـ اگر «ژرون» نفهمیده بود. اورا زندانی نمی‌کردم. ولی او اسلحه کشید که مرا بکشد. اما «استرا» غافلگیرش کرد. اسلحه‌اش را گرفت و آنوقت مجبور شدم اورا زندانی کنم .

«ژان» مرا مخاطب قرارداد و گفت :

ـ این خائن. دروغگوی ماهری است. به حرفهایش توجه نکن .

«آشیل» گفت : من حقیقت را گفتم :

گفتم : وقتی «ژرون» را تحویلمان دادی . راجع به خیلی چیزها باید توضیح بدهی .

پرسید : مثلا راجع به‌چه چیزهائی ؟

«ژان» گفت : خودت بهتر میدانی .

«آشیل» بمن نگاه کرد و گفت :

ـ من هرچه میدانستم گفتم :

گفتم : راجع به‌خودت و کلبر. خیلی چیزها هست که هنوز نگفته‌ای .

«آشیل» سکوت کرد.... «ژان» بیادش آمد که باید به‌مرکز خودشان تلفن میکردیم و کمك میخواستیم ... او معتقد بود ممکن

است «آشیل» برای‌مادامی گسترده باشد. ولی‌من‌خلاف عقیده او داشتم. چون «آشیل» بیش‌ازهرچیز به زنده‌ماندن خودش فکرمی کرد. و دراین صورت امکان نداشت درخانه پدریشان مارا بدام جاسوسان آلمانی بیاندازد. آنچه که برای او مهم بود. این که برادرش«ژرون» رابما تحویل‌بدهد ودرقبال آن آزادی خودش‌را بدست‌آورد وازمرگی که‌هرآن ممکن بودبوسیله «ژان» بسراغش بیاید. نجات یابد.

به‌کوچه «دولالما» رسیدیم .... «آشیل» خانه پدریشان را نشان‌داد. «ژان» اتومبیل را نگه‌داشت و هرسه‌مان از اتومبیل پیاده‌شدیم. «ژان» به «آشیل» گفت: تکمه‌زنك دررا فشاربده.

آشیل «بالحنی ملتمسانه گفت:

ـ به «استرا» کاری نداشته باشید.

«ژان» گفت: هردوتان خائن هستید.

گفتم: ژان‌ساکت‌باش.

بعدبه «آشیل» گفتم:

ـ به «استرا» کاری نداریم. ولـی شرطش زنده بودن «ژرون» است.

گفت: مطمئن باشیداوزنده است. چطورمی‌توانستم‌برادرم را بکشم؟!

تکمه‌زنك اخباررا چندباربعلامت رمزفشار داد.. صدای زنگ را نشنیدیم.. دوسه دقیقه بعد. صدای زنـی از پشت در بلند شد:

ـ کی هستی؟

ـ من هستم. آشیل.

ـ اسم رمز ،

ـ شراب تلخ ژرون .

صدای گردش کلیددرسوراخ قفل دربلندشد وبدنبال آن، دربروی پاشنه چرخید . مـن وژان کنار دیوار درخانه ایستاده بودیم. زن پرسید :

ـ کجابودی ؟

«آشیل» گفت : بعدا میفهمی .

من و « ژان » جلوآمدیم . . . زن از دیدن مایکه خورد وپرسید :

ـ این‌ها کی‌هستند ؟

«آشیل» اوراکه دروسط درایستاده بود . کنارزد و داخل خانه‌شد . « ژان » بی‌آنکه با او فاصله‌ای داشته باشد . از میان درگذشت وبدنبال او . من‌بداخل رفتم و دررابستم وهمانجا پشت درایستادم. لازم‌بودقبل ازهرچیزاسلحه آن‌زن را ازدستش‌بگیریم. زن بالحنی که معلوم بـود وجود مانگرانش کـرده . خطاب به «آشیل» پرسید :

ـ این‌آقایان‌کی وچکاره‌هستند ؟!

آشیل‌گفت : از دوستان من .

بعد رو کـرد بـه مـا و گفت : بـا « استرا » آشـنا شوید .

گفتم : حدس میزدم ایشان باید خانم «استرا» باشند .

«استرا» نورچراغ‌قوه‌ای رابه‌صورت من. وبعد هم بصورت «ژان» انداخت .. «ژان» به تندی گفت :

ـ چراغ رابگیر پائین .

«آشیل» ازاوپرسید :

ـ ژرون چطوراست ؟

«استرا» گفت: همانطورکه بود .

وناگهان «ژان» که درچندقدمی من ایستاده بود . خودش راپشت سر«استرا» رسانید و دریك غافلگیری سریع ، اوراوادار کرد اسلحه‌اش راتحویل بدهد .

اکنون «استرا» همه چیزرا فهمیده بود. جلو رفتم وچراغ قوه‌ای را از دستش گرفتم . نورآنرا به صورتش انداختم . کاملا رنك باخته بود. ترس ووحشت چنان احاطه‌اش کرده‌بود که‌گوئی بامرك چندان فاصله‌ای ندارد .

به «آشیل» گفتم :

ـ چرا ایستاده‌ای. مارا راهنمائی کن .

«استرا» وحشت‌زده گفت : یکدقیقه صبرکنید .

بعدروبه «آشیل» کرد وباهمان لحن پرسید :

ـ چه اتفاقی افتاده ؟

«آشیل» زمزمه کرد :

ـ همه‌چیز تمام شد .

«استرا» بالحنی کینه‌آمیزگفت :

ـ باید «ژرون» را می‌کشتی . حماقت کردی .

گفتم : درآنصورت تووآشیل هم‌زنده نمی‌ماندید. ولی‌حالا ممکن است .

«آشیل» گفت : چرا میگوئید ممکن است ؟ . شما بمن قول‌دادید که‌من و«استرا» راآزاد کنید. قول میدهم‌حتی یك روز هم‌درفرانسه نمانیم .

ستون پنجم

« ژان » چنك به شانه « استرا » زداورا به‌جلو هل داد و وگفت :

ـ آنقدر پرچانگی نکن. ما را ببرپیش ژرون .

«آشیل» و «استرا» براه افتادند. پس‌ازگذشتن ازراهرو. به‌اول پلکان مارپیچ تنك و باریکی رسیدیم . «آشیل» از پلکان سرازیرشد. پشت‌سر او «استرا»، وبدنبال آنها من‌وژان ازپلکان مارپیچ پائین رفتیم . از زیـر زمین‌های تودرتوی آن معلوم بود ساختمان قدیمی است. به‌زیرزمین کوچکی که‌هوای دم کرده‌ای داشت وَاردشدیم، درپرتونور کمرنك آنجا، مردی‌که دست وپایش را باطناب بسته بودند، جلب‌نظرمی‌کرد. به‌آن مردنزدیك شدم . ازتعجب وحیرت‌دهانم نیمه‌بازماند، گوئی «آشیل» را به آن‌وضع درآورده بودند، چیزی‌که هرگزتصورش رانمی‌کردم، تشابه‌عجیب آنها به‌یکدیگر بود .

«آشیل» گفت :

ـ اینهم «ژرون» ، برادرمن .

«ژرون» بالبخندی آمیخته به خشم گفت :

ـ وتوهم آشیل برادرخائن من، ازاینکه تورا برادرصدا می‌کنم، ننك‌دارم .

گفتم : آرام باش ژرون .

پرسید : شما کی هستید ؟

قدمی‌بجلوبرداشتم وگفتم :

ـ من‌همان‌کسی هستم که‌قراربوددرکاباره گل‌سرخ‌ملاقات کنیم . شراب تلخ ... این اسم‌رمزکه یادت نرفته ؟

ـ چطورشد مرا پیدا کردید ؟

ـ خوب بود می‌پرسیدی چطور شد خیانت برادرت آشکار شد .

طناب دست‌وپایش را بازکردم .. «ژرون» ازجا برخاست. بمن‌خیره شد. مرددبود چه بگوید .

درحالی که مچ دستش را با دست دیگری مالش میداد . گفت :

ـ نمیدانم چطورازشما تشکر کنم ؟

گفتم ، تشکرلازم نیست، راه بیفت‌برویم .

«آشیل» پرسید ، من و «استرا» آزادیم ؟

«ژرون» که‌خودش‌رادرپناه مامی‌دویدوحالت‌انتقام‌جویانه‌ای داشت ، خطاب به‌آشیل فریادزد :

ـ ازآزادی خودت حرف‌نزن. توبه‌فرانسه خیانت کردی، سزای یك‌خائن بوطن فقط مرك است ، می‌فهمی ، فقط مرگ .

بتندی‌گفتم، ساکت باش ژرون .

«استرا» باآنـکه ازترس رنك‌به صورتش نمانـده بود ، گفت :

ـ اشتباه بزرك مااین بودکـه ترا نکشتیم ... باتـوهستم ژرون .

بطرف «آشیل» رفتم ..«ژان» که تاآنموقع پشت‌سر«آشیل» و «استرا» ایستاده بود، وقتی دیدمن به‌آنها نزدیك میشوم،ازجای خود حرکت‌کرد وروبروی‌آنها ایستاد . لوله مسلسل خود کارش راهمچنان روبه «آشیل» و «استرا» گرفته بود. «ژرون» پشت سر من ایستاده بودوهمچنان می‌غرید ...

«آشیل» درحالی‌که نگاهش به‌من بود، پرسید:

ـ باماچکار می‌خواهید بکنید ؟

گفتم: وقتی به‌سئوالاتم جواب دادی ، آنوقت ترتیب‌خروج توو «استرا» را ازفرانسه میدهم .

ازاو پرسیدم که بغیراز «کلبر»، سرگارسون کاباره گل سرخ چندنفردیگررا می‌شناسد که برای آلمانی‌ها کارمی کنید؟

«آشیل» گفت: جز «کلبر» کسی دیگری رانمی‌شناسد که در استخدام سرویس جاسوسی آلمان باشد. «استرا» مانندکسی که در برابرجوخه آتش قرارگرفته‌است ودرواپسین لحظات زندگی، با کلمات، سعی می کند به‌اضطراب وترسش چیره شود. گفت :

ـ بفرض اینکه کسی رامی‌شناختیم، اسمش رانمی گفتیم .

ناگهان صدای تکان دهنده‌ئی ازپشت سرم بلند شد:

ـ ژرژ ، بروکنار .

بجانب‌صاحب‌صداکه «ژرون» بودبرگشتم. مسلسل‌خودکار «ژان» رادردست اودیدم. حس کردم که‌کار «آشیل» و «استرا» تمام است. بااین حال سعی‌کردم «ژرون» رااز تصمیمی که گرفته بودبازدارم، اوچنان به‌خشم‌آمده بودکه وجودش یکپارچه کینه و نفرت شده بود، حالت‌چشمانش طوری بودکه‌گوئی پرده‌ای‌ازخون آنرا پوشانده است. به «ژان» نگاه‌کردم، اوکمی دور از«ژرون» ایستاده بود.

گفتم :گوش‌کن ژرون، من به برادرت قول داده‌ام ترتیبی بدهم‌که ازفرانسه خارج شود، شرط آزادی او، زنده بودن توبود ازتومیخواهم اسلحه رابه من بدهی .

ـ توصیه می‌کنم دخالت نکنی.

ـ باوقول داده‌ام .

ـ تـوهنوز هم برسرقول خودت هستی واین من هستم کـه

میخواهم اورا بکشم .

«ژان» مرامخاطب قرارداد وگفت :

ـ ژرژ، دخالت نکن، این بمن و «ژرون» مربوط است ، تو بیگانه هستی .

«آشیل» فریادزد :

ـ گوش کن ژرون ، من برادرت هستم. مـی‌توانستم ترا بکشم، ولی این کار رانکردم .

«ژرون» باخنده‌ای آمیخته به‌خشم گفت: حماقت کردی، چون اگرمرا کشته بودی، شاید زنده می‌ماندی، ولی حالا این من هستم که ترا می‌کشم. چون نمی‌خواهم اشتباه ترا تکرار کرده باشم. تو و «استرا» .

یك‌بار دیگراز «ژرون» خواستم که اسلحه‌اش رابمن بدهد ، سعی کردم باو بفهمانم که «آشیل» خیلی چیزها میداند که باید بما بگوید... ولی اوتهدیدم کرد که اگرمجبور باشد، مراهم میکشد... «آشیل» به التماس افتاد، ازمن خواست اسلحه راازدست «ژرون» بگیرم و نگذارم مرتکب قتل شود ... ولی من چکار می‌توانستم بکنم. «ژرون» دراوج انتقام‌گرفتن ازبرادرش و «استرا» ، زنی که باودل بسته بودواکنون خائن ازآب درآمده بود، قرارداشت، امکان داشت تلاش من برای گرفتن اسلحه‌اش ، بقیمت جانم تمام شود. درآن میان، سکوت وخاموشی «استرا» عجیب می‌نمود . او به «ژرون» خیره شده بود، معلوم بودکه خیلی زودتر از «آشیل» به‌این واقعیت پی‌برده است که بامرك چندان فاصله‌ای ندارد.

«ژان» رامخاطب قراردادم وگفتم :

ـ کاراحمقانه‌ای کردی .

ستون پنجم

«ژان» باخونسردی گفت :

ـ ازنظر تـوشاید، ولی دراینجا من وژرون بایـد تصمیم میگرفتیم .

«ژرون» فریادزد .

ـ زنده باد فرانسه .

وبدنبال این شعارمیهنی، صدای رگبار مسلسل برخاست . «استرا» و «آشیل» در زیررگبار مسلسل، چندبار بدور خودشان چرخیدند، وبعدپیکر سوراخ شده‌شان که غرق درخون بود، برکف زیرزمین افتاد. همینکه «ژرون» تیراندازی راقطع کرد، سکوتی آمیخته به وحشت فضای زیرزمین راپرکرد. کمی بعد، «ژرون» مسلسل را برکف زیرزمین انداخت و ناگهان مثل کسی که بغضش ترکیده باشد، شروع به گریستن کرد.

پیشانیش رابستون آهنی وسط زیرزمین گذاشت. گریه‌اش نشانه‌ای ازندامت داشت ـ ندامتی که خیلی زودتراز آنچه که تصور میرفت، احساس کرد، انگیزه او برای کشتن برادرش «آشیل» و زن مورد علاقه‌اش «استرا» احساسات میهن پرستانه‌اش نبود، آن احساسات، بهانه‌ای بود برای تسویه حساب بامقتولین حتی «ژان» هم به‌این موضوع توجه نداشت، امامن‌ازهمان لحظه‌ای که«ژرون» تصمیم به‌کشتن «آشیل» ، «استرا» گرفت ودراوج خشم بسرمیبرد میدانستم او تحت تاثیر احساسات میهن پرستانه‌اش قرار نگرفته است. او آشیل رابه خاطر آنکه زن مورد علاقه‌اش رااز چنگش بیرون‌آورده بود، به‌قتل رساند واسترا راهم به‌خاطرآنکه بعشق و علاقه‌اش بی‌اعتنائی نشان داده درخفابا «آشیل» سروسری پیدا کرده بود، هدف گلوله‌های مسلسل قرارداد ، درآن لحظات که «ژرون» بخشم‌آمده بود وخون جلوچشمانش راگرفته بود، به‌آنچه

که نمـی‌اندیشید، ندامت پس از ارتکاب قتل بود، باید میکشت وباید احساس پشیمانی می‌کرد، درغیراین صورت چطورممکن‌بود یك عضویت نهضت مقاومت ملی که به‌فرانسه عشق می‌ورزید ، در اندك زمان دستخوش دواحساس متضاد شود .

ـ چراآنها راکشتم، چرا ؟!

این کلامی بودکه انتظار شنیدنش راداشتم ... «ژان» با عصبانیت گفت :

ـ چی داری میگی ژرون، آنها خائن بودند.

به «ژان» گفتم: ببرش بیرون .

گفت: اول باید فکری به‌حال اجسادبکنیم.

گفتم: حتما ژرون فکرش راکرده ،

«ژرون» سرازستون آهنی برداشت بمن خیره شدوگفت :

ـ توی یکی ازاین زیرزمین‌ها یك‌چاه است، آن‌موقع که پدرم شراب درست می‌کرد ، تفاله شراب راتوی‌آن چاه می‌ریخت اجساد راتوی‌آن چاه می‌اندازیم.

گفتم: ازکشتن‌آنها پشیمان شده‌ای مگرنه ؟

حرفی نزد ... آثار ندامت درچهره رنك پریده‌اش کاملا آشکاربود، کاری‌کرده بود که جبران آن امکان نداشت . حتی نمیتوانست قتل‌آندونفررا بدست فراموشی بسپرد.

«ژان» گفت فکرنمی‌کنم «ژرون» پشیمان شده باشد .

گفتم: داریم‌وقت تلف میکنیم توو«ژرون» اجسادرابیرون ببرید، منهم میروم سری به‌اتاقهای بالابزنم.

«ژرون»گفت،اتاقها خالی‌است .

بی‌آنکه حرفی بزنم، براه افتادم و از زیر زمین بیرون

آمدم ... جز دواتاق که اثاثه مختصری داشت ، بقیه اتاقها خالی بود. چند دقیقه بعـد ، ژان و ژرون بمن ملحق شدنـد ... ژان پرسید :

ـ چیزی پیدا کردی ؟

گفتم: انتظارش راهم نداشتم .

«ژرون» گفت: اینجا خانه پدریمان بود.

پرسیدم، هنوزهم ناراحت هستی ؟

اندیشناك گفت :

ـ ازاین ناراحت هستم که چرا آنهاخیانت کردند. آشیل، برادرم بود، «استرا» همزن موردعلاقه‌ام اورا باتمام‌وجود دوست میداشتم،اماوقتی چهره واقعی‌اش رانشان داد، ازاومتنفرشدم،فکر می‌کنم بتوانم قتل هردوشان رافراموش کنم... راستی شما چطور میخواستید وسائل خروج آنها راازفرا فراهم کنید.؟

گفتم : فکرش رانکرده بودم... راه بیفتید.

«ژرون» درخانه‌اش راباز کرد وسرش را ازمیان دربیرون برد. نگاهی به‌کوچه انداخت وبعد بیرون رفت ... بدنبال او،من و «ژان» ازآن خانه شوم خارج شدیم .

بین راه کـه بـه طرف خانه عموفیلیپ می‌رفتیم ... ژان گفت :

ـ نباید بگذاریم «کلبر» فعالیت‌های خائنانه‌اش را ادامه بدهد .

گفتم : بااین یـکی موافقم ، ولـی طبق یك نقشه حساب شده .

ژان گفت،کشتن «کلبر» کـه دیگرنقشه لازم ندارد. همین

الان‌هم اگر کاباره تعطیل نشده باشد، می‌توانیم جلودر کاباره منتظرش بمانیم وهمینکه ازآنجا خارج شد، ببندیمش به‌گلوله.

منکه روی صندلی عقب اتومبیل نشسته بودم، سیگاری‌آتش زدم وگفتم :

ـ درکشتن آشیل و استراهم عجله کردید. آنها درباره سرویس جاسوسی‌آلمان درپاریس خیلی چیزها می‌دانستند. آشیل حاضربود اطلاعاتش را در اختیارمان بگذارد، ولی استرا سعی میکرد وفادار بماند.

«ژرون» یك‌بری نشست وگفت :کلبرزنده است، میتوانیم اورا بدزدیم.

پکی به سیگارم زدم وگفتم :

ـ ولی من نقشه بهتری دارم.

«ژان»گفت: اگرسری نیست، من و ژرون راهم‌درجریان بگذار.

گفتم : کمی صبرکن.

از «ژرون» پرسیدم :

ـ انفیه دانت‌کجاست ؟

گفت: ترکش‌کردم، درست ازهمان لحظه‌ای که آشیل و استرا، برویم اسلحه‌کشیدند وچهره واقعیشان رانشانم دادند. آن ضربه روحی اعتیاد رادرمن کشت. بعدش‌هم که آنها مرا به خانه پدریمان بردند و دست وپایم را باطناب بستند، حتی بیادم نبود انفیه دانی‌هم دارم. هوسش راهم نکردم. انفیه‌دان رابدنبال‌اجساد آشیل واسترا، توی همان چاه انداختم !

خنده‌ای‌کردم وگفتم :

ـ عالی شد.. ژان، به‌طرف خانه آشیل میرویم .

هردومتعجب شدند... ژان حیرت زده گفت :

ـ خانه آشیل، همان‌جائی که جاسوسان آلمانی مخفی شده بودند ؟!

«ژرون» گفت رفتن به‌آنجا کارخطرناکی است.

گفتم توبه اسم آشیل وارد آن آپارتمان می‌شوی و اگر جاسوسان درآنجا بودند، راجع بـه من باآنها صحبت میکنی . سعی کن خودت رانبازی .

درحدود ساعت سه‌بعد ازنیمه بودکه به‌خیابان «لنینگراد» رسیدیم ... دوراز آپارتمان آشیل، توقف کردیم. طرح مربوط به «ژرون» را که به جای «آشیل» ظاهر می‌شد و دراین نقش باید ماموریتی را انجام میداد، برای اوتشریح کردم. این طرح همراه باتعلیماتی بودکه‌اوباید فرامی‌گرفت. سپس کلیدآپارتمان«آشیل» وهمچنین اسلحه وکارد اوراکه پیش من بود، در اختیار «ژرون» گذاشتیم. حتی طرز آرایش موهای سرش راهم عوض کردم. تنها تـوصیه من باو، این بودکه موقع برخورد باجاسوسان آلمانـی ، خودش را نبازد وروحیه‌ئی قوی داشته باشد.

«ژرون» از اتـومبیل پیاده شدوبه طرف آپارتمان برادر مقتولش‌رابه راه افتاد تادرنقش او ماموریتش را انجام بدهد پس ازرفتن او ما نیزبه طرف خانه‌عموفیلیپ‌حرکت کردیم ...

«ژان» پرسید : فکر می‌کنی بتواند ازعهده این ماموریت بربیاد ؟

گفتم. چون مدت ماموریتش کوتاه است ، مطمئناً مـوفق می‌شود .

ـ شب پرحادثه‌ای بود.

ـ ولی توبه خواسته خودت رسیدی.

ـ ژرژ، قبول کن که آشیل واسترا باید کشته می‌شدند.

«ژان» گفت: کلبر، سرگارسون کاباره، زنده است. ازاو هم‌می‌توانیم راجع به‌سرویس جاسوسی آلمان درپاریس بپرسیم. مطمئنا اطلاعات او بیشتر ازاطلاعاتی است که آشیل دراختیارت گذاشت.

گفتم. احتیاجی به اطلاعات کلبر نیست.

ـ تومنتظر کلودین هستی؟..

ـ همینطوراست، ژرون بعدازانجام ماموریتش بایدترتیب ملاقات من وکلودین رابدهد.

«ویولت»، برادر زاده «لانگون» یکی ازاعضای نهضت مقاومت ملی بود، اولین‌بار در ماموریت پاریس بااو روبرو شده بودم... او، دختری بود که ازمرز بیست‌سالگی گذشته بود ودرهمین سن، نمونه‌یك‌دخترمیهن‌پرست فرانسوی شناخته میشد.

«ویولت» درراهی‌گام نهاده بودکه هرآن ممکن بود مرك وحشتناك، درکمرکش‌آن راه، چهره مهیب خودرا به‌اوبنمایاند. بااینحال، این دخترمیهن‌پرست، میدانست‌که اگر گشتاپو، خانه عموفیلیپ، یعنی‌پدراورا کشف‌کند، اووهمه ساکنان‌آن خانه‌بدنبال یك‌بازجوئی مرك‌آور، دربرابرجوخه‌آتش قرار می‌گیرند، ویا به اردوگاه‌های مرك، فرستاده می‌شوند واوباقبول این واقعیت‌دردناك زندگی درشباب جوانی رابه‌هیچ‌گرفته بودوفرانسه را از همه‌چیز، حتی خودش، بالاترمیدانست.

اردوگاههای مرك، حداکثرشانس برای میهن پرستانی‌بود که‌گشتاپوازآنها اسکلت میساخت، اسکلتی که بروی آن پوست

مرده‌ای را کشیده بودند. واین اسکلت فقط می‌توانست به آرامی نفس بکشد وبادیدگان بیفروغ ناظر مرك آدمهائی مشابه خودش باشد .

از «ویولت» می گفتم کـه نمونه یك دختر فداکار بود. او میتوانست مانندهزاران دختردیگرفرانسوی، درآتمسفرخفقان‌آور پاریس، نوعی دیگراززندگی راانتخاب کندکه بدون دلهره باشد، امااوراه دیگری راانتخاب کرده بود، راهی که منظرهای زیادی‌در آن وجودداشت واواین خطرها بجان خریده بود .

بهنگامی که خانه عموفیلیپ، مخفی‌گاه افرادنهضت مقاومت ملی، یامامورین سری متفقین «مثل‌من، درمی‌آمد، اوآسایش را برخودحرام میکرد وپاسداری ازمخفی‌گاه ومخفی شدگان‌رابعهده میگرفت ومراقب اوضاع بود؛ واگرمجبورمیشد تاسپیده‌دم بیدار می‌نشست . دختری بااین خصوصیات قابل تحسین بود؛ برای او احترام خاصی قائل بودم و بخاطر فداکاریهایش ، از صمیم‌قلب ؛ دوستش میداشتم .

آن شب ، وقتی من و«ژان» بخانه عمو فیلیپ برگشتیم ، ویولت تاآن ساعت بعدازنیمه شب؛ بانتظارمراجعت‌ما بیدار نشسته بود وازقیافه‌اش معلوم بودکه تمام‌آن مدت رادرنگرانی‌واضطراب بسرمیبرده است. اولین سئوال «ویولت» ازمن این‌بود:

ـ برای شما اتفاقی افتاده بود؟

پیشانیش راپوسیدم وگفتم :

ـ ازاینکه نگران‌ما بودی، متشکرم .

«ویولت» سئوالش راتکرارکرد...

پس ازاندکی سکوت، گفتم :

ـ آشیل، همان مردی که چندساعت قبل اینجا بود؛ کشته شد.

باخونسردی گفت:

ـ میدانستم جان سالم بدرنمی‌برد. کجا اورا کشیتد؟

گفتم: ماجرای کشته شدنش رااز ژان بپرس.

«ژان» گفت: بدست برادرش «ژرون» کشته شد.

«ویولت» ابروهایش رادرهم کشیدو گفت:

ـ بایدکشته می‌شد. همه‌مان برای آزادی می‌جنگیم‌وشما و ژرژ، خیلی خوب میدانیدکه درجبهه‌ما، برای خائنین جائی‌وجود ندارد. آنها ازهرطبقه ومقامی که باشند، بایدنابودشوند. اگراورا نمی‌کشتید، دلیل برعدم قدرت خودتان بود.

لبخندی زدم وگفتم:

ـ همینطوراست ژاندارك عزیز! احساسات میهن‌پرستانه‌تو قابل تحسین است، حالامی‌توانی باخیال راحت به‌اتاقت بروی و پای صحبت آقای ژان بنشینی منهم میرم بخوابم.

براه افتادم‌که بروی صدایم‌کرد:

ـ یکدقیقه صبرکن.

ـ چی میخواهی بگوئی.

«ویولت درحالیکه به‌چشمانم نگاه میکرد؛ گفت.

ـ اوبرگشته.

میدانستم منظورش از «او» کیست. پرسیدم:

ـ برگشته اینجا، یایك جای دیگر؟

گفت: بردمش به‌اتاق شما، فکرمی‌کنم خوابیده باشد. تا

چند دقیقه پیش بیدار بود و انتظار شمارا می کشید.

گفتم: نباید اینکاررا می کردید.

«ژان» پرسید کی برگشته ؟

بلندتر صحبت کنید که منهم بفهمم؟

همانطور که نگاهم به ویولت بود، درجواب «ژان» گفتم.

ـ مادلین رامی گوید، خودت باید می‌فهمیدی.

«ژان» خنده‌ای کرد و گفت .

ـ چه آدم خوش شناسن هستی طاهر!

ویولت پرسید:

ـ اسم اصلی شماطاهراست ؟

با تبسم گفتم :

ـ اینهم یك اسم مستعار دیگراست .

«ژان» که هنوزلبخند بروی لبانش بود، گفت :

ـ شوخی می کند . طاهر اسم اصلی خودش است .

به «ژان» نگاه کردم و گفتم :

ـ آدم قابل اعتمادی نیستی .

«ویولت» گفت : ازبابت من خیالتان راحت باشد.

گفتم : من همینجا روی کاناپه میخوابم . منتظر نشدم که او از «مادلین» بگوید ... بروی کاناپه دراز کشیدم و بـه «ژان» گفتم :

ـ ویولت را به‌اتاقش راهنمائی کن و ماجرای کشته شدن «آشیل» رابرایش شرح بده .

«ویولت» آمد کنار کاناپه ایستاد و گفت :

ـ مادلین شمارا دوست دارد، منتظرتان بود .

گفتم : منهم دوستش داریم ، ولی نه دراین موقعیت .

«ژان» دستش را به بازوی ویولت گرفت و گفت :

ـ طاهر آدم یك دنده‌ایست ، راحتش بگذار .

اورا با خود به اتاقش برد ... چراغ سرسرا روشن بود ، وقتی از روی کاناپه بلند شدم که بروم چراغ را خاموش کنم ، چشمم به «مادلین» افتاد که بالباس خواب روی پله‌های طبقه دوم ایستاده بود ومرانگاه میکرد .

ـ شب بخیر ژرژ ، خوشحالم که دوباره می‌بینمت .

ـ منهم همیطور .

«مادلین» به‌آرامی ازپله‌ها پائین‌آمد ومنهم بطرفش‌رفتم، پای‌پله مارودرروی هم‌قرارگرفتیم .

ـ منتظرت بودم .

ـ فکر کردم خوابیدی .

لبخندی بروی لبان قشنگش آوردوگفت : .

ـ صدای‌زنك دربیدارم کرد، همانجا توی‌اتاق ، بانتظارت نشستم ، ولـی مثل اینکه ترجیح دادی همینجا بخوابی میدانستم فراموشم میکنی .

پوزخندی زدم وگفتم :

ـ ازکجا میدانستی؟! ازاینکه نیامدم بالا؟ اشتباه‌می‌کنی، دیشب‌وقتی وارداینجا شدم، اولین‌سئوالم ازویولت درباره توبود، می‌بینی که‌فراموشت نکرده بودم اگرنیامدم بالا برای این بود که‌نمیخواستم ازخواب بیدارت کنم . وانگهی، آن اتاق فقط یك تختخواب دارد ، آنهم یکنفره .

ـ روی‌همان تختخواب یکنفره ، من وتوبراحتی میتوانیم بخوابیم .

ـ تواینطور فکر می‌کنی ؟

ـ آره منتظرت میمانم .

ازپله‌ها بالارفت ... مردد بودم چکار کنم. سرانجام تسلیم خواسته‌ی «مادلین» شدم، هنگامی که بطرف کلید چراغ رفتم که آنرا خاموش کنم، نگاهم به « ویولت » افتادکه از اتاقش بیرون آمده بود .

بالبخندی معنی‌دار گفت :

ـ به‌شما گفتم که منتظرتان بود !

درچشماش نگاه کردم وگفتم :

ـ ژان‌هم منتظر توست .

خندهٔ شیطنت‌آمیزی کرد وبه اتاقش‌رفت ... چراغ‌سرسرا راخاموش کردم وازپله‌ها بالارفتم ... «مادلین» باپیراهن خواب تنك وچسبان، ودرحالیکه دستش رابزیرسرش گذاشته‌بود، بروی تختخواب دراز کشیده بودونگاهش رابه‌دراتاق دوخته بود .

فضای‌اتاق ازعطری خوش‌که مادلین بخودزده بود، آکنده بود . این عطرمرا سرمست و از خود بیخود می‌کرد . . . وچند لحظه بعد ، همه چیز ، حتی تلخی‌های جنك وحشتناك را از یاد بردیم .

ملاقات من با « ژرون » که پس از کشته شدن « آشیل » درلباس او بروی صحنه آمده بود ، کوچکترین اشتباهی محسوب نمی‌شد چراکه ملاقات با او، جزئی ازنقشه‌ئی بودکه اویایدآنرا اجرا می‌کرد . محل‌ملاقات با «ژرون» درکافه کوچکی بودبنام

«بن‌آمی» واقع‌در «بولوارهانری چهارم» قرارملاقات رابرای‌ساعت یازده‌صبح تعیین کرده بودم، طبق‌نقشه طرح‌شده، درحدود ساعت۹ صبح ، ژان را بدنبال ماموریتی که قبلا طرح آنرا ریخته بودم ، فرستادم ...

ماموریت «ژان» این بود که بامرکزسازمان مقاومت ملی ناحیه خودشان تماس بگیردوازآنجا باتفاق چندعضومسلح‌سازمان به‌حوالی‌کافه «بن‌آمی» برود وآنجا را ازنظرحفاظت ایمنی زیر نظربگیرند. دراین‌که ماموررابط بین‌سرویس جاسوسی آلمان‌در پاریس و«ژرون» که ایفاگرنقش برادرش «آشیل» بودمرا تعقیب میکرد، جای‌تردید نبود. اما اقدامات سرویس جاسوسی آلمان در موردژرون (آشیل) نه‌فقط موجب نگرانی من نمیشد، بلکه در اجرای نقشه‌طرح شده‌هم خللی واردنمی‌ساخت. چون این قسمت‌از اقدامات جاسوسی آلمان‌را پیش‌بینی کرده‌بودم، آنهم‌به این‌دلیل که ژرون (آشیل) داستانی راکه درباره ماموریتم ساخته‌وپرداخته بودم، طبق تعلیماتی که گرفته بود ، برای مامور رابطش بازگو میکرد وسرویس جاسوسی آلمانی‌که ازورودمن به پاریس آگاهی داشت ، با اطلاعاتی که ماموررابط آنها از زبان « ژرون » در اختیارشان میگذاشت ، مطمئنا یاویایك مامور دیگرماموریت می دادند که ژرون (آشیل) را زیر نظر بگیرد . «ژان» و «یولت» نگران ملاقات من‌و«ژرون» درکافه «بن‌آمی» بودند. آنهاازاین میترسیدندکه جاسوسان آلمانی ناگهان غافلگیرم کنند وطبق‌یك نقشه‌معین، مرا بدام اندازند ... ولی من تقریبا مطمئن بودم که آنها اقدام به چنین کاری نمی‌کنند، ولی‌نقشه بدام انداختن مرا درجای دیگری بمرحله عمل در می آورند . بااینحال ، از نظر

پیشگیری هرگونه حادثه‌ای به « ژان » ماموریت دادم که باهم پیمانهای خود «بن‌آمی» واطراف آنجارا زیرنظربگیرند وهوای من و«زرون» راداشته‌باشند، وهمینکه خطر را بما نزدیك دیدند، دست به‌اسلحه ببرند. اما من‌معتقد بودم باین‌که سرویس جاسوسی آلمان باوجود آنکه ازملاقات من و «ژرون» درساعت یازده‌صبح اطلاع‌داشت، بی‌گدار به آب نمی‌زدوفقط سعی‌میکردند پس‌ازخروج ازکافه ، تعقیبم کنند وببینند کجا میروم و باچه اشخاصی تماس میگیرم، برای آنها مهم این بود که مرا با افراد دیگری بدام اندازد .

اینکه سرویس جاسوسی آلمان برای بدام انداختن من‌چه نقشه‌ای طرح‌کرده بودوآن نقشه رادرچه موقعیتی میخواست‌اجرا کند ، خیلی راحت میشد پیش‌بینی کرد ... پیش بینی من متکی بدلایل زیادی بود که مهمترین آن اطلاعات ساختگی مربوط به ملاقات من‌با کسی بودکه ظاهرا هویت‌آن شخص برای «ژرون» هم نامشخص بود ..

به «ژرون» گفته بودم که به مامور رابط جاسوسی آلمان اینطوربگوید که کسی قراراست من ملاقاتش بکنم، اطلاع‌داده‌که درساعت چهاربعد ازظهرهمان‌روز به آپارتمان « آشیل » تلفن بکند ومحل وساعت ملاقات بامرا تعیین نماید . موضوع دیگری که‌فکرش راکرده بودم، این بود که مطمئنا ماموررابط جاسوسی آلمان، از ژرون (آشیل) می‌پرسید که آن شخص به‌چه وسیله‌ای باواطلاع داده؟... به «ژرون» گفته‌بودم که‌به مامور رابط اینطور جواب‌بدهد که: آن‌شخص بوسیله یادداشتی که اززیردرآپارتمان به داخل فرستاده بود، این موضوع را اطلاع داده‌بود و او ، یعنی آشیل، آن نامه را سوزانده است. » درساعت ده‌ونیم‌صبح ، تلفن

زنگ‌زد ... به‌ویولت گفتم :

ـ گوشی رابردار. باید ژان باشد .

«ویولت» گوشی‌را برداشت .. ولحظه‌ای بعد ، به مخاطب خود گفت : نمره عوضی است .

معلوم بود تلفن کننده چه کسی است، ژان بود ... باو گفته بودم که درساعت‌ده ونیم‌صبح ، یعنی نیمساعت قبل ازآنکه من از خانه عموفیلیپ خارج شوم، او موقعیت خودوهم پیمانهایش را با دوجمله رمز که یکی‌علامت موفقیت بود . ودیگری نشانه شکست، تلفنی بمن اطلاع بدهد .

همینکه «ویولت» گوشی را سرجایش گذاشت، پرسیدم :

ـ ژان چی گفت :

ـ منزل روژیه رامیخواست .

ـ پس اوموفق شده ، فردلایق وقابل اعتمادی است .

ـ خیلی‌هم باشهامت .

گفتم : جزاین انتظاردیگری اززان نداشتم . اوبایدموفق میشد .

«ویولت» گفت : ژان یك فرانسوی میهن پرست است .

باکنایه گفتم :

وبرای تویك همسر باوفا .

خندیدوگفت : بایدامتحانش کنم .

از روی مبل چرمی بلند شدم و به طرف اشکاف دیواری رفتم که اسلحه‌ام را بردارم ... درهمان موقع «مادلین» وارداتاق شد ، فنجان قهوه‌ای را که دردستش بـود ، بروی میزگذاشت و گفت :

ـ کاش‌به این زودی برنمی‌گشتم .

پرسیدم : منظورت از این حرف چیه ؟

گفت : باز باید برای تو نگران باشم .

دراشکاف را بازکردم ودرحالیکه شانه بندم را که اسلحه درآن بود بیرون می‌آوردم، گفتم :

ـ بازهمان حرفهای سابق. چرا نمی خواهی قبول کنی که من یك آدم معمولی نیستم .

«مادلین» بالحنی که معلوم بوداز این حرف من ناراحت شده، گفت :

ـ توبا این کلمات چند پهلوومعنی دار ، میخواهی ثابت کنی که منکروجود علاقه و عشق دربین انسانها هستی . حتی نمی خواهی قبول کنی من که یك زن هستم ، نسبت بتو احساس دیگری دارم .

«ویولت» ازجا بلندشدو گفت :

ـ میروم پائین، منتظرمیمانم .

گفتم : اینجا هم بمانی ، اشکالی ندارد .

باخنده گفت : شما دوتا تنها باشید ، بهتر میتوانید باهم حرف بزنید .

از اتاق بیرون رفت . . . اسلحه را باشانه بندم . بخودم بستم .

ـ قهوه‌ات سردمیشه .

ـ متشکرم که به فکرم هستی .

ـ کاش می‌فهمیدی .

گفتم : گوش کن عزیزم ...

«مادلین» با اوقات تلخی گفت :

ـ بهتراست سکوت کنی ، من‌درسنی نیستم که نصیحت کسی را بپذیرم .

گفتم : کاش معلم اخـلاق بودم . برای تومی گفتم که داری اشتباه می‌کنی .

ـ بچه‌دلیل اشتباه می‌کنم ؟

ـ بعدا راجع به این موضوع باهم صحبت می‌کنیم .

فنجان قهوه را ازروی میزبرداشتم .. درحالی که نگاهم‌به تابلو رنك وروغنی دیواری بود. جرعه جرعه قهوه می‌نوشیدم ... «مادلین» درکنارم ایستاده بود. ازگوشه چشم باو نگریستم. به‌من خیره‌شده بود. قیافه گرفته‌ای داشت . به آینده‌اش می‌اندیشید . آینده‌ای که‌خودش ومرا درآن قرارداده بود . بی‌آنکه ازجانب من‌مطمئن باشد ... فنجان خالی رابه روی میزگذاشتم . و رو به جانب اوکردم و گفتم :

ـ قهوه خوشمزه‌ئی بود .

بروی‌مبل چرمی‌نشست. پاروی‌پا انداخت. سیگاری آتش‌زد وبه‌نقطه‌ای خیره ماند ...

ازپك‌های‌کوتاه وپشت‌سرهمی که‌به سیگارش میزد . معلوم بود درناراحتی بسرمیبرد. لازم‌دیدم که تنهایش بگذارم . بهمین جهت‌ازاتاق بیرون‌رفتم ... «ویولت» درسرسرای طبقه‌اول. نشسته بود. به ساعتم نگاه کردم . بیست دقیقه به‌ساعت یازده‌صبح‌مانده بود . گفتم :

ـ دیرکرده .

«ویولت» گفت ، هنوزنه. تاخیابان هانری چهارم. تقریبا پانزده‌دقیقه راه‌است .

ـ صبر می کنیم .

ـ اگر هم نیامد. تو نمی‌توانی بروی .

ـ پنج دقیقه دیگر هم صبر می کنیم. اگر پیدایش نشد. خودم تنها میروم .

ـ ایستگاه تاکسی تا اینجا خیلی دور است .

ـ جلو یك اتومبیل شخصی را می گیرم که مرا به خیابان هانری چهارم برساند .

ـ با هم میرویم .

ـ تو باید همین‌جا بمانی

صدای دو بوق کوتاه و بلند اتومبیلی. از بیرون شنیده شد... صدای بوق نوعی علامت رمز بود .

«ویولت» گفت :

ـ بالاخره آنها یکنفر را فرستادند.

و بشتاب به اتاقی که پنجره‌اش رو به خیابان باز می‌شد رفت... کمی بعد برگشت و گفت :

ـ یك اتومبیل مشکی ، با دو سرنشین .

پرسیدم : آنها را می‌شناسی؟

گفت : فقط یکنفرشان را، همان کسی که بغل دست راننده نشسته اسمش «فرانسوا» است. یك موقعی در رستوران عمو لانگون کار می کرد.

از جا بلند شدم و گفتم :

ـ نباید منتظرشان گذاشت .

از خانه عمو فیلیپ بیرون آمدم ... تقریبا یك ربع به ساعت یازده صبح مانده بود که بطرف خیابان هانری چهارم حرکت کردیم ...

«فرانسوا»، هم پیمان خودرا که پشت فرمان اتومبیل نشسته بود، به‌اسم «کلود» معرفی کرد و پرسید :

ـ چه ساعتی باید آنجا باشید ؟

گفتم : مگر «ژان» به شما نگفته ؟

ـ ژان فقط بما گفت کـه یك ربع به ساعت یازده بیائیم بدنبال شما.

ـ من ساعت یازده باید در خیابان هانری چهارم باشم .

ـ فکر نمی‌کنم دیرتر ازساعت یازده برسیم .

گفتم : ازمیدان «باستیل» که وارد خیابان هانری شدیم ، من‌دریکی ازخیابان‌های فرعی، پیاده میشوم ودیگر باشما کاری ندارم. میتوانید برگردید به مرکز خودتان .

«کلود» گفت : ممکن‌است مامورین مخفی گشتاپو شما را شناخته باشند .

گفتم : شاید ، ولی سرویس جاسوسی آلمان در پاریس ، ازورود من کاملا اطلاع دارد .

«فرانسوا» گفت :

ـ اجازه بدهید من و کلود دورادور محل ملاقات، مواظب شما باشیم .

او و «کلود» اصرارداشتند با اتومبیلشان در حوالی کافه «بن‌آمی» مستقر شوند. امامن زیربار نرفتم ، چون «ژان» و هم پیمانهای او که کافه «بن‌آمی» رازیرنظر گرفته بودند، قدرت‌این راداشتندکه باهرحادثه ناگهانی‌که متوجه من شود. روبروشوند.

کمی به ساعت یازده صبح مانده بودکه به خیابان «هانری چهارم» رسیدیم ... دراواسط خیابان، بداخل یک خیابان فرعی

رفتیم . در آنجا، من از آنها جدا شدم، و بطرف کافه «بن آمی» براه افتادم. آنچه که درباره‌اش فکر می‌کردم، این بود که ممکن است سرویس جاسوسی آلمان که ازملاقات من و ژرون «آشیل» در کافه «بن آمی» اطلاع داشت. گیرنده‌ای درختیار او گذاشته باشد که او آنرا درزیرمیز خود نصب کرده باشد، یامامور رابط دریك فرصت مناسب ولی آنکه ژرون «آشیل» متوجه من شود، دستگاه گیرنده رادر زیرمیز او نصب کرده وازکافه خارج شده باشد.

نصب دستگاه گیرنده از مواردی بود که شب قبل ، پس از کشته شدن «آشیل» درطرح نقشه «ژرون» به‌جای «آشیل» پیش‌بینی شده بود. برای اطمینان دوعبارت رمز در اختیار «ژرون» گذاشته بودم که دو کلمه «خوب است» و «خوب نیست» معنی دو عبارت را تغییر می‌داد.

چند دقیقه از ساعت یازده صبح گذشته بود که وارد کافه «بن آمی» شدم . «ژرون» درپشت یکی از میزها که یك طرف آن بدیوار چسبیده بود. به‌انتظارم نشسته بود.

قبل ازآنکه راجع به تماسی که با «کلودین» گرفته بود بپرسم . باید مطمئن می‌شدم که در زیرمیز دستگاه گیرنده پیدا کرد و یا نه ؟... طبق تعلیماتی که به «ژرون» داده بودم او باید منتظرسئوال من می‌شد.

پرسیدم : خیلی وقت است اینجا نشسته‌ای.؟

گفت : انقدر وقتی نیست .

دوباره پرسیدم : نوشیدنی گرم دوست داری یاسرد ؟

ژرون گفت : همین چتددقیقه پیش یك فنجان قهوه‌خوردم.

پرسیدم : قهوه‌اش چطوربود .؟

گفت : قهوه‌اش خوبست .

او با این جواب به‌رمز، به من‌فهماند که در زیرمیز یا در اطراف ما گیرنده‌ای وجود ندارد.

گفتم : پس می‌توانیم صحبت کنیم.

لبخندی زد، گفت : یکی از جاسوسان آلمانی که مأمور رابطه من هم هست چند میز آنطرفتر نشسته ومشغول نوشیدن دومین فنجان قهوه‌است .

خونسردی ژرون بهنگام گفتن این موضوع عجیب بود، اگر هم او به مأمور رابط آلمانی اشاره‌ای نمی‌کرد لازم بود جانب احتیاط را رعایت کنیم. ومطالبی رامطرح نمائیم که به موقعیت ژرون، دردستگاه جاسوسی آلمانیها لطمه‌ای واردنیاید . ازبابت خود «ژرون» نگران نبودم، چون تشابه اوبا «آشیل» بحدی بود که حتی مرا به اشتباه انداخته بود . او یعنی «ژرون» تکیه کلام «آشیل» را هم میدانست، تنها توصیه من به‌او این بود که سعی کند برخوردش با مامور رابط، خیلی کوتاه باشد وفقط در باره من صحبت بکنند .

گارسون راصدا کردم وبی‌آنکه از «ژرون» بپرسم چی میل دارد، دوفنجان قهوه سفارش دادم ... ژرون آهسته‌گفت : با بودن آن مامور رابط، می‌توانیم حرفهامان را بزنیم ، با این حال باید احتیاط کرد.

پرسیدم، با کلودین‌تماس گرفتی .؟

جواب داد : ساعت ده امشب جلو کلیسای نتردام منتظر توست .

ــ چرا آنجا؟

ـ محل ملاقات را خودش تعیین کرد.

پرسیدم حرف دیگری نزد .

«ژرون» خواست چیزی بگوید . ولی سکوت کرد. چون گارسون به‌میزما نزدیك شد. کارسون دوفنجان قهوه برروی میز گذاشت وبدنبال کارش رفت ...

پرسیدم : خوب چی می‌خواستی بگوئی ؟

ـ سرساعت ده. جلو کلیسای نتردام. چون‌او بلافاصله باید ازپاریس خارج شود .

ـ قهوه‌ات را بخور .

درحالی که بنوشیدن قهوه مشغول بودیم. «ژرون» پرسید:

ـ ازپاریس خوشت میاد ؟

گفتم : این‌چندمین دفعه است که‌پاریس رامی‌بینم .

ـ شهرقشنگی است . مگرنه ؟

ـ البته درزمان صلح. نه‌حالا که دراشغال قوای نازیست.

این‌عبارت را طوری گفتم‌که آن مامورآلمانی بشنود ... اززیرچشم نگاهش کردم‌همچنان مشغول مطالعه روزنامه‌بود، ولی شش‌دانك حواسش‌به میزما بود. به‌حدس‌نزدیك به یقین. او مجهز بدستگاه گیرنده بسیارقوی بود. واین یکی ازمواردی بود که‌من درملاقات با «ژرون» پیش‌بینی کرده بودم. ودرشروع صحبت وقتی «ژرون» گفت: «بایداحتیاط کرد» مطمئن‌شدم که‌اطلاعات اودرمورد حدس من بیشتراست .

ـ توچه‌فکری‌هستی ؟

ـ به‌ملاقات امشب فکری کنم

ـ پرسید تصمیم داری بعد از ملاقات بـا کلودین کجا بروی ؟

ـ گفتم از پاریس خارج میشوم .

ژرون پرسید : جای بخصوصی باید بروی ؟

عمدا گفتم : این کنجکاوی تو مرا به شك می اندازد .

«ژرون» با دستپاچگی ساختگی گفت :

ـ ببخشید . منظور خاصی نداشتم .

ـ خوب. من دیگه باید بروم . تو بعد از من خارج شو.

ـ همین کارا میکنم .

از کافه «بن آمی» بیرون آمدم .. «ژان» با یك بغل روزنامه. جلو در کافه ایستاده بود . ریخت وقیافه روزنامه فروشی را داشت که اصلا نمیشد بگوئی او در این شغل تازه کار است و به فوت وفن آن آشنائی ندارد .

طبق قرار قبلی، هیچ نوع اشاره یا علامتی بین ما رد و بدل نشد. پیاده در جهت میدان «باستیل» براه افتادم. مقدار راهی که رفتم حس کردم کسی مرا تعقیب میکند، باید مطمئن میشدم که این احساس من واهی است ، یا حقیقت دارد .

جلو یك دکه سیگار فروشی ایستادم و به بهانه خرید یك بسته سیگار، از زیر چشم نگاهی به مسیری که طی کرده بودم، انداختم مردی که در فاصله تقریبا بیست قدمی دکه سیگار فروشی ، کنار پیاده رو، ایستاده بود و وانمود میکرد که مشغول خواندن روزنامه است، او از جاسوسان آلمانی بود که از کافه «بن آمی» مرا تعقیب کرده بود. سیگار فروش داشت بقیه پولم را میداد که مردی در کنارم ایستاد و زیر لب زمزمه کرد :

ـ شما را تعقیب میکنند .

بعد یك بسته سیگار خواست ...

بقیه پولم را گرفتم و براه خود ادامه دادم ... کسیکه این خبررا داد ، ازاعضای نهضت مقاومت ملی بود، وجالب این بود که جاسوس آلمانی مرا تعقیب میکرد ، و از اعضای مسلح نهضت مقاومت هم اورا ..

باید کاری میکردم که مامور آلمانی ردمرا گم کند ، یا بطریقی که سروصدای آن بلند نشود ، شرش راکم کنم . طریق دیگرش، کشتن او بود. واین کاردشواری نبود،«ژان»وهم پیمانهایش براحتی می‌توانستند اورابه گلوله ببندند، ولی تیراندازی در آنوقت روز، آنهم درشاهراه عام، خاطرات زیادی دربرداشت و امکان کشته‌شدن عابرین زیاد بود .

به«ژان» توصیه کرده بودم اوورفقایش تحت تاثیراحساسات ضد نازی قرار نگیرند و خلاف میل من ، اقدامی نکنند . وفقط هوای مرا داشته باشند .

بمیدان «باستیل» رسیدم . در جستجوی مکانی بودم که باورود به آنجا ، بتوانم ردگم کنم . . مکان موردنظررا درکوچه «دولیون» پیدا کردم . ساختمان سه طبقه‌ای بود که پلاك برنجی چند شرکت به بدنه دیوارکنار ساختمان جلب نظر میکرد. نگاهی سریع به تابلوها انداختم وبعدبا شتاب داخل ساختمان شدم وهمانجا پشت درورودی ایستادم .

آنطورکه من به تابلوها نگاه کردم و بعد باعجله بداخل ساختمان رفتم ، وانمود کردم که درآن ساختمان ، کسی را باید ملاقات کنم. مطمئن بودم که جاسوس آلمانی‌هم ، داخل ساختمان میشود . .

طولی نکشید که صدای پای کسی ازبیرون بگوشم خورد ، ولحظه‌ای بعد، مردی با شتاب ازمیان درگذشت. همان لحظه، پایم

راجلوپای او گرفتم، طوری تعادلش بهم خورد که نتوانست خودش رانگه دارد ... بالگد ضربه محکمی به پشتش کوبیدم ... مرد به سینه بروی پله‌ها افتاد . از پشت‌سر یقه کتش را گرفتم و چندبار صورتش را لبه پله کوبیدم . برای من مهم نبود که او میمیرد ، یازنده میماند. هدف، از پای درآوردنش بود. بعد او را به عقب کشیدم. پله‌ها ازخون بینی ودهان اورنگین شده بود. همانموقع چشمم به‌زنی میانه سال افتادکه بالای‌پله‌ها ایستاده‌بود وهاج‌وواج مارانگاه میکرد . نه جرات پائین آمدن ازپله‌ها راداشت ، ونه بالارفتن را .

جاسوس آلمانی را به همان شکل بطرف دیوار بردم ... درهمان موقع، مردی که‌جلو دکه‌سیگار فروشی‌دیده بودمش‌داخل ساختمان شد. اوجاسوس آلمانی را ازدست من‌گرفت و با مشت، چنان‌به شکم اوکوبید که نفس درسینه‌مامورآلمانی پیچید، بطوری که‌مثل فانوس تاشد ...

آنمرد کـه از اعضای نهـضت مقاومت ملی بـود ، بمن گفت :

ـ بامن بیائید .

همینکه از درساختمان بیرون‌دویدیم، فریادآن‌زن‌میانسال شنیده شدکه کمك می‌طلبید .

عضونهضت مقاومت ملی. مرابطرف پائین خیابان‌راهنمائی کرد. اوجلومیرفت باتومبیل خودشان که رسید، درعقب‌راباز کرد وهمانجا ایستاد تامن سوارشدم بعدخودش بغل دست من نشست . اتومبیل‌باصدای غیرعادی ازجا کنده شدو بسرعت‌ازکوچه«دولیون» خارج شدیم .

ستون پنجم

«ژان» که پشت فرمان اتومبیل نشسته بود ، مرا مخاطب قرارداد و پرسید ؟

ـ توحالت خوبه ؟

گفتم : آره ، ولی دوست تو نباید دخالت میکرد .

«ژان» گفت : نمیتوانستیم دخالت نکنیم. موضوع جان تو در میان بود .

مردی که بکمك من آمده بود، و در کنار من قرارداشت، گفت :

ـ تصمیم داشتم آن جاسوس نازی را به ضرب گلوله راحت کنم ، ولی «ژان» سفارش کرده بود که اینکاررا نکنم

همانطور که نگاهش میکردم، گفتم :

ـ آمدن تو به آن ساختمان اشتباه بود، چه رسد بـه اینکه تیراندازی می کردی . به ژان گفته بودم که او وشما که دوستانش هستید، نباید دخالت بکنید .

مردجوانی که بغل دست ژان نشسته بود، گفت :

ـ بما دستور داده اند که نازیها را شکار می کنیم گفتم: تا وقتیکه با من هستید فکر شکار کردن آنهارا باید ازسرتان بیرون کنید.

ژان پرسید : کجا باید برویم ؟

گفتم : برمی گردیم به مخفی گاه .

ـ منظورت خانه عموفیلیپ است ؟

ـ فعلا مخفی گاه من آنجاست .

«ژان» باخونسردی گفت :

ـ متاسفم ژرژ ، گشتاپو خانه عموفیلیپ رااشغال کرده.

ازشنیدن این خبر تکان خوردم، فکر کردم شوخی می کند،

با ناباوری پرسیدم ،

ـ مطمئنی که گشتاپو آنجارا اشغال کرده ؟

خنده‌ای کرد و گفت ،

آره، اگرباور نمی‌کنی ، خودت میتوانی بروی آنجا .

بااضطراب و نگرانی گفتم ،

ـ مادلین و ویولت چی ؟ بیچاره عمو فیلیپ .

«ژان» باهمان خونسردی گفت :

ـ خبردوم اینست که مامورین گشتاپو، دست خالی از آن بیرون آمدند .

ـ امیدوارم این خبرحقیقت داشته باشد .

ـ ناهار را باآنها می خوریم .

نفس راحتی کشیدم ، از ژان خواستم ماجرا را آنطورکه شنیده ، تعریف نکند، چون فرار از تیررس گشتاپو ، کارآسانی نبود.

«ژان» گفت ، ازماجرای فرار آنها اطلاعی ندارم ، فقط اینرا می‌دانم که آنها خودشان رابه محل امنی رساندند واز آنجا به‌محل دیگری که مقصد ماست، رفته‌اند .

گفتم : ازعمو فیلیپ وزنش حرفی نزدی .

گفت: درحدود دوهفته پیش‌هردوشان رابه محلی دردویست کیلو متری جنوب پاریس فرستادیم عمو فیلیپ بیمار بود و به محیط آرام ودنجی احتیاج داشت که بتواند برای مدت زیادی در آنجا استراحت کند . درآن خانه جزویولت ومادلین کس دیگری نبود .

مکث کوتاهی کرد وافزود :

ـ ویولت دختر بی‌نظیری‌است. هرکس دیگر بجای او بود،

خودش و مادلین رابدام گشتاپو می‌انداخت .

ـ اویك پارتیزان است ومن بوجودش افتخار می‌کنم .

پرسیدم : مخفی‌گاه بعدی کجاست ؟

گفت : یك جای امن و راحت ، در جنوب شرقی پاریس ، زیاد در فکر اینجور چیزها نباش . اگر گشتاپو تمام خانه‌های پاریس را اشغال کند ، باز هم می‌توانیم برای تو مخفی‌گاهی پیدا کنیم . فقط مواظب باش در این برخوردها و اجرای نقشه‌های خطرناك ، نفله نشی !

در حدود ساعت دو بعد از ظهر بود که به مخفی‌گاه جدید رسیدیم ... آنجا هم مثلا خانه عمو فیلیپ ، خانه قدیمی ودوطبقه بود ، ودو راه ورود و خروج داشت ، یکی راه اصلی و دیگری راهی بود ، بایك در کوچك که درپشت دفتر یك گاراژ عمومی باز می‌شد. ما از راه گاراژ وارد مخفی‌گاه شدیم .

«ویولت» ومادلین بحالت انتظار نشسته بودند.

آثار ترس واضطراب هنوز درچهره مادلین باقی بود، ترس ازراه یافتن گشتاپو، به‌خانه عموفیلیپ . اما ویولت، همان ویولت باشهامتی بود که صبح آنروز دیده بودم . او واقعا یك دختر با شهامت بودتعریف کرد که وقتی ازروزنه درخانه چشمش به قیافه مامورین گشتاپو می‌افتد، بی‌آنکه خودش رابباز د ، یك اسلحه کمری بر می‌دارد ودست مادلین را می‌گیرد و باتفاق هم از راه پشت‌بام فرار میکنند و پشت بام منازل ردیف خانه عمو فیلیپ راتاانتهای کوچه طی می‌کنند ودرآنجا ازراه پشت‌بام داخل آخرین خانه میشوند وصاحب آن خانه بااتومبیل خودش آنهارا به محلی که ویولت آدرس آنجا را میدانسته می‌برد ... وبعد به

کمك اعضای نهضت مقاومت ملی ، به خانه‌ای که درآنجا به آنها ملحق شدیم ، منتقل می‌شوند.

«مادلین» اعتراف کرد که وقتی می‌فهمد مامورین گشتاپو پشت درخانه عموفیلیپ بودند ، امیدی به نجات خودش و ویولت نداشت

«مادلین» دستش را به پیشانی‌اش گذاشت آهی کشید و گفت،

ـ وآه، که چقدر وحشتناك بود.

خنده‌ای کردم و گفتم ،

ـ ولـی توکه بامامورین گشتاپو روبرو نشدی. فقط این را میدانستی که آنها پشت درخانه بودند .

ویولت گفت ، مادلین ، خیلی ترسیده بود .

مادلین گفت ، بدنم ازترس میلرزید .

گفتم ، بهتر است استراحت کنی .

ویولت گفت ، من مادلین رابه اتاقش می‌برم .

مادلین گفت ، نه، من همین‌جا پیش ژرژ می‌مانم.

گفتم ، اشکالی ندارد.

ژان رادیو را روشن کرد ... یك فـرستنده مخفـی نهضت مقاومت ملی ، اخبار مربوط به جبهه نرماندی را کـه سرنوشت فرانسه به آن بستگـی داشت ، پخش میکـرد ... متفقین ، خط ساحلی وبیش ازنیمی ازاستحکامات آلمانی‌ها رادرساحل نرماندی تصرف کرده بودند ، و در دو جهت ، درداخل خاك فرانسه پیش میرفتند . ازاخبارجنگی میشد فهمید که قوای متفقین با مقاومت سخت ولجوجانه ارتشهای آلمان روبرو هستند بااینحال شکست آلمان قطعی بود ، وامکان عقب راندن قوای متفقین امری‌محال

می‌نمود ، پس از صرف ناهار ، «ژان» ودوستانش را در جریان ملاقات خودم با ژرون گذاشتم وجزئیات نقشه‌ای راکه در ساعت ده شب ، جلوکلیسای نتردام باید اجرا می‌شد، برای آنها تشریح کردم ... وبرای استراحت به اتاقی‌که ویولت برایم درنظرگرفته بود ، رفتم ...

سرویس جاسوسی آلمان درپاریس ، بطورغیر مستقیم تحت تعلیمات من قرار گـرفته بود! بعبارت دیگر ، جاسوسان آلمان مجری نقشه من بودند ، نقشه‌ای‌که بوسیله «ژرون» جاسوس‌اجیر شده آنها در اختیارشان قرارگرفته بود ، ژرون طبق تعلیماتی‌که ازمن‌گرفته بود ، به آنها اطلاع داده بود که کلودین در ملاقات بامن ، لیستی ازجاسوسان‌نازی‌درانگلستان ، به ضمیمه اسنادسری دیگری که‌به‌ستادارتش‌آلمان مربوط میشد ، دراختیارم می‌گذارد.

همانطور کـه قبلا هم نوشتم «کلودین» اسم مستعار منشی «لاول» بود ، وسرویس جاسوسی‌آلمان نمی‌توانست هویت اصلی‌او راکشف کند .

«ژرون» طبق تعلیماتی‌که باو داده بودم ، به مامور رابط سرویس ضد جاسوسی آلمان در پاریس اینطورگفته بودکه من و کلودین ، طبق قراری‌که‌گذاشته‌ایم در ساعت ده شب یکدیگر را جلوکلیسای نتردام ملاقات می‌کنیم.. واو ،یعنی ژرون‌که سرویس جاسوسی و ضد جاسوسی آلمان در پاریس، او را به نام «آشیل» میشناخت، برای بدام انداختن من‌وکلودین ، ناگزیر بوده که‌به کلودین بگوید ملاقات درساعت ده وپانزده دقیقه است .

وحال آنکه «کلودین» اصلا به محل ملاقات نمی‌آمد واین ما بودیم که دراسرع وقت باید طرح موسوم به «شکار» را اجـرا می‌کردیم. این‌طرح، براساس طرحی که نهضت‌مقاومت ملی‌خواهان اجرای آن بود، به مرحله عمل درمی‌آمد. طرح «شکار»عملیات سریع وغالگیر کننده‌ای‌رادر برداشت که هدف کلی ازآن شکار آن تعداد ازجاسوسان نازی‌بودکه برای بدام انداختن من‌وکلودین، به محل ملاقات مامی‌آمدند.

نهضت مقاومت ملی، میخواست باشکار جاسوسان نازی و به‌گروگان گرفتن آنها، گشتاپو را وادار کندکه یکصد تن از فرانسویان زندانی راآزاد کند.

شایداگرماجرای قتل «آشیل»پیش‌نمی‌آمد وطرح «ژرون» بجای «آشیل» اجرانمی‌شد، بفکرطرح«شکار»نمی‌افتادیم.

ژان که‌ازطرف مرکز سازمان رهبری عده‌کثیری ازاعضای مسلح نهضت مقاومت، باو واگذار شده بود، اصرار داشت کـه من در عملیات طرح «شکار» شرکت نکنم واجرای کامل آنرا، به او واعضای مسلح نهضت مقاومت ملی واگذارنمایم.

اما من بدلایل زیادی کـه یکی از آن دلایل موقعیت و ماموریتی بودکه داشتم، نمی‌توانستم خودم راکنار بکشم. طراح اصلی من بودم وباید درمحل‌اجرای نقشه «شکار» شرکت میکردم وناظر برحوادث می‌بودم.

آیاماموریـن‌ضدجاسوسی نازی رأسا اقدام به‌دستگیری من وکلودین میکردند، یا ازگشتاپو هم‌کمك میگرفتند؟ این‌موضوع مهمی بودکه باید بمقیاس وسیع‌تری پیش‌بینی میشد.

پیش‌بینی ما، باید متکی بیك طـرح نظامی می‌بود کـه

توان مقابله با هرگونه برخورد خونین با جاسوسان ، و یحتمل مامورین گشتاپو ، را داشته باشد.

بدین منظور ، واینکه عملیات ماموفقیت آمیز باشد، اعضای مسلح نهضت مقاومت ملی را بدو گروه تقسیم کردم.

گروه اول، ماموراجرای نقشه «شکار بود وگروه دوم،دور ازصحنه عملیات گروه اول،مستقرمیشد، تادرصورت دخالت مامورین گشتاپو، عملیات سریع وخونین خودراشروع کند.

بی تردیداگرضدجاسوسی نازی درپاریس ،گشتاپورادرجریان نقشه خودبرای دستگیری من وکلودین می گذاشت، آنها نیزنقشه غافلگیر کننده‌ای را طرح می کردند نقشه‌ای که مشابه نقشه‌ما می‌توانست باشد، احمقانه بوداگرضدجاسوسی نازی وگشتاپورادو سازمان بی‌تجربه‌میدانستیم. آنهاهم بنوبه خودازرنگ‌های‌حرفه‌ای برخوردار بودند وبرای دستگیری جاسوسان دشمن واعضای نهضت مقاومت، به‌حیله ونیرنگهای زیادی متوسل میشدند، همچنانکه‌در طول سالها اشغال فرانسه و دیگر کشورهای اروپا، بابکار بردن حیله ونیرنگهای پلیسی وجاسوسی، توانسته بودند هزاران نفررا بجرمهای خیانت وهمکاری بادشمنان آلمان، رهسپاراردوگاههای کاراجباری یازندانهای هولناك سازند.

ضدجاسوسی آلمان آنقدرها خام وبی‌تجربه نبود که‌خودش رادربست دراختیار«ژرون» بگذارد.

مطمئنا آنهابرای دستگیری من وکلودین، به‌حیله‌ونیرنك متوسل میشدند، واطمینان به‌اینکه آنهاپیش‌بینی می کنندکه ممکن است من از اعضای نهضت مقاومت ملی کمك بگیرم خیلی زیاد بود .

طرح «شکار»، طرحی بود که به‌آرامی پیاده نمی‌شد وامید به‌موفقیت در آن، همانقدر بود که به‌شکست ممکن بودمنتهی شود.و حتی شکست همراه باقتل وخونریزی ،

درساعت نه‌شب، هردوگروه ازاعضای مسلح نهضت مقاومت ملی، عازم محل ملاقات من وکلودین شدند. محلهائی که‌هردودسته باید مستقرمیشدند. بروی نقشه، کاملاه‌شخص شده بود.

درساعت نه‌ونیم، من‌باتفاق ژان ویکی دیگرازاعضای‌مسلح نهضت مقاومت ملی، ازمخفی‌گاه خارج شدیم...

اتومبیلی‌که باآن بطرف‌کلیسای نتردام میرفتیم ، تاکسی بود، ژان پشت‌فرمان تاکسی نشسته بود. هم‌پیمانش بغل‌دست‌اوجا گرفته بـود، ومن بعنـوان یك مسافر، روی صندلی عقب نشسته بودم ...

«ژان» طوری اتومبیل را میراند که سر ساعت ده ، جلو کلیسای نتردام ، محل ملاقات باشیم. هم‌پیمان اوکه‌اسمش«فیلیپ» بود ، طوری خودش رابه روی صندلی پائین‌کشیده بودکه ازبیرون دیده نشود.

ژان گفت:

ـ ما باید آدرس یکی ازمخفی‌گاههای خودمان رابه‌ژرون می‌دادیم‌که کلودین رابه‌آنجا راهنمائی‌کند .

گفتم : بعداز پایان عملیات ، به ملاقات‌کلودین میرویم.

فیلیپ گفت : البته توباید به ملاقات اوبروی ، نه ما.

گفتم : ولی توو ژان هم بامن خواهید بود .

«ژان» بالحنی نگران‌کننده گفت :

ـ ازاین میترسم‌که ژرون کشته شود وما نتوانیم کلودین را پیدا کنیم .

درجای خود کمی جابجا شدم و گفتم :

ـ ژرون میداند چکار باید بکند ، او هم بنوبه خودش آدم زرنگی است .

«فیلیپ» گفت ، تا آنجا کـه میدانم ، ژرون باید خیلی سریع خودش را از صحنه عملیات کنار بکشد .

پرسیدم : به ساعت ده چند دقیقه مانده ؟

«ژان» نگاهی به‌ساعت تا کسی انداخت و گفت :

ـ پنج دقیقه .

گفتم : سعی کن سرساعت به محل ملاقات برسیم .

ژان گفت : با کلیسای نتردام ، چندان فاصله‌ای نداریم، نگران نباش . سرساعت به آنجا میرسیم. سکوت کردم ... اجرای نقشه «شکار» به شدت نگرانم کرده بود ، اگر مامورین گشتاپو دخالت میکردند، وقوع یك‌زدوخورد خونین بین طرفین حتمی بود ومن نگران اعضای مسلح نهضت‌مقاومت ملی بودم که امکان کشته شدنشان خیلی‌زیاد بود. چکارمیشدکرد؟ .. هیچ . باید آن نقشه اجرا میشد، واین چیزی بود که نهضت مقاومت ملی خواهان آن بود. آنها معتقد به‌این اصل‌بودند که‌برای بدست‌آوردن آزادی، بایدفداکاری کرد، بایدکشته داد، تادشمن ازپای درآید .

این اصل را ازاعضای نهضت مقاومت ملی به جان خریده بودند، برای آنها همه‌چیزیعنی «فرانسه» و آزادساختن سرزمین خود ازچنگ نازیها ، این خصومت توام باکینه ونفرت ، بسرحد جنون رسیده بود، بطوری‌که هرموقع یك‌سرباز یاافسرنازی رابه

قتل میرساندند، احساس شادمانی میکردند وآنرا پیروزی مهمی برای خود میشمردند .

مامورین مخفی گشتاپو، شکارهای دیگری محسوب میشدند، بخصوص آن عده ازفرانسویها که به خدمت نازیها درآمده بودند، سرنوشتی وحشتناك درانتظارشان بودوبطرزی فجیع بسزای اعمال خیانت کارانه‌شان میرسیدند .

قتل «آشیل» بدست برادرش «ژرون» ، ازآن‌جمله بودکه برای اولین‌بار. باآن روبروشدم. نوع‌دیگرش رازیاددیده بودم، ولی‌وضع «آشیل» یك وضع استثنائی بود .

غرق درافکارخود بودم که‌ژان گفت :

ـ اینهم کلیسای نتردام .

شبح کلیسای نتردام، چون‌غولی به‌پاخاسته بودوجلوه‌خاصی داشت ، ژان میدانست اتومبیل را کجا باید نگهدارد . همینکه توقف کردیم، اتومبیلی که تقریبا درفاصله نسبتا نزدیکی‌روبروی ماتوقف کرده بود، جلب نظرمیکرد .

ـ به «ژان» گفتم :

ـ آن اتومبیل‌روبرو باید مال‌جاسوسان نازی‌باشد،همه‌شان منتظر من هستند . وقتی پیاده شدم ، تو فورا حرکت‌کن.

فیلیپ‌که کف‌تاکسی نشسته بود. گفت :

ـ خدا میداند چـه اتفاقی می افتد ، امـا من از مرگ وحشتی ندارم .

گفتم : ما وهم پیمانهای شماکه این دوروبرمخفی شده‌اند، برای هواخوری به اینجا نیامده‌ایم ، حتی ممکن است منهم کشته شوم . تووژان به وظیفه خودتان باید عمل کنید .

«ژان» آهی‌کشید و گفت :

ـ نگرانی من بیشتر بخاطر ویولت است .

بتندی گفتم ، حالا وقت این‌حرفها نیست . مراقب‌دوروبرت‌باش . یکبار دیگر یاد آوری می‌کنم. وقتی من وژرون بهم رسیدیم، بایدمنتظرعلامت من‌باشید ،

درتاکسی را بازکردم وبائین رفتم . همان لحظه « ژان » تاکسی را براه انداخت و از آنجا دورشد . همانجا که ایستاده بودم، سیگاری آتش‌زدم وبا این علامت‌رمز ، به ژرون که درون اتومبیل نشسته بودفهماندم که‌به‌محل ملاقات رسیده‌ام ... لحظه‌ای بعد.چراغهای کوچك آن‌اتومبیل، به علامت رمزروشن وخاموش شد... صبرکردم، همینکه یکنفرازآن اتومبیل پیاده‌شد،باقدمهای شمرده بطرف اتومبیل جاسوسان آلمانی براه افتادم . چندقدمی که‌رفتم ایستادم ، باید مطمئن میشدم کسی که بطرف من میاید، ژرون است ... خودش بود . دوباره براه افتادم ...

هرلحظه نگرانی من بیشتر میشد ، نگران اعضای نهضت مقاومت ملی‌بودم که بامرگ چندان‌فاصله‌ای نداشتند. راه‌برگشت برای آنها وجـود نداشت ، چرا کـه خودشان اینطور خواسته بودند .

همینکه من و « ژرون » بهم‌رسیدیم، باید به اعضای مسلح مقاومت ملی‌علامت میدادم . آن علامت رمز این‌بود که سیگارم را دوربیندازم ... راجع‌به علامت رمز، برای‌شروع حمله، چیزی به «ژرون» نگفته بودم. اوفقط این‌را می‌دانست که درمحل‌ملاقات «مقابل کلیسای‌نتردام» حوادثی بوقوع خواهدپیوست. ویحتمل، آن حوادث خونین باشد .

از«ژرون» پرسیدم ، توحاضری ؟

گفت : مـن در اختیـارت هستم . آنها چـه وقت شروع می‌کنند ؟

گفتم : آنها منتظر علامت من هستند ، خودت را حاضر کن .

و بعدسیگارم را دورانداختم واسلحه‌ام را دردستم گرفتم... ناگهان دواتومبیل ازدوسوی خیابان بسرعت برق‌ظاهر شد. من‌و «ژرون» درهمان راهی که من تا آنجا طی کرده بودم ، شروع بدویدن کردیم صدای شلیك گلوله‌ای از پشت سرمان بلندشد.

بازوی «ژرون» را گرفتم وفریاد زدم :

ـ بشین روی زمین ،

هردومان کف خیابان نشستیم ... اتومبیل جاسوسان آلمانی درمحاصره اعضای مسلح نهضت مقاومت ملی بود ، ولی نه‌آنطور که‌انتظارمیرفت. صدای تیراندازی ازدوسوشنیده می‌شد.. تاآنجا که چشم درتاریکی وروشنائی خیابان یاری‌می‌کرد، اعضای مسلح نهضت مقاومت ملی‌رامی‌دیدیم که‌درپشت اتومبیلهای خود موضوع گرفته‌بودند. معلوم‌بود که جاسوسان آلمانی خیلی سریع خطر را حس‌کرده بودند. آنهاهم درپناه اتومبیل خودقرارگرفته بودند . جنك خیابانی شدیدترمی‌شد باسرعتی که‌اتومبیل‌های حامل‌اعضای مسلح گروه شماره یك مقاومت ملی وارد عمل شدند ، هرگونه تردیددرشکست نقشه‌بدام انداختن جاسوسان آلمانی را ازبین‌می برد ... اما همینکه تیراندازی شروع شد، امید به‌موفقیت تاحدی مبدل به یاس گردید .

باوجودآنکه گروه دوم از اعضای مسلح مقاومت ملی در خفا بسرمیبردند وزمان‌برای‌ورودآنها به‌صحنه‌عملیات فرانرسیده بود، امیدما، بسیارضعف می‌نمود. زیرا هدف ازاجرای آن نقشه،

به گروگان گرفتن جاسوسان آلمانی بود ولی اجرای نقشه ما به یك نبرد خیابانی کشیده شده بود . .

تیراندازی طرفین درپناه اتومبیلها، بشدت ادامه‌داشت... من و«ژرون» دورازصحنه نبرد خیابانی، بسینه بروی زمین دراز کشیده بودیم ... «ژرون» اصرارداشت ازهمانجا بسوی جاسوسان آلمانی تیراندازی کنیم تاعرصه نبرد برآنها تنك شود. ولی من بدلائلی کـه مهمترین آن دلائل موضوع ماموریتم ، بـود ، نمی توانستم درکنار اعضای مقاومت ملی قراربگیرم حتی «ژرون» هم نمی‌توانست درآن نبردخیابانی شرکت جوید . اودرموقعیتی که من داشتم، تنهاکسی بودکه «کلودین» را می‌شناخت. توقف من‌در آنجا بیشتر بخاطر بررسی وضع نبرد خیابانی بود، صدای شلیك گلوله‌های طرفین‌حوالی کلیسای نتردام راخلوت کرده بود. هیچ عابر یااتومبیلی از آنجا نمی‌گذشت . درآن موقع برای من این اطمینان وجود داشت که بزودی گشتاپو وارد معرکـه می‌شود و شدت نبرد را به اوج میرساند .

فرض‌قضیه این‌بود کـه اگرهم سرویس جاسوسی آلمان ، گشتاپو رادرجریان دستگیری‌من‌وکلودین‌نگذاشته‌بود، تیراندازی طرفین، پای‌گشتاپو را به‌آن نقطه‌ازپاریس می‌کشاند .

درچنان لحظات حساس وخطرناك بودکه «ژان» خودش را بمارسانید ودرکنارمن روی‌زمین درازکشید. نفس‌نفس میزد.معلوم بودکه خودش رابزحمت به‌آنجا رسانده است . مسلسل خودکارش راروبه موضع جاسوسان آلمانی گرفت وگفت :

ـ ژرون‌را بردارباخودت ببر . توبایدبه‌ملاقات«کلودین» بروی، اینجاجای تونیست .

گفتم : نگران ملاقات من باکلودین نباش . منتظر ورود

گشتاپو وشدت نبرد هستم .

«ژان» گفت ، بهرصورت تووژرون نبایدخودتان راداخل معرکه بکنید .

درهمان موقع ، چندگلوله که از سوی جاسوسان آلمانی شلیك شده بود، درچندقدمی ما کمانه کرد... ژان بی آنکه با من مشورت بکند، آتش مسلسل خود را بروی موضع جاسوسان نازی گشود... ومن باچشمان خودم دیدم که دوتن از جاسوسان نازی ، هدف گلوله‌های «ژان» قرارگرفتند . چون آنها هرگزگمان نمی کردند از پهلومورد حمله قرار بگیرند . جاسوسان آلمانی همان موقع که من وژان را دیده بودند خودمان را عقب کشیدیم ، خیال کرده بودند که ما ازصحنه نبردخارج شده‌ایم. آن چندگلوله‌راهم تصادفا درجهتی که ما بروی زمین دراز کشیده بودیم ، شلیك کرده بودند .

«ژان» دست ازتیراندازی کشیدو به‌من گفت:

ـ تادیرنشده تووژان از اینجا بروید .

گفتم ، طراح اصلی نقشه من هستم وتاآخرین لحظه یا تا هروقت که خودم خواسته باشم، همین جا می‌مانم . حالا حواس‌ات به روبرو باشد .

بعدرو کردم به‌ژرون وگفتم :

ـ سئوالی که یادم رفته بود ازتو بکنم ، راجع به تعداد جاسوسان آلمانی است .

«ژرون» بی‌تامل گفت :

ـ چهارنفر بودند وحالا دونفر .

«ژان» غرید :

ـ آن دونفردیگر هم کارشان تمام است. یاباید خودشان

راتسلیم کنند، یا برای ...

صدای رگبار چند مسلسل که از سوی دیگر خیابان بلند شد به «ژان» فرصت نداد حرفش راتمام بکند ..

«ژرون» گفت : اینهم گشتاپو که منتظرش بودیم ،

«ژان» با اطمینان گفت ،

ـ امشب باید کشتار کنیم . نباید بگذاریم یکنفرشان زنده بماند .

باورود مامورین گشتاپو، نبردخیابانی شدیدتر شد. آنها یا براثرشنیدن صدای شلیك گلوله‌ها، یا با نقشه قبلی، بهرحال ، واردنبرد خونین شده بودند ، نبردی که‌معلوم نبود کدام یك از طرفین‌فاتح می‌شود، ولی قدرمسلم این بود که هردوطرف متحمل تلفات سنگینی می‌شوند .

شبح اعضای نهضت مقاومـت ملی را می دیدم که درپناه اتومبیل‌های خود، قرارگرفته‌اند. همینکه دونفرشان بضرب گلوله مامورین گشتاپو بروی زمین افتادند به ژان گفتم :

ـ گروه‌دوم باید وارد نبردشود ، توبه آنها ملحق‌شو .

اوبحالت سینه خیز، ازماجدا شد. خودش را عقب کشید تا ازهمان راهی که به آنجا آمده بود ، خودش را به گروه شماره دو که بدوقسمت تقسیم شده‌بودند، برساندومامورین گشتاپورا از دوطرف، بگلوله ببندند .

محلی که جاسوسان آلمانی درآنجا موضع گرفته بودند ، درانتهای خط‌مستقیم دیدما بود . این خط مستقیم درحدود پنجاه قدم‌بود ، ولی‌آنها دیده‌نمی‌شدند .

ناگهان‌درانتهای خط‌دید ما شبح‌مردی که‌خودش رابه‌سینه بروی زمین می‌کشید، بچشمم خورد. حدس‌زدم اوباید یکی از دو

جاسوس نازی باشد که باتوجه به‌اصل «ارزش یك جاسوس برابر با یك گروهان سربازجنگی است مقصددارد ، خودش را از کانون نبردخیابانی که شانس زنده ماندن درآن بسیار ضعیف می‌نمود ، بیرون بکشدو به‌شبکه خودشان برگردد ونحوه ماموریت‌نافرجام گروه خودشان را گزارش کند .

«ژرون» هم متوجه شبح آن مرد شد . آهسته گفت :

ـ یکنفرسینه‌خیز دارد بطرف مامی‌آید. گمانم از افراد زخمی‌خودمان باشد .

گفتم : ولی او باید ازجاسوسان نازی‌باشد .

ـ براحتی‌می‌توانیم اوراهدف قرار بدهیم .

صبرمی‌کنیم تا نزدیك بشود .

وضع گره اول، نگران کننده بود. هرآن ممکن‌بودفشنك آنها تمام شود و فاجعه وحشتناکی ببارآید ، ولی همینکه صدای تیراندازی ازناحیه گروه‌دوم‌بلندشد، وضع‌نبرد خیابانی به‌صورت دیگری درآمد. نبردبه نقطه‌اوج خود رسیده بود . خروج گروه دوم‌ازاختفا، باعث شدکه‌مامورین گشتاپومتوجه پشت‌سرخودشوند. آنها ازدوسوهدف گلوله‌های اعضای‌نهضت مقاومت‌ملی قرارگرفته بودند. مشکل می توانستند از تیررس آنهاجان سالم بدربرند . حساب‌همه‌جا را کرده‌بودند، جزاینکه عده‌دیگری‌ازنهضت‌مقاومت ملی، درست درپشت‌سرآنها مخفی‌شده باشند. آن جاسوس آلمانی که‌به حالت سینه‌خیزبه طرف‌من می‌آمد ، همینکه احساس کرد از کانون نبرد دورشده، آهسته ازروی زمین‌برخاست که‌فراربکند، اما من‌و «ژرون» اورا هدف قراردادیم ... جاسوس آلمانی بدور خودش چرخید وبروی زمین‌افتاد ... حدس‌زدم که جاسوس دومی

یا کشته شده یادرجهت مخالف همکارش، فرار کرده است . ازهر گوشه‌میدان مقابل کلیسا، صدای رگبارمسلسل و تیراندازی با تفنگ و اسلحه کمری شنیده می‌شد. این نوع تیراندازی پراکنده، ثابت می‌کرد که طرفین برای تسلط بیشتر بر یکدیگر وهمچنین صحنه نبرد، افراد خودرا ازحالت جمع دریك یادو نقطه خارج کرده وافرادخودرا در نقاط مختلفی متمرکز کرده‌اند تاسریعتر وراحت‌تر بتوانند طرف متخاصم رازیررگبارمسلسل بگیرندوفاتح نبرد خیابانی باشند. با کشتن جاسوس آلمانی . باید تغییر موضع می‌دادیم . درحالی که مواظب پشت‌سرمان بودیم، به‌حالت سینه‌خیزچندقدمی عقب کشیدیم ودرپناه درخت تنومندی، قرارگرفتیم . با احتیاط از روی زمین بلند شدم و پشت درخت تنومند ایستادم . « ژرون » هم درکنارم ایستاد . ما تقریبا دور از صحنه نبرد خیابانی ایستاده بودیم .

ژرون پرسید: دیگه منتظرچی هستی ؟

گفتم : حالامی‌توانیم حرکت کنیم.

درهمان موقع «ژان» درحالی‌که نفس‌نفس میزد، به‌ماملحق شد وگفت :

ــ فکرمی‌کردم شمارفته‌اید !

سئوال کردم: هم‌پیمانها درچه وضعی هستند ؟

پاسخ داد: عده‌ای ازهم پیمانها کشته شدند.

باناراحتی گفتم :

ــ معلوم بودگشتاپودخالت می‌کند. «ژان» گفت: ازآنها هم زیادکشته شدند .

گفتم: ازحالاباید درفکرفشنك باشید.

گفت: فکرش را کرده‌ایم. تاچند دقیقه دیگرهم پیمانهای

تازه نفسی میرسند و آن‌وقت گشتاپو باید عقب‌نشینی کند.

گفتم: تو برگرد پیش آنها، ما ازهمین‌جا میرویم به ملاقات گلودین.

«ژرون» گفت، کاش منهم می‌توانستم دوش بدوش‌هم پیمانها بجنگم.

«ژان» اورا مخاطب قرارداد و گفت:

ـ تووظیفه مهمتری داری.

بعدرو به جانب من کرد و گفت:

ـ در فاصله یکصد قدمی اینجا، درجهت سنت میشل، یك تاکسی منتظرشماست، راننده‌اش همان فیلیپ‌است که درتاکسی‌منتظر شماست، عجله کنید، اگرزنده ماندم، بعدا همدیگررا می‌بینیم ... وبشتاب ازمادورشد ...

من و «ژرون» به سرعت ازآن نقطه دورشدیم و در جهت سنت میشل براه افتادیم... فیلیپ درتاکسی‌منتظرمان‌بود. همین‌که حرکت کردیم، پرسید:

ـ کجا باید بروم؟

روکردم به «ژرون» که روی صندلـی عقب نشسته بود و گفتم:

ـ بهش بگو.

ژورن گفت: انتهای خیابان فلیکس، کوچه دولورمل.

«فیلیپ» درحالی‌که تاکسی رابسرعت میراند، «ژرون» را رامخاطب قرارداد وپرسید: چه‌شماره‌ای!

«ژرون» گفت، وقتی واردکوچه دو لورمل شدیم شماره‌اش رامی‌فهمی.

فیلیپ باخنده گفت: منظورت اینست که شماره‌اش محرمانه است !

«ژرون» گفت: همینطوراست .

از فیلیپ راجع به‌وضع اعضای نهضت مقاومت درنبرد خیابانی باگشتاپو، پرسیدم ظاهرا راضی بنظر میرسید، راضی از آنچه‌که اتفاق افتاده بود، واین چیزی درحد انتقامجوئی بود، نه پیروزی .

او ودیگراعضای نهضت مقاومت، ازاینکه رودرروی‌نازیها قرارگرفته بودند وبحکم اجبارتن به‌یك‌نبردخونین خیابانی داده بودند، خوشحال وراضی بودند.درآن نبردخیابانی‌که اولین نبرد علنی اعضای نهضت مقاومت ملی بانازی‌ها محسوب می‌شد، تنها موضوعی‌که مطرح نبود ، پیروزی بردشمن بود. آنها فقط درفکر کشتن مامورین گشتاپوواصولا نازیها درهرلباسی، بودند واین‌نازی کشی، ازنظرآنهاهدفی‌بسیارعالی بود، زیراکه افراددشمن‌اشغالگر رابخاك‌وخون‌میکشیدند،واین نوع کشتاربه‌آنها آرامشی درحدادای دین خودبه فرانسه می‌بخشید .

در مقابل جنك و گریزهای نهضت مقاومت ملی ، نازیها ساکت نمی‌نشستند .

آنهاوبخصوص گشتاپوو«اس.اس»ها، بخشونت وبیرحمی‌های خود می‌افزودند و شدت عمل بیشتری بخرج میدادند و خشونت تلافی جویانه خودرا متوجه فرانسوی‌های زندانی می‌کردند ، طوری‌که بااعدام‌های دسته جمعی، تاحدی خشم‌وکینه خود را فرو می‌نشاندند.

نبردهای پارتیزانی اعضای نهضت مقاومت ملی فرانسه

علیه نازیها ، و همچنین ضربات جبران ناپذیری که پارتیزانهای دیگر کشورهای تحت اشغال، برپیکر ارتش آلمان نازی وارد می‌کردند، چنان بود که قوای آلمان، یا بهتراست بگوئیم حکومت نازی را، مستاصل کرده بود، تاجائی که جنگ‌های پارتیزانی یکی ازچندعامل موثردرسقوط رایش سوم شناخته شد. مهم این موضوع دراین بود که سازمان نهضت مقاومت ملی فرانسه، هلندوبلژیك، از گروهای ضربتی فوق‌العاده نیرومند و همچنین سرویس‌ها جاسوسی بسیارسریع ودقیق تشکیل شده بود ، قدرت سرویس‌های شبکه‌های جاسوسی آنها که صرفا به‌منظورتحقق بخشیدن به‌آرمان های ملی فعالیت می‌کردند و باوسائل مخابراتی، بابردهای زیاد که دراختیارداشتند، درحدی بود که بین‌آنها وسرویسهای‌جاسوسی و ضد جاسوسی متفقین ، یك ارتباط اطلاعاتی بود که جاسوسان متفقین رابه سرزمین‌های تحت اشغال‌آلمان می‌کشانیدتاماموریت خودرا انجام دهند .

باوجودآنکه ضدجاسوسی آلمان ، اغلب جاسوسان متفقین رابدام می‌انداخت ، «پل» مخفی میان لندن‌ومراکز سازمان‌های مقاومت ملی، همچنان برقراربود.

صدای «فیلیپ» راشنیدم که گفت :

ـ اینهم خیابان فلیك .

«ژرون» گفت: مادراواسط کوچه دولورمل پیاده میشویم.

داخل کوچه «دولورمل» شدیم...

فیلیپ پرسید :

ـ کجا باید نگهدارم ؟

«ژرون» درحالی که نگاهش به‌بیرون بود، گفت :

ـ خودم خبرت می‌کنم ،

فیلیپ خنده‌ای کرد، و به من گفت :

ـ این ژرون. به‌خودش‌هم اطمینان ندارد ! مواظب‌خودتان باشید !

بشوخی گفتم :

ـ ولـی من مواظب تووژرون هستم ، چون شما هردونفر فرانسوی هستید ومن‌انگلیسی !

«ژرون» گفت: همین‌جا نگهدار.

فیلیپ اتومبیل را کنار خیابان متوقف کرد ومن وژرون پیاده شدیـم ..، همینکـه فیلیپ حرکت کرد ، «ژرون» گفت ، بامن بیا .

به‌آنطرف کوچه رفتیم ومقابل درخانه‌ای قدیمی ایستادیم. ژرون زنك اخبار را به‌علامت رمز بصدادرآورد... کمی بعد، صدای زنی که معلوم بود زن سالخورده‌ای است ازپشت دربلندشد:

ـ خداکند کلود ازسفربرگشته باشد!

اگربجای من و ژرون دونفرآدم معمولی میبودند ، بطور قطع ازشنیدن کلمات‌آن زن‌که از پشت در برزبان آورد، متحیر می‌شدند. معمولا آن زن باید می‌برسید : «باکی کاردارید؟» ویا «چی می‌خواهید؟» ولی اوبدون مقدومه زمزمه‌کرد: «خداکند کلود ازسفربرگشته باشد.» اوبااین عبارت رمز، به ژرون که باعلامت رمززنك اخبارداررا به‌صدا در آورده بود، اطمینان داد که درآن خانه وضع‌عادیست. «ژرون» پس ازشنیدن عبارت رمز، دهانش‌را بدرخانه‌گذاشت وگفت :

ـ شراب قرمز ،

وآن وقت، درآهسته صداکرد، برروی پاشنه چرخید ... وزنی سپیدموی، باانداهی لاغر وچهره‌ئی استخوانی، رودرروی ما قرارگرفت . «ژرون» ومن داخل شدیم...

ـ شب بخیر، عمه‌کارول.

زن‌که اسمش کارول بود، لبخندی بروی لبانش آورد و گفت :

ـ شب بخیرژرون .

متوجه من شد وازژرون پرسید :

ـ این آقاچیکاره است ؟

ژرون دستش رابه‌بازوی من‌گرفت وگفت :

ـ این آقا اسمش ژرژ است و از دشمنان سرسخت نازیهاست .

«کارول» نگاهش راکه‌گویای رنج و اندوه عمیقش بود ، به‌من دوخت لبخندی بروی لبانش آورد. دستش رابه‌طرفم دراز کردودرحالی‌که دست یکدیگررا می‌فشردیم، پرسید:

ـ راستش را بگو ، تا حالا چند نفر ازآنها را به‌قتل رسانده‌ای ؟

باتبسم‌گفتم: خیلی زیاد، حسابش ازدستم خارج شد.

جلوآمد، صورتم رابوسید وگفت :

ـ خوشحال‌کردی .

به «ژرون» اشاره‌کردم‌که قضیه رادرزبگیرد... اودستش‌را بزیربغل عمه «کارول» برد وگفت :

ستون پنجم

ـ بیا بریم عمه کارول، کلودین منتظر «ژرژ» است، نباید منتظرش گذاشت .

باهم براه افتادند ومنهم بدنبالشان رفتم،.. سپیدی زودرس موهای عمه «کارول» وچهره تکیده‌اش، حاکی از اندوه عمیق او بود. او نمونه یك زن رنج دیده ، رنجی که تاواپسین دقایق زندگی ترکش نمی‌کرد. باید اورا بیشترمی‌شناختم. واین آشنائی بیشتررا «ژرون» باید به‌من میداد، ازپله‌ها بالارفتیم، داخل اتاقی شدیم . اثاثه آن اتاق. فرسوده وبادرودیواردودزده خانه هم‌آهنگی کامل داشت. به‌نظرنمی‌آمدکه کسی درآن خانه زندگی کند. به‌یك خانه متروك بیشترشباهت داشت.

«ژرون» به عمه «کارول» گفت که برود برای‌ما قهوه‌درست بکند .

همینکه عمه «کارول» از در اتاق خارج شد ، از «ژرون» سراغ «کلودین» راگرفتم ...

گفت: الان صدایش می‌کنم.

ومرا تنها گذاشت... وضع خانه طوری بودکه خودم را در یکی ازخانه‌های محله فقیرنشین پاریس حس‌می‌کردم. کمی بعددر اتاق بازشد وزنی میانه سال که لباس خوش دوختی پوشیده بود . بداخل آمد «ژرون» هم‌بدنبالش بود.او. «کلودین» ومرا بیکدیگر معرفی‌کرد. قبل‌ازآنکه آنها وارداتاق شوند، از«کلودین»سیمای زنی زیبارا درذهنم ترسیم کرده بودم و اکنون می‌دیدم بازنی که قیافه خانم معلم‌ها رادارد. روبروهستم. موهای فلفل‌نمکی و عینك ذره‌بینی چهره‌آرام ومتین او، هرمردی راوادار می‌کردکه خودش رادربرابراوجمع‌وجورکند. زنی‌بااین مشخصات و خصوصیات. از

مامورین سری اداره خودمان درلندن بود.

«گلودین» آنچنان زنی بود که اگر گشتاپو اورا بامدارك انکارناپذیری دستگیرمی‌کرد. بی‌گمان بسختی ممکن بودوقبول کند بایکی ازجاسوسه‌های متفقین روبروست بهرحال. همین زن متین و آرام. کسی بود که بایدمرا باخطوط اصلی ماموریتم آشنا کند .

(درحاشیه بایداضافه‌کنم‌که پس از پایان ماموریتم. موقعی که به‌لندن برگشتم. در آنجا بیوگرافی «کلودین» بدستم افتاد . آنهم بنابه خواسته خودم‌که سخت کنجاوشده بودم بدانم اوچه‌جور زنی است. «کلودین» که بنابدلائـلی اورا بااسم اصلیش معرفـی نمی‌کنم. مجارستانی وفارغ‌التحصیل رشته ادبیات از دانشگاه بود اپست بود. و درسال ۱۹۳۲ رشته فلسفه را در دانشگاه «سوربن» پاریس بپایان رسانده بود . همچنین درسال ۱۹۳۹. از دانشگاه بیرمنگام انگلستان. فارغ‌التحصیل دررشته حقوق شده بود.

این مختصرازبیوگرافی «کلودین» رافقط . بمنظورشناخت بیشتراین جاسوسه انگلیسی درجنك دوم نقل‌کردم.) هرسه‌نفرمان بروی مبلهای فرسوده وفنردررفته‌ای‌که حتی قابل مرمت‌هم نبود، نشستیم . «کلودین» آغازسخن‌کرد.

ـ زودترازامشب باید همدیگررامی‌دیدیم.

گفتم. حتما «ژرون» به‌شما گفته چـه اتفاقی افتاده بود.

«کلودین» بالحنی بی‌تفاوت‌گفت:

ـ بله، شنیدم.

سئوال‌کردم. ماموریت من درچه زمینه‌ایست ؟

«کلودین» در کیفش را باز کرد ... منتظر بودم که او نامه ، عکس یا نقشه‌ای که به ماموریت جدیدم مربوط باشد ، از توی کیفش بیرون بیاورد ... ولی او بسته سیگارش را از کیفش بیرون آورد ... سیگاری آتش زد و پرسید :

ـ کلنل کلارك را می‌شناسید ؟

با تبسم گفتم : رئیس مستقیم من بود. یکی از افتخارات من اینست که زیردست او کار می‌کردم .

«کلودین» پکی به سیگارش زد و گفت :

ـ پس برای شما این ارزش را دارد که خودتان را بخاطر او بخطر بیندازید ؟

ـ منظورتان را نفهمیدم !

ـ کم کم می‌فهمید.

ـ برای کلارك اتفاقی افتاده ؟

ـ بله ، خیلی هم وحشتناك ، او در یکی از اردوگاههای نازی زندانی است .

خنده‌ای کردم و با ناباوری گفتم :

ـ خودمانیم ، خانم کلودین ! شوخی جالبی بود و اگر ماه آوریل بود ، بزرگترین دروغ سال شناخته میشد !

«کلودین» خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری ریخت و گفت :

ـ گوش کنید طاهر ، من ...

حرفش را قطع کردم و گفتم :

ـ فکر نمی‌کردم مرا با اسم اصلیم به شما معرفی کرده باشند !

بی‌آنکه تبسم کند . یا گفته‌های من حالت آرام چهره‌اش را برهم بزند ، گفت :

ـ برای انجام این ماموریت ، سه نفر را به من معرفی کردند ولی من بدلائلی که خودتان می‌دانید . شما را انتخاب کردم . سوابق درخشان و ماموریتهای موفقیت آمیزتان ، دلیل این انتخاب بود. لندن هم با پیشنهاد من موافقت کرد و بلافاصله به شما ماموریت دادند که به پاریس بیائید .

لحظه‌ای مکث کرد . وسپس اینطور ادامه داد.

ـ ماموریت شما اینست که وارد اردوگاه «اسکلتها» شوید. این اسم را خود نازیها بروی آن اردوگاه گذاشته‌اند ؟

ـ گفتید اردوگاه استکلها ؟!

ـ بله ، اردوگاه زندانیهای اسکلت مانند .

ـ این اردوگاه کجاست ؟

ـ بعدا موقعیت آنرا روی نقشه مشخص می‌کنم .

ـ بسیار خوب ، لطفا ادامه بدهید .

درهمان موقع عمه «کارول» وارد اتاق شد. فنجانهای قهوه را بروی میز گذاشت وخواست روی مبلی که درسمت چپ «ژرون» خالی بود به‌نشیند ـ کلودین به ژرون اشاره کرد که عمه «کارول» را بیرون ببرد.

«ژرون» با لحنی ملایم عمه کارول را متقاعد کرد به‌اینکه من و کلودین میل داریم تنها باشیم . «کارول» با تبسم گفت :

ـ بله ، هیچ یادم نبود که کلودین وژرژ ، باید تنها باشند بهتر است برم استراحت بکنم .

«ژرون» هم بدنبال او از اتاق خارج شد . .

« کلودین» درحالی‌که باقاشق فنجان قهوه‌اش را هم میزد،

گفت :

ـ تحمل وشکیبائی این‌زن برای من عجیب است . همیشه ازخود می‌پرسم «کارول» چطـور توانسته مرك شوهر و سه پسرش راتحمل کند ؟! همین چند ماه پیش بود که شوهر و آخرین پسرش بدست نازی‌ها تیرباران شدند. آن دو پسرش‌راهم درحمله آلمان به فرانسه ، ازدست داد.

پس از چند لحظه سکوت ، گفتم :

ـ درباره اردوگاه اسکلت‌ها می‌گفتید .

«کلودین» سرش رابلندکرد ، نگاهش راازپشت عینك به من دوخت وگفت :

ـ خوشحالم که باعلاقمندی این موضوع رادنبال می‌کنید .

کمی قهوه نوشیدم وگفتم :

ـ قبل ازهرچیز ، میل دارم‌بدانم چطورشدکلنل«کلارك» بدام نازی‌ها افتاد ؟

«کلودین» پس از نوشیدن چند جرعه قهوه ، بـه آرامی فنجانش را بروی میز گذاشت وگفت :

ـ دقیقا نمی‌دانم ، ولی هردومان می‌توانیم حدس بزنیم که «کلارك» برای بازرسی وضـع و موقعیت مامورین اداره خودش وارد فرانسه شده بود. ولی آنچه‌که مهم است ، اینست‌که نازی ها هنوز به هویت اصلی اوپی نبرده‌اند. مطمئنا اگراورا می‌شناختند وضع اوبه صورت دیگری درمی‌آمد.

ـ این اردوگاه اسکلت‌ها که درباره‌اش صحبت می‌کنید، کجاست ؟

ـ تقریبا دربیست‌کیلومتری غرب‌دارمشتادت .

ـ می‌توانم بپرسم این اطلاعات را از کجا بدست آوردید؟

«کلودین» متعجب شدو پرسید :

ـ چطور مگر؟

گفتم : تا آنجا که من اطلاع دارم ، دربیست کیلومتری غرب‌دارمشتادت اردوگاهی که مخصوص‌زندانیان نازی‌باشد، وجود ندارد. تنهازندان شهر که بنای آن قدیمی وبه‌اواسط قرن نوزدهم تعلق‌دارد، تقریبا درسی‌کیلومتری شمال «دارمشتادت» و دردامنه کوه واقعست ویك قلعه نظامی بوده که نازی‌ها آنرا بـه صورت زندان درآورده‌اند، وفقط مخصوص سران‌نظامی وسیاسی خودشان است‌که باحکومت هیتلر مخالف‌هستند. بعید بنظر میرسد که کلنل «کلارك» را در آنجا زندانی کرده باشند . مگراینکه قبول کنیم هویت اورا می‌دانند، خودتان میدانید ، قراردادن «کلارك» یاهر زندانی دیگرازآن قلعه، امری‌محال است . حالامیل دارم‌بدانم‌با موقعیتی که‌شمادرحکومت ویشی دارید، این اطلاعات راچه مقامی دراختیارتان گذاشته است ؟

«کلودین» اندیشناك گفت :

ـ کلنل‌فن‌اریك، که‌تقریبامی‌شودگفت‌وابسته نظامی‌آلمان درحکومت ویشی است .

گفتم اگر این «فن‌اریك» همان افسر مورد اعتماد هیتلر باشدکه می‌شناسمش، بایدبگویم شمابامرك چندان فاصله‌ای‌ندارید وحتی‌مراهم‌به خطرانداخته‌اید وموضوع اردوگاه اسکلت‌ها، ساخته وپرداخته گشتاپواست برای‌بدام انداختن شما . ببینم ، « کلنل فن اریك » هم میداند شما وابسته به سرویس جاسوسی انگلستان هستید ؟

باشتابزدگی آمیخته به‌نگرانی گفت :

ـ نه ، «فن‌اریك» مرا با موقعیت شغلی‌ام می‌شناسد .

ـ مطمئن هستید اودرباره شما چیزی نمیداند ؟

ـ البته که مطمئن هستم. اگر «اریك» میدانست من کی هستم، مطمئنا وضع حالا را نداشتم .

پوزخندی زدم و گفتم :

ـ اگر حدس من درست باشد وحتما هم درست است، آنها به این زودی ها دست شمارا رو نمی کنند، چون هدف شان ازاین سکوت اینست که به وسیله شما، به هویت مامورین و عمال اطلاعاتی متفقین درفرانسه پی ببرند و بی آنکه سروصدای قضیه بلند شود، جاسوسان ماراشکار کنند .

«کلودین» لبخندی زدو گفت :

ـ حالامی فهمم که یك مامور اطلاعاتی بسیارضعیفی هستم ، چیزی که اصلافکرش رانمی کردم !

ـ پس فعلا نمی توانیم درباره کلنل « کلارك » تصمیم بگیریم .

ـ بعقیده شما چکار باید کرد ؟

گفتم : قبل ازاینکه عقیده ام را بپرسید، راجع به روابط خودتان با « فن اریك » بگوئید ، میل دارم بی پرده صحبت کنید .

«کلودین» سکوت کرد... او برای من دیگر آن «کلودین» چنددقیقه قبل نبود. حالامن براومسلط پیدا کرده بودم. برداشت اوازبرخوردمان، طوری بود که گوئی بایکی ازمامورین زیردستش صحبت می کند . اوسعی داشت خطوط اصلی ماموریتم را براساس اطلاعاتی که بدست آورده بود، برایم روشن بکند .

اطلاعات من درباره زندان قدیمی «دارمشتادت» ، کلودین رادرمقابل واقعیت تلخ وغیرمنتظره ای قرارداد، موقعیتی که برای

اوسخت نگران کننده بود .

اطلاعات من ، درواقع صدای زنك خطر بود برای مامور زبروزرنگی مثل « کلودین » ، بایك موقعیت استثنائی که کمتر ماموری ممکن است داشته باشد . او در سمت «منشیگری» مسیو «لاوال» می‌توانست برمحرمانه‌ترین مذاکرات سیاسی‌ونظامی‌دفتر نخست وزیر دست نشانده فرانسه « ویشی » دسترسی یابد . بدون تردید ، وظیفه خطیری راکه برعهده داشت ازیاد نبرده ولزومی به‌یادآوری آن‌نبوده ولی‌آشنائی او باکلنل «فن‌اریك» واطمینان صددرصد به‌گفته‌های اوعدم‌توجه به‌جنبه‌های اطلاعاتی این‌آشنائی درجهت«فن‌اریك» خبط اشتباه «کلودین» ماموراطلاعاتی‌خودمان محسوب میشدوهیچ معلوم نبودکه اشتباه اورا به چه طریق ممکن بودجبران یا اصلاح‌کرد. باتوجه به‌موقعیت شغلی «کلودین» باید روش احتیاط آمیزوهوشیارانه‌ای درپیش‌می‌گرفتیم وبرای شناخت بیشتر « فن‌اریك » تلاش می‌کردیم .

«کلودین» از «فن‌اریك» طرحی درذهن خودساخته‌بود ... واکنون آن‌طرح رامحوکرده بود، واز کلنل آلمانی، طرح یك مامورضدجاسوسی یاجاسوس نازی‌را درذهن داشت .

امامن ازکلنل «فن‌اریك» طرح‌یك ماموراداره ضدجاسوسی «کالتن‌برونر» را درذهنم ترسیم کرده بودم. تازه، به‌اینهم اکتفا نکردم، ازاوطرح یك‌کلنل معمولی آلمانی را ریختم که‌سایه‌یکی ازمامورین «کالتن‌برونر» درپشت سرش‌بود .

یکی‌ازدوطرح بایدطرح اصلی‌میبود، ولی‌اینکه کدام یك ازآن دوطرح می‌توانست برتصویرواقعی وغیرقابل تردید «کلنل» منطبق باشد، باید بااحتیاط عمل‌می‌کردیم .

ستون پنجم

قبل ازهر اقدام احتیاط آمیز باید بـه چگونگی روابط «کلودین» با «فن اریك» پی‌می‌بردم ، وبرایم روشن‌می‌شد که‌آیا «کلودین» نقش یك معشوقه را بازی می‌کند ، یابین آنهـا یك دوستی ساده ومعمولی وجود دارد. مشکل میشد باورکردکه رابطه آندوباهم یك رابطه ساده و دور از هیجانات عشقی است. سکوت میان ماطولانی‌شده‌بود .. «کلودین» همچنان دراندیشه «فن‌اریك» بود .

پرسیدم : درفکرچی هستید ؟

همانطورکه نگاهش به‌فنجان قهوه بود ،گفت :

ـ به خودم ، به اشتباهی که در مورد «فن‌اریك» مرتکب شده‌ام .

ـ این اشتباه را میشود اصلاحش‌کرد؟

ـ فکرنمی‌کنم .

ـ هیچ چیز غیرممکن وجودندارد . به من اطمینان داشته باشید .

سرش را بلندکرد ، به من خیره شد وپرسید :

ـ چکار می‌خواهید بکنید ؟

گفتم : اول باید به چند سئوال من جواب بدهید .

ـ درچه مورد ؟

ـ درموردروابطتان بافن‌اریك .

خنده‌ای کـرد و گفت : حدس می‌زنید چه نوع رابطه‌ای است ؟

باتبسم گفتم :

ـ چرا حدس‌بزنم! باید مطمئن بودکه بین شماو«فن‌اریك» جز رابطه عشقی ، رابطه دیگری وجود ندارد . «کلودین» بـاز

هم خندید . سپس با لحنی خودمانی گفت :

ـ می‌دانستم اشتباه می‌کنی . «فن‌اریك» بادخترم عشقبازی می‌کند ، نه من . اومعشوقه «فن‌اریك» است واین آشنائی یا بهتر است بگویم رابطه عشقی . آندو ، بنا به میل من انجام گرفته‌است «ژیزل» دخترم ، طبق تعلیماتی که از من میگیرد ، با «فن‌اریك» خلوت می‌کند .

راستش حرفهای «کلودین» برای من قابل‌درك نبود . اواز عشقبازی‌یك سرهنك آلمانی بادخترش حرف میزدوازاینکه روابط عشقی میان آندو ، بنا به‌میل‌خودش بوجود آمده ، به‌خودمی‌بالید وشاید هم‌احساس غرور می‌کردکه به حکم وظیفه‌اش ، یك سرهنك آلمانی رابه دام عشق دخترش کشانده است و«ژیزل» ، دخترش، طبق تعلیماتی که از مادرش می‌گرفت ، با سرهنك آلمانی خلوت میکرد .

درك این موضوع برای من مشکل بود. شایدازاین نظر که ایرانی وپای بندبه‌اصول اخلاقی بودم و نمی‌توانستم باورکنم کـه «کلودین» درانجام وظیفه‌خطیرش تابه‌این‌حد پیش رفته‌که دخترش راقربانی‌آن نموده‌است .

ـ نکند داری شوخی می‌کنی ؟!

ـ نه ، کاملا جدیست . مطمئنا اگرصحبت‌های ما به اینجا نمی‌کشید ، به این موضوع اشاره نمی‌کردم .

ـ ازاینکه دخترت رادر آغوش یك‌افسرآلمانی می‌بینی ، ناراحت نیستی ؟

«کلودین» جوابی دادکـه برای من قانع کننده نبود ... اوگفت :

ـ خیلی هم خوشحالم . میدانی طاهر ، به حرفه‌جاسوسی‌ام

بیش‌ازهر چیز دیگری علاقمندم ، برخورد من با «اریك» لـزوم چنین رابطه‌ای را تایید می‌کرد . وقتی من نتوانستم معشوقـه او باشم ، پس باید یك نفر دیگر این نقش رابازی می‌کرد. جز به «ژیزل» به‌زن یادختر دیگری هم‌اطمینان نداشتم ، واگراین‌کار را نمی‌کردم ، کلنل «فن‌اریك» رااز دست می‌دادم . می‌دانم این موضوع برای توکه شرقی هستی، غیرقابل تحمل است، ولی اشتباه نکن ، توهم مثل من‌یك مامور سری هستی ونباید تابع احساسات خشك،یاپای‌بنداین‌قبیل اصول اخلاقی باشی. ضمنا این راهم باید بدانی‌که از «اریك» اطلاعات مهمی بدست‌آورده‌ایم ولندن‌ازطرز کارمن‌کاملا راضی است .

حرفهای «کلودین» چندش‌آوربود.راستش، دلم‌نمی‌خواست به صورتش نگاه‌کنم ، واگر درموقعیت ماموزسری خودمان نبود، سیلی محکمی به‌صورتش می‌زدم وترکش‌می‌کردم . ولی بایدخودش وحرفهایش راتحمل میکردم .

موضوع سخن را عوض‌کردم وپرسیدم :

ـ کلنل «فن‌اریك» چه سمتی دارد ؟

گفت : افسرستاد ژنرال «کارل هاینریخ فن‌اشتولپناگل» فرمانده نظامی فرانسه است .

ـ لازم بوداسم‌کاملش رابگوئی ؟

ـ فکرکردم شاید اورابشناسی .

پرسیدم : فن‌اریك چند سال دارد ؟

شانه‌هایش رابالا انداخت وگفت :

ـ دقیقا نمی‌دانم ، ولی باید پنجاه سال داشته باشد .

ـ «ژیزل» چی ؟

ـ دخترم ، بیست وپنجسال ، درهمین حدود ، ولی خیلی زیباست .

ـ ولی دخترت بااکراه به این عشق بازی تن داده .

ـ اوباید جای مادرش رابگیرد.

ـ پس «ژیزل» می‌داند مادرش چکاره است ؟

ـ باید بهش می‌گفتم ؛

خواستم چیزی بگویم ، که «ژرون» وارد اتاق شد ... «کلودین» از او پرسید :

ـ عمه کارول خوابید ؟

«ژرون» گفت ، خیلی وقت‌است.

وبعد پرسید : مذاکرات محرمانه شما ، کی تمام‌می‌شود ؟

گفتم : توهم می‌توانی بری بخوابی .

لبخندی کوتاه بلب‌آورد وگفت،

ـ فکر می‌کنم باید همین‌کاررا هم بکنم .

«ژرون» ازاتاق خارج شد ...

«کلودین» بدهان من چشم دوخته بود ومنتظر سئوال‌بعدی بود. پرسیدم .

ـ باچه حیله ونیرنگی توانستی بفهمی‌کلنل‌کلارك زندانی نازیهاست ؟ ... دانستن این موضوع برای من مهم است .

گفت ، آشنائی من با «فن‌اریك» از اینجا شروع شدکه وانمود کردم تنها برادرم گم شده ونگرانش هستم ونمی‌دانم‌کشته شده ، یادرزندان نازیهاست .

ـ واقعا همینطور بود ؟

ـ نه ، من نه‌برادر دارم ، ونه‌خواهر .

گفتم ، و برای بدام انداختن «فن‌اریك» هیچ حربه‌ای برنده‌تر و قاطع‌تر از زیبائی «ژیزل» نبود ! فن‌اریك را برای صرف شام به‌آپارتمانت دعوت کردی و پس‌ازآنکه شام خوردید او و «ژیزل» رابه بهانه‌ای تنها گذاشتی تااز نقشه‌ای که پیاده کرده بودی ، بهره بردارکنی . وازآن شب ببعد، «فن‌اریك» که‌بی‌درد سر، صاحب یك معشوقه‌زیباشده بود، وقت وبی‌وقت زنك آپارتمان ترابصدا درمی‌آورد با «ژیزل» خلوت می‌کرد وضمنا راجع به برادرگمشده‌ات هم خبرهائی می‌داد .

«کلودین» گفت : طوری صحبت می‌کنی ، انگارکه قدم بقدم کلنل «فن‌اریك» راتعقیب می‌کردی !

ـ فن‌اریك درباره‌برادرگمشده‌ات چه‌اطلاعاتی دراختیارت می‌گذاشت ؟

ـ خودش می‌گفت که این موضوع را با احتیاط تعقیب می‌کند .

ـ بعد چه شد ؟

«کلودین» لبخندی زد وگفت :

ـ برادرم راکه دراصل وجودخارجی ندارد ، به‌اسم مردی که می‌دانستم صاحب آن‌اسم‌کشته شده‌است ، معرفی‌کرده بودم ، و می‌دانستم‌که درزندان‌های نازی واردوگاههای آنها ، شخصی به این اسم وجود دارد . یك شب که «فن‌اریك» به‌آپارتمان آمد ، گفت‌که جستجوی اوبرای پیداکردن برادرم بجائی نرسیده ... و بعداضافه‌کرد : «ممکن‌است برادر شما بااسم مستعار واردعملیات تخریبی شده . اگر موافق باشید ، من یك سری عکس فرانسوی های زندانی رابرای شمامیاورم ، شاید بتوانید عکس‌اورا درمیان عکس زندانیها پیداکنید ...»

این همان پیشنهادی بود که بفکرمن رسیده بود. . دوشب بعد قریب به‌پنجاه عکس اززندانیان فرانسوی‌راباخودبه‌آپارتمان مان آورد و آنهـا را در اختیارم گذاشت که بدقت نگاه کنم . پوزخندی زدم و گفتم :

ـ ودر اولین عکس زندانیها ، با عکس کلنل «کلارك» برخوردی واورا برادر گمشده‌ات معرفی‌کردی ...

«کلودین» بالحنی‌که سعی می‌کرد زرنگی خودش را نشان بدهد ، گفت :

ـ بله ، عکس کلنل «کلارك» رادر میان عکس زندانیان فرانسوی دیدم . زیرعکس اونوشته شده بود «پل‌آندره» ، ولـی به فن‌اریك گفتم کـه عکس برادرم را در بین آن عکس پیدا نکردم .

پوزخندی زدم و گفتم :

ـ درحالی‌که باید می‌گفتی ، «پل‌آندره» ، صاحب عکس برادرت است .

ـ باید اعتراف‌کنم‌که اشتباه‌کردم .

ـ بعد درباره محل زندانیان فرانسوی پرسیدی .

ـ البه بااحتیاط ، طوری‌که اواحساس بدگمانی‌نکند.

گفتم وکلنل «فن‌اریك» هم طرحی ازاردوگاه اسکلتها در حوالی «دارمشتادت» برایت ترسیم‌کرد ، وتوهم اطلاعاتی راکـه ازاو گرفته بودی ، به‌لندن مخابره کردی وآنها هم مرا انتخاب کردند کـه «کلارك» را بکمك اعضای نهضت مقاومت ملی ، از اردوگاه اسکلت‌ها فراری بدهم . تعجب من اینجاست‌که لندن ، چطور متوجه نشده که درحوالی دار مشتادت اردوگاهـی وجود ندارد ؟!

«کلودین» گفت : وحالا این توهستی که بایداشتباهات مرا جبران کنی.

گفتم : سعی می کنم .

سپس قرارملاقات بعدی رادر «ویشی» گذاشتیم . قرار شد روزشنبه دهم ژوئن ساعت هشت شب ، اورا درآپارتمانش ملاقات کنم وهمان شب کلنل «فن اریك» رابرای صرف شام دعوت کند .

«کلودین» همانجا ماند تا «ژرون» مرا بـه مخفی گاهـم برساند و بعد به‌خانه عمه «ژوزی» برگردد ودر ساعت هفت صبح «کلودین» رابه‌ایستگاه راه‌آهن ببرد .

از «ژان» شنیدم که درنبرد خیابانی میان مامورین گشتاپو واعضای مسلح نهضت مقاومت ملی ، تلفات سنگینی به‌گشتاپووارد شده بود وازاعضای نهضت مقاومت، فقط شش تن کشته شده‌بودند و همینکه‌برای گشتاپو ، نفـرات بیشتری می‌رسد ، اعضـای نهضت مقاومت ملـی ، با تاکتیك جنك و گریز ، از صحنه نبرد خارج می‌شوند .

نبرد خیابانی، فقط یك نبردخونین بودوما نتوانستیم نقشه طرح شده رابابدام انداختن مامورین ضد جاسوسی آلمان، پیاده کنیم، درنتیجه طرفین یکدیگررا بگلوله بستند. تلفات گشتاپواز اینجهت بیشتر بودکه گروه دوم نهضت مقاومت ملی، ناگهان از حالت اختفا بیرون آمد وآنها رازیرآتش مسلسلهای خودگرفت. طبیعی است که در این‌گونه عملیات رزمی ، افراد طرف غافلگیر شده ، درلحظات اول حمله دشمن، تلفات سنگینی می‌بینند.

درپاریس ، نبردهای خیابانی بین اعضای نهضت مقاومت ملی ونازیها، زیاد اتفاق می‌افتاد. اما آن‌طورکه«ژان» می گفت،در

حدود چندماهی بود که چنان برخوردی ، آنهم با نقشه قبلی، بین سازمان خودشان و نازیها اتفاق نیفتاده بود و آن شب هم پیمانها، با جان ودل پیکارمی کردند. این گونه برخوردهای خصمانه میان دو طرف چیز تازه‌ای نبود که نازیهارا به‌وحشت اندازد، یا باعث حیرت وتعجبشان شود، آنها، با نبردهای خیابانی ، خوگرفته بودند وچه بسا، درانتظارچنان برخوردهائی بودند تاضرب شست خودشان را به اعضای نهضت مقاومت ملی نشان بدهند وتعدادکثیری ازآنها رابقتل برسانند .

فعالیت‌های انتقام جویانه نهضت مقاومت‌ملی، برای نازیها وبخصوص گشتاپو، که عنوان پلیس امنیتی راداشت، غیرقابل تحمل شده بود. میهن‌پرستان درفرانسه، هلند، بلژیك وکشورهای بالکان باجنك وگریزها، خرابکاری‌ها وکشت‌وکشتار، نازیهارا مستاصل کرده بودند، ودرواقع آلمان نازی ناگزیربود، دردوجبهه بجنگد آنچه که ماشین جنگی آنهارا فلج کرده بود، جنك بادشمن نامرئی بود، دشمنی که علائم مشخصه‌ای نداشت وهرآن ودرنقاط مختلف ، ضربات جبران ناپذیری برآنها وارد می کرد .

کینه ونفرت طرفین نسبت به‌یکدیگر بمنتهای شدت رسیده بود. نازیها دستورداشتند هرکجا باافراد خرابکاربرخوردمیکنند درفکرزنده دستگیرکردن آنها نباشند. فقط بکشند، و ازاین راه انتقام بگیرند... ولی شدت عمل پارتیزانها بیشتربود.

فردای شب نبرد خیابانی جلو کلیسای نتردام دوپاری ، «ژان» به‌اتفاق دوتن ازهم‌پیمانهای خودبـدرخانه «کلبر» ، سرگارسون کاباره گل سرخ می‌روند وهمینکه اورا ازخانه‌اش بیرون می کشند، بدنش رازیرر گبارمسلسل سوراخ سوراخ می کنند وبعد

ناپدید می‌شوند .

درچنان وضع و موقعیت خطرناك ، توانستم بکمك «ژان» خودم‌را به یك‌فرستنده مخفی نهضت مقاومت ملی برسانم...

ازمن، درباره کلنل «کلارك» سئوال‌شد.

باگزارشی که دراین‌باره مخابره کردم، لندن را از اشتباه بیرون‌آوردم وازآنها خواستم‌که راجع به کلنل «کلارك» سکوت کنند تاجستجوی من برای ردیابی اوبه نتیجه برسد . حتی اضافه کردم‌که ممکن است «کلارك» درچنك نازیها نباشد و نشان دادن عکس اوبه «کلودین» نوعی حیله جاسوسی باشدکـه ضد جاسوسی آلمان برای رسیدن‌به‌هدفهای خود به‌آن حیله متوسل شده است .

اداره خودمان درلندن، پس ازدریافت گزارشات رادیوئی من‌که تماما به‌رمزمخابره می‌شد، توصیه‌کرد اگر دلائلی در دست است‌که ضدجاسوسی آلمان به «کلودین» ظنین شده وکم وبیش به فعالیتهای پنهانی اوآگاهی یافته ، ترتیبی بدهم که «کلـودین» مخفیاقه ازخاك‌فرانسه خارج شود، یاباترك محل‌کارخوددر نقطه‌ای دور از«ویشی» خودش رامخفی کند.

حس ششم من اینطورمی‌گفت‌که «کلنل‌کلارك» در برخورد بانازیها وبه هنگام فرار،بقتل رسیده است واگرزنده باشد،زندانی نازیها نیست وضدجاسوسی‌آلمان، در صورت‌کشته شدن «کلارك» و تشخیص هویت جسداو، مسکن است سکوت‌کرده باشد.

اگر «کلارك»زنده بود، باید درخفا بسرمی‌برد.این‌حدسی بودکه زده بودم. برای ردیابی او، باید از طریق نهضت مقاومت ملی اقدام می‌کردم، تاوضع «کلارك» روشن شود.

از «ژان» خواستم که ترتیب ملاقات مرابا «لانگون» یکی

از اعضای موثر نهضت مقاومت ملی بدهد... ملاقات من و «لانگون» که ژان‌هم‌حضورداشت،دراتومبیلی برانندگی ژان که درخیابانهای خلوت پاریس گردش می کردیم، صورت گرفت .

قضیه گم شدن کلنل کلارك،رئیس اداره خودمان رادرفرانسه با «لانگون» درمیان گذاشتیم وبه‌او گفتم که کلیه شبکه‌های خودشان را درسرتاسرخاك‌فرانسه درجریان بگذارد. واضافه کردم که‌ممکن است کلنل «کلارك» مجروح، و دریکی از «دیر»های دورافتاده و گمنام مخفی شده باشد وازکشیش «دیر» خواسته باشدکه راجع‌به اوحتی بااعضای مقاومت ملی‌هم صحبتی نکند .

«لانگون» قول داد ظرف بیست‌وچهار ساعت، خبرزنده یا مرده کلارك رابه من بدهد.

اوهمچنین گفت که ازتمام امکانات سازمان خودشان برای پیداکردن کلارك، درصورتی که زنده باشد، استفاده میکند واگرهم کشته شده باشد، بازهم مرا بی‌خبرنمی گذارد .

درملاقات‌با «لانگون» مشخصات کامل کلنل «کلارك»را در اختیاراو گذاشتم .

ـ ساعت دوبعدازظهرروزشنبه دهم ژوئن ۱۹۴۴، بـه اتفاق «ژان» ویکی دیگر ازاعضای نهضت مقاومت ملی، بنام «فرانسوا» بوسیله قطار، عازم «ویشی» شدم.درآنجاباید به‌خانه عمه«فرانسوا» می‌رفتیم. طبق تعلیماتی که به‌آنهاداده بودم، تامقصد بایدهرسه‌مان نسبت بهم بیگانه می‌بودیم وهوای یکدیگررا می‌داشتیم .

«فرانسوا» بیرون کوپه ایستاده بودومن وژان، روبروی‌هم کنارپنجره کوپه اوبه بیرون نگاه میکرد ، ومن سرگرم مطالعه روزنامه بودم .

بین‌راه ، هیچ اتفاقی برای‌ما نیفتاد وحتی به‌کسی‌هم‌ظنین

نشدیم. هوا کاملا تاریك شده بود که به «ویشی» رسیدیم. از ایستگاه راه‌آهن تا خانه عمه «فرانسوا» را که چندان دور نبود، پیاده طی کردیم ...

پس از چند دقیقه استراحت، از آنجا بیرون آمدیم و با اتومبیل شوهر عمه فرانسوا. بطرف آپارتمان، «کلودین» که در خیابان «کلمانسو» واقع بود، حرکت کردیم.

به «کلودین» گفته بودم که در ساعت ده‌شب، منتظرم باشد و برای اطمینان من به‌اینکه برسر راه ورودم به‌آپارتمان او مانعی وجود ندارد، دو گلدان گل جلو پنجره بازاتاقش بگذارد و اگر موقعیت او طوری بود که نمی‌توانست مرا بپذیرد، یك گلدان جلو پنجره بگذارد.

چند دقیقه به‌ساعت ده‌شب مانده بود که به‌حوالی آپارتمان «کلودین» رسیدیم.

«فرانسوا» که پشت‌فرمان اتومبیل نشسته بود، اتومبیل را کمی دور از آپارتمان «کلودین» نگهداشت، به‌اووژان گفتم که‌همان نزدیکیها قدم بزنند تا من برگردم.

از اتومبیل پیاده شدم و بطرف آپارتمان «کلودین» براه افتادم... وقتی چشمم به پنجره بسته و تاریك آپارتمان او افتاد، متحیر شدم، ازخودم پرسیدم: «چه‌اتفاقی ممکن است برای کلودین افتاده باشد؟..

آیا هنوز به ویشی برنگشته؟» جلو پنجره، حتی یك گلدان هم وجود نداشت. بنظر می‌آمد که در آپارتمان «کلودین» کسی نیست.

کم کم نگران شدم، نگرانی من ناشی از این بود که فکر

کردم ممکن است او بدام مامورین ضدجاسوسی آلمان افتاده باشد ولی دخترش چی؟.. او باید در آپارتمانشان میبود. حتی نمیتوانستم به خودم بقبولانم که او به «ویشی» برنگشته باشد. چون «ژرون» دیده بود که «کلودین» سوار قطار شده و تا حرکت قطار از ایستگاه خارج نشده بود.

به خودم گفتم: بالاخره کلنل فن ازیك کار خودش را کرد.

متحیر بودم چه کار کنم، سری به آپارتمان کلودین بزنم، یا برگردم پاریس و در اطراف کلودین تحقیق کنم. خودم را به «ژان» و «فرانسوا» که درون اتومبیل منتظرم بودند، رساندم...

«ژان» و متعجب شد و گفت:

ـ خیلی زود برگشتی!

گفتم: پنجرهٔ آپارتمان کلودین تاریك است. گمانم اتفاقی برایش افتاده.

فرانسوا گفت:

ـ تا خطر به ما نزدیك نشده، بهتر است برگردیم.

گفتم: شما مراقب بیرون آپارتمان باشید، تا من سری به آنجا بزنم.

«ژان» گفت: چرا اصرار داری برخلاف قراری که بین تو و کلودین گذاشته شده، عمل کنی؟

کمی فکر کردم و گفتم:

ـ مجبورم این کار را بکنم. باید بدانم برای کلودین چه اتفاقی افتاده، شاید یادداشتی برای من گذاشته باشد. این امکان هم وجود دارد که دخترش خوابیده باشد.

«ژان» گفت: ممکن است مامورین ضدجاسوسی یا گشتاپو، درآپارتمان کلودین کمین کرده باشند. این کاری که تومی‌خواهی بکنی، یك نوع دیوانگی است. شایدهم خودکشی. تازه بفرض اینکه دختر کلودین رادرآپارتمان مادرش پیداکنی، اوراجع به مادرش چیزی نمی‌داند، چون اگرمی‌دانست، آنجا نبود.

گفتم: تووفرانسوا همین‌جا منتظرم بمانید تامن برگردم.

ازراهی که رفته بودم، برگشتم ... بااحتیاط و درحالی که اسلحه تودستم بود، ازپله‌ها بالارفتم. برای بازکردن درآپارتمان وقت زیادی صرف نکردم... خودم راازلای دربداخل کشیدم. دررا بستم وچراغ‌قوه‌ای راروشن کردم. ازبهم خوردن اثاثه هال‌واتاقهای دیگرفهمیدم آنجا مورد بازرسی شدید مامورین امنیتی نازی‌قرار گرفته است .

ازدختر «کلودین» اثری نبود. لوازم داخل اشکافها را بیرون ریخته بودند جائی نبودکه دست نخورده باشد . حتی بالشها وتشکهاراپاره کرده بودند... قاب‌عکس «کلودین»ودخترش کف اتاق افتاده بودوشیشه آنرا شکسته بودند .

آخرین اتاقی راکه جستجوکردم، اتاق خواب کلودین‌بود. ازآنجابیرون آمدم تاسری به‌حمام‌وآشپزخانه بزنم که صدای‌پای کسیکه به‌پشت‌درآپارتمان‌رسیده بود، بگوشم‌خورد. پاورچین‌پاورچین خودم رابدم دررساندم وگوشم رابدرگذاشتم. حس کردم یکنفردر پشت در ایستاده است،صدای‌زنك‌درآپارتمان،سکوت آنجارا برهم زد...جوابی ندادم ...دوباره زنك اخباررا بصدادرآورد . .

بزبان فرانسوی پرسیدم :

ـ کی هستی ؟

ـ امیل وادت، فکرمی‌کنم مرا بشناسی.

ـ آره می‌شناسمت، خوب، اینجاچکارداری؟

ـ دررابازکن طاهر، خبرهای مهمی برایت دارم .

درآپارتمان رابازکردم...«امیل‌وادت» داخل شد درحدود یکسال بوداورا ندیده بودم، وحالاکه بااورو برومی شدم،قیافه‌اش اصلاعوض نشده بود. همان «امیل» لاغراندام، باصورت استخوانی و چشمهـای فرو رفته بودکـه یکسال ازآخرین برخوردم بااو می‌گذشت .

«امیل» پشت درایستاد، پشتش رابه درتکیه دادوگفت:

ـ موقعی‌که وارد این ساختمان شدی دیدمت. دوستانت‌هم دراتومبیل منتظرت هستند .

گفتم: بدجنس موذی، منظورت ازاین حرفها چیه؟

ـ آرام باش‌طاهر. تومراخوب می‌شناسی ومی‌دانی‌خبرهای دست اول مرا، هیچکدام ازهم حرفه‌ایها ندارد. حالاآمده‌ام باهم معامله‌ای بکنیم.

ـ راجع به «کلودین» چی میدانی؟

ـ گفتم‌که‌آمده‌ام معامله‌ای بکنم.

ـ چه جورمعامله‌ای ؟

ـ اینجا جاش نیست. چون اگر نازیها بوببرند تو اینجا هستی، ساختمان رامحاصره می‌کنند .

ـ راه بیفت برویم.

درآپارتمان رابازکردم وگفتم:

ـ توبروجلو .،

بالبخندی خفیف گفت :

ـ به‌من اعتماد داشته باش طاهر.

گفتم: همان اندازه که من ترا می‌شناسم. توهم خیلی خوب مرا می‌شناسی.

ـ آره، مـی‌شناسمت. قسم می‌خورم هیچ حقه‌ای درکار نباشد،

ـ امیدوارم همینطور باشد که می‌گوئی.

بدنبال اوازآپارتمان «کلودین» خارج شدم ودرآپارتمان راقفل کردم. اسلحه کمری دردستم بود. باوجودآنکه «امیل‌وادت» موذی وحیله‌گر اطمینان داده بودکه هیچ حقه‌ای درکار نیست، نمی‌توانستم به‌اوکه یك‌جاسوس حرفه‌ای بود، اطمینان داشته‌باشم. تاآنجاکه اطلاع داشتم، اوبیشتر برای سرویس‌جاسوسی‌آلمان‌کار می‌کرد. وازاین راه پول هنگفتی به جیب زده بود. معامله‌ای که او از آن اسم برده بود، در واقع نوعی «مبادله» اطلاعات سری بود. برای من‌کاملا روشن بود که او در باره «کلودین» اطلاعات زیادی دارد، ولی درمقابل، چه‌نوع اطلاعاتی ازمن میخواست، نمی‌توانستم حدس بزنم. اگر متفقین به سواحل نرماندی حمله نکرده بودند، مطمئنا اوراجع به تاریخ حمله می‌پرسید، ولی در آن موقع که حکومت نازیها راه زوال را می‌پیمود، معلوم نبود سرویس جاسوسی‌آلمان درجستجوی چه‌نوع اطلاعاتی است.

از در ساختمان که می‌خواستیم خارج شویم، «امیل» را جلو فرستادم وخودم به دنبالش رفتم. چندقدمی‌که از آنجا دور شدیم، «امیل» گفت:

ـ محل مذاکره را من تعیین می‌کنم.

گفتم: یادت‌باشد قسم خورده‌ای‌که هیچ حقه‌ای درملاقات

توبا من نباشد .

ـ حاضرم بازهم قسم بخورم .

ـ لازم نیست قسم بخوری ، راجع به محلی کـه در نظر گرفته‌ای حرف بزن .

ـ آپارتمان یك زن فالگیر ، جای مناسبی است .

ـ وآن زن فالگیر ، معشوقه «امیل وادت» هم هست !

ازنظر تواشکالی دارد ؟

گفتم : تنها اشکالش اینست که آنجا نمی‌رویم .

خنده‌ای کرد وگفت :

ـ فکر نمی‌کنی احتیاط بیش ازحد،خطرناکست؟! پوزخندی زدم وگفتم. احتیاط برای کی این مهم است

گفت : چکار باید بکنم که به من اعتماد داشته باشی ؟

گفتم : تنها کاری که باید بکنی اینست که پیشنهاد مرا قبول کنی .

ـ خیلی خوب ، قبول می‌کنم ، کجا باید برویم ؟

ـ در اتومبیل ، با خیال راحت‌می‌توانیم‌باهم‌صحبت کنیم .

ـ لابدآن دونفرهم باید حضور داشته باشند ؟

ـ شکی نیست .

شانه‌هایش رابالا انداخت وگفت :

ـ مثل اینکه تنها راه همین است که میگوئی

بقیه راه راتا رسیدن به اتومبیل «فرانسوا» بسکوت طـی کـردیم ...موقعی که«امیل وادت» داخل اتومبیل شد ، «ژان» و «فرانسوا» که روی‌صندلی‌جلونشسته بودند، سربجانب اوگرداندند من نیزدرکنار «امیل» نشستم . با دست به شانه «فرانسوا» زدم و گفتم :

ـ حرکت کن .

اتومبیل را براه انداخت و پرسید :

ـ کجا باید برویم ؟

گفتم : میرویم خارج شهر .

«ژان» یك بری نشسته بود ، منتظر بود که «امیل وادت» را به او و فرانسوا معرفی کنم ، و وقتی دید من سکوت کرده‌ام ، مرا مخاطب قرارداد و پرسید :

ـ نمی‌خواهی این مردرا معرفی کنی ؟

گفتم : لزومی ندارد ، معرفی‌اش کنم ، حالا سرت را برگردان ، جلورا نگاه کن .

«امیل وادت» رو بجانب من کرد و گفت :

ـ چه اشکالی دارد که دوستان تو بدانند من کی هستم ؟

گفتم : بهتراست برویم سراصل مطلب ، خوب ، ازمن چه نوع اطلاعاتی می‌خواهی ؟

گفت : فکر می‌کنم لازم به توضیح نباشد ، تو می‌دانی که من برای سرویس جاسوسی آلمان کار می‌کنم و بیشتر اطلاعاتی که بدست می‌آورم ، به قیمت خوب به‌آنها می‌فروشم .

ـ حاشیه نرو .

ـ صبر داشته باش .

ـ چی می‌خواهی بگی ؟

«امیل» سیگار بزرگی از جیب بالای کتش بیرون آورد ، آنرا آتش زد و گفت :

ـ یکی ازمامورین شما در نرماندی بدام مامورین ضد جاسوسی آلمان افتاده است .

خنده‌ای کردم و گفتم :

ـ منظورت اینست که این ، اولین مامور متفقین است که دستگیر شده ؟!

ـ نه ، ولی این یکی با آنهای دیگر که دستگیر شده‌اند ، خیلی فرق دارد .

ـ ازچه نظر ؟

ـ سرویس ضد جاسوسی آلمان باید به این سئوال جواب بدهد .

گفتم : ولی تو که برای آنها کارمیکنی وآمده‌ای با من مذاکره کنی ، باید اطلاعاتت دراین باره کامل باشد. اگراشتباه نکرده باشم ، هدف توازمذاکره با من ، انجام یك مبادله است ، مبادله آن مامور درمقابل اطلاعاتی که قرار است از من بگیری .

پکی به سیگار برگش زد و گفت :

ـ هدف مبادله آن مامور نیست ، سرویس جاسوسی آلمان فقط می‌خواهد هویت آن مامور را بداند ، چون با شکنجه‌هم نتوانسته‌اند اورا به‌حرف بیاورند . سکوت ومقاومت او دربرابر شکنجه ، مامورین ضد جاسوسی نازی را بحیرت انداخت . عکس آن ماموراینجا پیش من است . مطمئنا صاحبش رامی‌شناسی .

«امیل» دست به جیب کتش برد وعکس آن مامور رابیرون آورد . آنرا بدست من داد واضافه کرد :

ـ اطلاعات مربوط به «کلودین» در گرو هویت صاحب این عکس است .

پوزخندی زدم و گفتم :

ـ چه معامله جالبی !

ستون پنجم

درزیر نور چراغ قوه‌ای ، نگاهی بعکس انداختم ... عکس کلنل «کلارك» بود واکنشی از خودم نشان ندادم . با خونسردی گفتم :

ـ بله ، می‌شناسمش . مامورین ماهم در جستجویش هستند

امیل خنده‌ای کرد و گفت :

ـ مامورین شما دنبال کسی میگردند که درزندان نازیهاست واقعا مسخره است !

گفتم : مامورین ما دنبال چیزی میگردند که صاحب این عکس درموقع ورود به خاك فرانسه، باخودش حمل می‌کرده است. ارزش آن چیز ، خیلی بیشتراز خود مامور است .

«امیل» درجای خود جنبید . فهمیدم که حرفهای ساختگی من دراو موثر واقع شده است پرسید :

ـ آن چیزبا ارزش چی بوده ؟

لبخندی‌زدم و گفتم

ـ حالا نوبت توست که راجع به «کلودین» حرف بزنی .

ـ کم‌کم داری زرنگی خودت رابرخ من میکشی .

ـ مبادله اطلاعاتی، یعنی این‌که طرفین ، اطلاعات‌خودشان راکلمه به‌کلمه ، بهم تحویل بدهند .

ـ لااقل اسم صاحب این عکس را بگو .

ـ داری وقت تلف میکنی .

سیگار برگ رااز میان لبش برداشت و گفت :

ـ کلودین را دستگیر کردند . درست چند ساعت پس از مراجعتش ازپاریس .

گفتم : خبرجالبی نبود ، چون حدسش را زدم که برای‌او

چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد .

با عصبانیت گفت :

ـ انتظار داری برای فرارش اززندان کمکت کنم ؟

ـ آرام باش . حالا راجع به «ژیزل» دختر کلودین حرف بزن.

ـ درباره دخترش چیزی نمیدانم ، گمانم از«ویشی» فرار کرده باشد.

ـ ازکجا میدانی ؟

ـ ازنازیها شنیدم .

گفتم : پس «ژیزل» میدانسته که مادرش دستگیرشده

بابیحوصلگی گفت :

ـ وقتی کلودین رادرآپارتمانش دستگیر کردند، دخترش هم آنجا بوده .

سئوال کردم : کلنل «فن‌ازیك» اورا لوداده بود .

گفت : فن‌اریك فقط یك وسیله بود .

ـ حدسش ر ازده بودم .

توکه همه وقایع راحدس زده بودی .

ـ آره ، چون کلودین برایم تعریف کرده بودکه ماجرااز چه قراربوده . خوب ، او دراینجا زندانی است یادر پاریس ؟... به‌این سئوال که میتوانی جواب بدهی .

پکی به سیگارش زد وگفت :

ـ شاید بتوانم ، ولی حالا نوبت توست که راجع به هویت صاحب عکس صحبت کنی .

باخنده گفتم : همان «امیل وادت» زرنگ وکار کشته ،

اصلا عوض نشده‌ای .

گفت : حالا وقت این حرفها نیست .

ـ اجازه دارم یك سیگار بکشم؟

ـ صبر وحوصله من زیاد است .

برای کلنل «کلارك» که عکسش پیش «امیل» بود و ادعا میکرد که صاحب آن عکس درزندان نازیهاست، باید هویت‌جعلی می‌ساختم . بدلائلی مطمئن نبودم که ضد جاسوسی آلمان کلنل «کلارك» را بدام انداخته باشد . به احتمال قوی ، ماجرا از این قرار بود که کلارك ازچنگ مامورین ضدجاسوسی آلمان فرار کرده و حالا آنهـا در جستجویش بودند و بطـور قطـع هویت او را میدانستند. چون کلارك یك مامور عادی نبود ... واما درباره آن چیزبا ارزشی هم که وانمود کرده بود صاحب عکس درموقع ورود به خاك فرانسه ، باخودش حمل میکرده ، باید یك داستان سراپا ساختگی وموثر . به «میل‌وادت» تحویل میدادم .

سیگاررا که بهانه‌ای برای فکر کردن بود ، آتش زدم و سپس گفتم :

ـ «جیمز آرنولد» یادداشت کن یادت نـرود ، اسم صاحب این عکس است .

گفت : یادم نمیرود ، شماره رمزش چیست ؟

ـ اس ـ ان ـ ۲۷ .

ـ درفرانسه چه مأموریتی داشته ملاقات با یکی‌ازمامورین عالی رتبه آلمانی .

ـ اطلاعات جالبی‌است.جالبتر ازاین اطلاعات، کیفی بود که در اختیار«جیمز» گذاشته بودند .

ـ درآن کیف چی بوده ؟

ـ پس «جیمز» رابدون آن کیف دستگیر کردند ؟

ـ آره ، راجع به آن کیف صحبت بکن .

به آرامی پکی به سیگار زدم و گفتم :

ـ آن کیف چرمی ، یك میلیون لیره استرلینگ ارزش داشت .

بدون شك اگر فضای داخل اتومبیل روشن بود ، بوضوع اثراین خبررا درچهره‌اش میدیدم . بااین حال وقتی گفت : «یك میلیون لیره ..» حس کردم که دهانش از تعجب باز مانده‌است .

گفتم: مامورین ما در جستجوی آن کیف هستند .

زیرلب گفت : خبر جالبی بود .

وقتش رسیده بود که ضربه موثرتری وارد کنم، به‌او پیشنهاد کردم در صورتیکه بتواند « کلودین » را صحیح وسالم . تحویل بدهد، یك‌دهم یك‌میلیون لیره را تبدیل به‌مارك یاهرپول دیگری که اوخواسته باشد، دریافت خواهد کرد .

این‌پیشنهاد طوری اورا گیج کردکه یادش‌رفت بپرسداسم آن مامور عالیرتبه آلمانی که «جیمزآرنولد» بقصد ملاقات او واردفرانسه شده بود، چیست. مقام نظامی است. یاسیاسی «امیل» دراندیشه پیشنهاد من‌بود . ازیکطرف خودش را دربرابر انجام آن . ضعیف و ناتوان میدید و ازطرف دیگر ، نمیتوانست از رقم یکصدهزارلیره «استرلینگ» که‌تبدیل آن به‌مارك آلمان‌درحدود چهارصد هزار مارك میشد . صرفنظر کند و پیشنهادم را نشنیده بگیرد .

پیشنهاد من‌چندان بی‌اساس هم نبود. بااطلاعاتی که‌دراین زمینه داشتم . به اوپیشنهاد کردم . چون میدانستم «امیل وادت»

برای تصاحب یکصدهزارلیره وتقسیم آن باچندمامورضدجاسوسی آلمانی . سعی‌میکند ازطریق تطمیع آنها. پیشنهاد مرا به،رحله انجام برساند .

تقریبا مطمئن بودم که «امیل وادت» درقبولاندن پیشنهاد من به‌همکاران آلمانی‌خود که میتوانستند « کلودین » را فرار بدهند. موفق میشود. دلیل‌این اطمینان من. موقعیت اسفناکی بود که ارتشهای آلمان درصحنه نبردهای اروپا داشت .

«آدولف هیتلر» و اطرافیان انگشت شمار و متملق او که نمیخواستند خودشان را بازمان تطبیق بدهند . دریافته بودند که تلاش‌آنها برای بازگرداندن آلمان بروزهای طلائی. امری‌محال است واین امرمحال، نوعی «تك‌روی» درداخل حکومت و دولت آلمان بوجودآورده بود. هرمقامی سعی داشت بطریقی بارخودش رابببندد. دستبرد به‌اشیاء نفیس وگرانبهای کلیساهای سرزمین‌های‌اشغال شده . یکی ازطرق ثروتمند شدن آنان‌بود .

با آشنائی به وضع آلمان نازی ، امید زیادی داشتم که « امیل وادت » بتواند با همکاران نازی خود برای آزاد کردن «کلودین» راهی پیدا کند .

با امیل وادت قرار ملاقات بعدی را برای ساعت ده شب چهارشنبه چهاردهم ژوئن درکافه مجارستانیها گذاشتم . و از او قول‌گرفتم که بادست پر، به‌ملاقات من بیاید ،

کمی‌ازنیمه شب گذشته بودکه «امیل‌وادت» دراواسط یکی ازخیابانها پیاده شد.. مانیز . به‌خانه عمه «فرانسوا» رفتیم و در ساعت دوبعدازنیمه‌شب همان‌شب بایك قطارباری که بمقصدپاریس حرکت میکرد «ویشی» را ترك گفتیم . خروج از «ویشی» باآن

عجله. لازم بود. چون به «امیل» اطمینان نداشتم ...

تلاش اعضای نهضت مقاومت ملی برای ردیابی کلنل «کلارك» به‌نوعی تردید آمیز به‌نتیجه رسیده بود، «لانگون» به‌من اطلاع داد که ردپای یك انگلیسی مجروح را درصومعه‌ای درحوالی شهر «لومان» برداشته‌اند. ولی از آنجائی که هیچ نوع مشخصاتی از کلنل دراختیارجستجوگران گذاشته نشده، نمیدانند آن انگلیسی مجروح که درصومعه مخفی‌شده. همان کلنل «کلارك» است. یا یك انگلیسی دیگر. «لانگون» این اطلاعات را بوسیله «ژان» در اختیارم گذاشت. موضوع مخفی شدن یك انگلیسی و مجروح در صومعه، ازهرنظر برای من جالب بود. بایدخودم را به آن صومعه میرساندم. و آن انگلیسی مجروح را از نزدیك میدیدم. حدس زدم ممکن است آن انگلیسی، یکی ازخلبانها یامورین خودمان باشد که بهنگام فرار. مجروح شده و به زحمت خودش را به آن صومعه رسانده است.

ظن اینکه او، کلنل «کلارك» باشد. ضعیف مینمود.

ازمخفیگاه خودم. درهمان خانه‌ای که پشت گاراژ بود. بوسیله «ژان» برای «لانگون» پیغام فرستادم که ترتیب حرکت مرا به‌آن صومعه بدهد.

غروب اولین روزی که از«ویشی» برگشته بودم. «لانگون» به‌ملاقات من. درهمان مخفی‌گاه آمد. اطلاعاتی که بوسیله «ژان» دراختیارم گذاشته بود. یکبار دیگر اززبان خودش شنیدم. از او پرسیدم‌از اعضای نهضت‌مقاومت ملی کسی با آن انگلیسی‌مجروح ملاقات کرده‌یا نه؟لانگون گفت، نه، باواجازه‌ورود بصومعه‌رانداده‌اند.

این اطلاعات را هم خواهر آن عضومقاومت ملی که در آن صومعه اقامت دارد در اختیار برادرش گذاشته است و از او قول گرفته که این راز را فاش نکند .

ـ قضیه مشکل شد .

ـ منظورت چیه ؟

گفتم : اینطور که تومیگوئی، به کسی اجازه ورود به آن صومعه را نمی‌دهند . ومن بهرقیمتی‌شده بایدآن انگلیسی مجروح را ملاقات کنم. شاید کلنل «کلارك» باشد ، شایدهم یك خلبان یامامورسری. لانگون گفت : این کاررا به‌من واگذار کن .

گفتم : منظورت اینست که من‌همین جا منتظربمانم که تو اطلاعات بیشتری ازصومعه کسب کنی؟ گفت : مگراشکالی دارد ؟

گفتم : اشکالش اینست که این ملاقات به من مربوط می شود، نه‌تو. ممکن است آن انگلیسی مجروح هویت اصلی‌خودرا پیش توفاش نکند. اما اوهرکی باشد، من‌زبانش رابهتر از تومی فهمم . میل‌دارم همین امشب ترتیب حرکت مرا به لومان بدهی .

«لانگون» کمی‌فکر کرد وسپس گفت :

ـ ساعت یازده ، جلوگاراژ منتظرت هستم .

ـ حالا بهترشد .

ـ خوب، پس ساعت یازده همدیگر را می بینیم .

ازجا برخاست که برود، گفتم :

ـ یك دقیقه صبر کن ، موضوع مهمی را مـی‌خواهم بهت بگویم .

پرسید : اتفاق تازه‌ای افتاده ؟

گفتم : موضوع «ژیزل» . دختر «کلودین» است ،

گفتم : کمی بعدازدستگیری کلودین، دخترش «ژیزل» از «ویشی» فرارکرده ومعلوم نیست کجارفته .

لانگون پرسید :

ـ این‌خبررا ازکجا بدست آوردی ؟

ـ از امیل وادت شنیدم .

ـ همان جاسوس حرفه‌ای که حرفش را میزدی ؟

ـ می‌دانم که نباید به‌حرفهای او اطمینان داشته‌باشم.

ـ پس واقعیت را درجای دیگری باید جستجو کرد .

گفتم : این واقعیت را توجستجو کن. «ژیزل» دختریکی ازبهترین مامورین سری‌ماست، بهرقیمتی شده بایدپیدایش کنیم .

«لانگون» گفت: ازکجا که « ژیزل » بدست نازیها کشته نشده باشد ؟

باتردید گفتم: فکرنمی‌کنم ، چون اسم او درلیست نازیها نبوده .

ـ لابد این خبررا هم از «امیل‌وادت» شنیده‌ای .

ـ آره ، با این حال مطمئن نیستم‌که «ژیزل» سرنوشتی مشابه سرنوشت مادرش پیدا کرده باشد .

«لانگون» معتقد بودکه اگرحرفهای «امیل‌وادت» درباره «ژیزل» واقعیت داشته‌باشد، بایدقبول می‌کردیم که نازیها بدلائل خاص اطلاعاتی ، «ژیزل» را آزاد گذاشته‌اند تا اورا وسیله‌بدام انداختن دشمنان خود قرار دهند .

مطالبی‌که «لانگون» درباره «ژیزل» اظهارداشت، ناگهان مرابه‌این فکرانداخت که‌ممکن است قضیه فرار «ژیزل» همانطور باشد که لانگون به فکرش رسیده . موضوع ناپدید شدن «ژیزل» ازدید ضدجاسوسی ، قابل بررسی عمیق بود. نباید آنرا یك فرار معمولی‌بحساب می‌آوردم. ازتجزیه وتحلیل مطالبی‌که«امیل‌وادت»

راجع به «ژیزل» گفته بود وحدسی که «لانگون» زده بود ، باید نتیجه گیری صحیح می‌کردم..

حاصل این تجزیه وتحلیل این بود کـه سایه ضدجاسوسی آلمان ، همه‌جا بدنبال « ژیزل » در حرکت بود ، بی‌آنکه خود «ژیزل» وجود چنین سایه‌ای را درپشت سرش‌حس کند ... و این درصورتی بودکه او، پس‌ازدستگیری مادرش، شخصا اقدام به‌فرار از «ویشی» کرده باشد .

شکل دیگرقضیه این‌بود که حدس زده میشد ممکن است ضد جاسوسی آلمان درفراردادن «ژیزل» از «ویشی» ورساندن‌او به‌پاریس، نقش ماهرانه یکی ازدوستان خانوادگی «کلودین» را بازی کرده باشد . بهر صورت ، پیدا کردن « ژیزل » برای من موضوع مهمی بود . به تنهائی نمی‌توانستم کاری از پیش ببرم . این تلاش همه جانبه ، فقط از نهضت مقاومت ملی ساخته بود که بوسیله اعضای خود ، رد یابی «ژیزل» را شروع بکند .

تردید نداشتم که فعالیت اعضای نهضت مقاومت ملی، در ردیابی دختر«کلودین» ، به نتیجه مثبت خواهدرسید. آنها بکمك عوامل موثروزرنك خودکه درگوشه وکنارپاریس وحتی‌دراماکن فسادسرگرم فعالیت بودند ، براحتی می‌توانستند «ژیزل» را پیدا بکنند .

عکس « ژیزل » راکه از آپارتمان « کلودین » برداشته بودم، دراختیار «لانگون» گذاشتم وبه اوسفارش کردم درصورتی که «ژیزل» را پیدا کردند، مزاحمش نشوند وکاری نکنند که‌او یا سایه مرموزی که بدنبالش درحرکت است ، چیزی بفهمند ...

آنچه که مـرا سخت نگران کرده بـود ، نـاپدید شدن «کلارك» بود . از یکطرف « امیل وادت » با نشان دادن عکس «کلارك» ادعا کرده بود که صاحب آن عکس به چنك مامورین ضد جاسوسی آلمان افتاده و باوجود آنکه صاحـب عکس تحت شکنجه قرار گرفته، هویت خودرا فاش نکرده است، ازطرف‌دیگر اعضای نهضت مقاومت ملی موفق شده بودند ردپای یك انگلیسی مجروح را دریکی از صومعه‌های اطراف شهر «لومان» بردارند . این ردیابی موفقیت آمیز. تاحدی امیدوارکننده بودومیشدحدس زد که ممکن است آن انگلیسی مجروح همان « کلنل کلارك » باشد .

ادعای «امیل‌وادت» چندان به‌واقعیت نزدیك نبود. او از زبان سرویس ضد جاسوسی آلمان صحبت می کـرد ، درحالی که گمان نمی‌رفت سرویس ضدجاسوسی آلمان تا این حد ناشی باشد که بوسیله یك جاسوس حرفه‌ای ، بامـن تماس بگیرد و راجع به هویت صاحب‌عکس‌سئوال بکند. چون‌باید می‌دانستند که من‌بفرض آنکه هویت صاحب عکس را بدانم، اسم اورا فاش نمی‌کنم .

دراثنای جنك دوم ، با آنکه سرویس‌های جاسوسی و ضد جاسوسی آلمان بکرات ثابت کرده بودند کـه فاقد یك تکنیك صحیح اطلاعاتی هستند و اشتباهـات جبران ناپـذیری مرتکب میشدند ، با این‌حال عجیب مینمود که‌آنها برای شناختن هویت صاحب آن‌عکس، ازیك‌مامور اطلاعات متفقین‌که من‌بودم، سئوال کنند. به‌این‌دلیل، «امیل‌وادت» ازنظرمن یك منبع‌بی‌اساس‌بحساب می‌آمد، ولی نکته مهم‌وقابل‌توجه این‌بود که ضدجاسوسی آلمان، هویت صاحب آن‌عکس راکه کلنل «کلارك» بود ، می‌دانست و از

ورود او به خاك فرانسه اطلاع کامل داشت ، ولی موفق به ردیابی نشده بود .

تردیدنبود که‌مامورین ضدجاسوسی آلمان، وحتی‌مامورین مخفی گشتاپو. درجستجوی کلنل کلارك بودند. تلاش من این بود که قبل ازآنکه ضدجاسوسی آلمان از وجودیك انگلیسی مجروح درآن صومعه‌آگاهی یابند. خودم را به‌آنجا برسانم وآن‌انگلیسی مجروح را . ازصومعه خارج کنم، وبکمك اعضای نهضت‌مقاومت ملی. ترتیب خروج اورا ازخاك فرانسه بدهم .

درساعت یازده شب. طبق قراری‌که «لانگون» گذاشته‌بود. من و«ژان» از مخفی‌گاه بیرون آمدیم . «لانگون» پشت فرمان اتومبیل خودش درطرف دیگرخیابان، روبروی درگاراژ به‌انتظار نشسته بود. او جای خودش را به «ژان» داد . روی صندلی عقب نشستم و بطرف «لومان» حرکت کردیم ...

درحدود ساعت چهار بعدازنیمه شب‌بود که به حوالی شهر «لومان» رسیدیم . صومعه «سنت‌ماری» درنیمه یك‌جاده فرعی‌واقع بود ... « ژان » اتومبیل راخارج جاده درکنار درخت تنومندی متوقف کرد وپیاده شدیم ... صومعه ، درتاریکی فرورفته بود، با آنکه‌هوا تاریك بود، بنظرمی‌آمد که‌بنای صومعه بایدقدیمی‌باشد. «لانگون» چکش درچوبی‌صومعه را به صدا درآورد. طولی‌نکشید که‌صدای پائی ازپشت دربرخاست، وکمی بعد. دربا صدای خشکی بازشد ... راهبه‌ئی فانوس بدست درمیان درظاهر گردید .

ـ شما کی هستید ؟

لانگون گفت ، لطفا به خواهر « لوئیزا » بگوئید بیاید اینجا ،

زن فانوس بدست که در پرتو ضعیف وزردرنك فانوس مسن بنظرمیرسید. لبانش‌راجمع کردو گفت :

ـ همین‌جا منتظربمانید تا ورود شما را به خواهر لوئیزا خبر بدهم .

وسپس دررابست. صدای پایش‌را برسنگفرش راهروصومعه می‌شنیدیم که دورمی شد ...

«لانگون» اصلاخواهر «لوئیزا» . راهبه وسرپرست صومعه «سنت ماری» رانمی شناخت . برای راه یافتن به صومعه . حامل پیغامی از «آبه پی‌یر» . کشیش کلیسای سنت‌لوئیز پاریس برای خواهرلوئیزا بود. پیغام «آبه‌پی‌یر» تنها وسیله‌ای بود برای‌ورود ما به‌صومعه خواهر «لوئیزا» حتی از ورود اعضای نهضت مقاومت به‌صومعه جلوگیری می کرد. مگردرمواقع اضطراری. مثلامجروح شدن یکی از اعضای نهضت مقاومت . درغیر این صورت درصومعه بروی کسی باز نمی شد .

چند دقیقه بعد . بازصدای پادرپشت درصومعه بلندشد. این بارصدای پای چندنفر را می‌شنیدیم . . همینکه درصومعه بـرای باردوم بازشد . درکنار راهبه فانوس بدست . زن مسن‌تری دیده شد .

اوکسی جزخواهر لوئیزا نبود. ومن‌دراینجا او را به اسم «راهبه» می‌خوانم .

نگاهی به ما انداخت گفت :

ـ خواهر «لوئیزا» من هستم. شما کی‌هستید ؟

لانگون گفت : از «آبه‌پی‌یر» برای شما پیغامی دارم .

خواهر «لوئیزا» ازشنیدن اسم آبه‌پی‌یر تغییرقیافه داد و

بالحنی ملایم پرسید :

ـ آیه پیراچه پیغامی فرستاده ؟

لانگون گفت : ما آمده‌ایم آن انگلیسی مجروح را که به شما پناهنده شده . ملاقات کنیم .

راهبه بزرك اخمهایش را در هم کشید و گفت :

ـ انگلیسی مجروح ؟! شما کی‌هستید که میخواهید او را ملاقات کنید ؟

لانگون لبخندی زدو گفت :

ـ اجازه بدهید وقتی وارد صومعه شدیم. جواب سئوال‌شما را بدهم .

راهبه به ما اجازه ورود داد ... و راهبه فانوس بدست در صومعه رابست. اولین‌باربود که وارد یك صومعه می‌شدم . دالان طویل‌که بدنه. کف وسقف آن تماما ازسنك بود. ازهرنظربرای من‌جالب می‌نمود. حدسم کاملا درست بود. بنای صومعه قدیمی و به اوائل قرن نوزدهم تعلق داشت .

بدنبال دوراهبه براه افتادیم . دالان سنگی ، درپرتو زرد رنك وضعیف فانوس . و هم انگیز مینمود . صدای پاها درفضای دالان. طنین می‌انداخت وسکوت وآرامش‌آنجا رابطوریکنواخت برهم می‌زد. راهبه، مارا به‌اتاقی که درانتهای دالان سنگی بود. راهنمائی کرد .. و به راهبه فانوس بـدست گفت که با او کاری ندارد ومی‌تواند برود :

بمدروکرد به لانگون وپرسید :

ـ شما کی هستید ؟

«لانگون» گفت :

ـ ما از اعضای نهضت مقاومت هستیم .

بعد به من اشاره کرد وافزود :

ـ ایشان از مامورین سری انگلستان هستند که برای دیدن انگلیسی مجروح به اینجا آمده‌اند ؟

راهبه پرسید :

ـ شما از کجا فهمیدید که یك انگلیسی مجروح دراینجا مخفی شده ؟

«لانگون» خنده‌ای کوتاه کردو گفت :

ـ جستجوی اعضای نهضت مقاومت ملی به‌این نتیجه رسید که اودرصومعه شما مخفی شده است .

راهبه گفت :

ـ این کسی است که به صومعه ما پناهنده شده. ازناحیه‌پا مجروح است . اینطور که خودش می‌گوید . خلبان یك هواپیمای انگلیسی بوده. چندماه درزندان آلمانی‌ها بسر برده. ووقتی‌موفق به فرارمی‌شود . هدف گلوله نگهبان آلمانی قرار میگیرد . یك گلوله بناحیه پای راستش اصابت می‌کند . بااین حال به فرارش ادامه میدهد وازمنطقه خطردورمی‌شود. ولی‌ازپای‌درمی‌آید.موقعی که اورا به اینجا آوردند. کاملا بیهوش بود .

اومکثی کرد وسپس ادامه داد :

ـ از اومان برای اویك جراح‌آوردیم ودرهمین‌جا گلوله را ازپایش بیرون‌آوردند. ولی‌خون‌ریزی وپیاده‌روی. اورابکلی ضعیف کرده ، طوری که به‌این زودی‌ها قادر به فرارمجدد نیست بایدبه اوفرصت بدهید که قوای از دست رفته‌اش را دوباره بدست بیاورد وبرای خروج ازفرانسه. آمادگی بیشتری داشته باشد .

من و «لانگون» بیکدیگر نگاه کردیم . « لانگون » شانه هایش را بالاانداخت و گفت :

ـ بایدحدس می‌زدیم که او اینجا نیست .

بله

راهبه گفت :

ـ اینطور که معلوم است . شما درجستجوی یك انگلیسی دیگرهستید .

گفتم : بله خواهر . این خلبان بـا مشخصاتی که داده . گمشده ما نیست .

راهبه بطرف دراتاق رفت ... آنرا بازکردو گفت :

ـ همراه من بیائید .

بدنبال سرپرست صومعه. به اتاق دیگری که درآن بهمان اتاق بازمی‌شد. رفتیم ... ازآنجا وارد یك دالان که باریکتر از دالان اولی بود. شدیم وسپس باتاقی که نسبتا کوچك‌بود. رفتیم. اثاثه آن اتاق را دونیمکت و یك میزچوبی تشکیل میداد .

خلبان انگلیسی دراتاقی که‌پشت آن‌اتاق واقع‌بود. بستری بود ... جوانی بود که بنظر بیست.وپنجساله می‌نمود. موهایش‌بلوند وچشمانش آبی‌بود. ازچهره رنك‌پریده ولاغرش پیدا بودکه‌هنوز بهبودکامل نیافته است واحتیاج به استراحت و پرستاری دارد .

راهبه که‌به‌زبان انگلیسی آشنابوده. به او اطمینان داد که ماازدوستان‌اوهستیم ...خلبان انگلیسی خودش را ستوان«اسمیت» خلبان یك هواپیمای شکاری معرفی کـرد وگفت کـه‌هواپیمایش دردسامبر ۱۹۴۳ برفراز آسمان نرماندی ، هـدف آتشبارهای ضدهوائی آلمانیها قرارمی‌گیرد واوبا چترنجات. پائین می‌آیدو دستگیر می‌شود .

«اسمیت» گفت که مدت چهارماه درپاریس زندانی بود و بهنگامی که‌اووعده دیگری اززندانیان را باقطاربه نقطه‌دیگری انتقال می‌دادند ، او به کمك چند زندانی که همه‌شان عضونهضت مقاومت ملی بودند . خودش را از قطار به بیرون می‌اندازد ودر همان موقع ، نگهبانان آلمانی بطرف او تیراندازی می‌کنند ...

ستوان «اسمیت» لحظه‌ایی مکث‌کرد وبعد اینطور ادامه داد :

ـ همان موقع که بروی زمین می‌غلتیدم. ناگهان سوزشی شدید درپایم حس‌کردم وفهمیدم که ازچند گلوله‌ای که نگهبانان آلمانی بطرفم شلیك کرده بودند . یکی از گلوله‌ها بپایم اصابت کرده است. امامن فرارکرده بودم وبایدآزادی بدست آورده را حفظ می‌کردم . درتاریکی شب و باوجود آنکه از محل اصابت گلوله. خون‌جاری بود. به فرارم ادامه دادم. قطار توقف نکرد. چون نگهبانان اطمینان داشتند که‌من هدف‌گلوله‌ها قرارگرفته و کشته شده‌ام ..

ستوان «اسمیت» چانه‌اش گرم شده بود وهیچ جورنمی شد ساکتش کنیم. بایدبه حرفهایش گوش‌می‌دادیم .

او ادامه داد :

ـ جهت‌فرار را تشخیص نمی‌دادم. هدف‌من فرار ودورشدن ازمنطقه خطر ورسیدن به یك جای امن‌بود. به ضعف ناشی ازخون ریزی و خستگی راه اهمیت نمی‌دادم . ولی می‌دانستم که قبل از رسیدن به‌یك جای امن. ازپا درخواهم آمد... درتاریکی شب، در حالی که به نفس نفس افتاده بودم. می‌دویدم و بالاخره لحظه‌یی که‌دیگرقادربه راه رفتن نبودم . فرارسید. سپیدی صبح از ورای تاریکی شب فقط برای‌چند لحظه‌به چشم خورد . همه قدرتم را به زانوهایم دادم که‌ازروی زمین‌باندشوم. ولی‌نتوانستم خودم‌راسرپا

نگهدارم و بروی زمین غلتیدم و دیگر چیزی نفهمیدم ... وقتی بهوش آمدم وچشم باز کردم. آدمها واشیاء را تا روکدرمی دیدم . صدای زنی بگوشم خورد که می گفت ، «شمادرجای امنی هستید. استراحت کنید.» وآن وقت فهمیدم به یك جان امـن رسیده‌ام که می‌توانم آزادی راحس کنم .

«لانگون» زیرلب گفت :

ـ یك‌طوری ساکتش کن. حرفهای و بدرد ما نمی خورد،

راهبه مرا مخاطب قرارداد و گفت ،

ـ فعلاشما نمی‌توانید ستوان اسمیت را با خودتان ببرید .

گفتم خوشبختانه ما چنین تصمیمی نداریم .

ستوان «اسمیت» به‌تندی گفت ،

ـ ولی من بایدبوطنم برگردم . انگلستان بوجود مـن احتیاج دارد ... باشما هستم. خواهش می‌کنم مرا ازاینجا ببرید. حالم خوب شده

جروبحث باستوان اسمیت بی‌فایده بود. بایدبنحوی ساکتش می‌کردم. به‌اوقول دادم که‌درآینده خیلی نزدیك، به صومعه برمی گردم تاترتیب فراراورا ازخاك فرانسه بدهم .

ازاتاق «اسمیت» بیرون آمدیم ... راهبه گفت :

ـ اینطورفهمیده‌ام که‌شما درجستجوی شخص‌دیگری‌هستید حالا می‌خواهم بپرسم شخص مورد نظر شما اسمش چیست و چـه مشخصاتی دارد ؟

ازلحن گفته‌های او. اینطور حس کردم که‌علاوه برستوان «اسمیت» اشخاص دیگری هم درصومعه مخفی شده‌اند. این سئوال اوتاحدی امیدوارکننده بودوازدوحال خارج نبود. یاکلنل کلارك

درهمان صومعه مخفی‌شده بود. یاراهبه بزرك ازمخفی‌گاه اواطلاع داشت. برای به‌حرف آوردن راهبه بزرك لازم‌بود اورا تحت‌تاثیر خطری که زندگی شخص موردنظر ما را تهدیدمی‌کند، قراردهم.

گفتم : کسی‌که مادرجستجویش هستیم و نازیها درتعقیبش هستند، یکی‌ازروسای اطلاعاتی انگلستان است واگر نازیها که‌از ورود آن شخص به فرانسه آگاهی دارند ، مخفی گاهش را پیدا کنند. اورا تیرباران می‌کنند .

راهبه با نگرانی گفت ،

ـ خیلی وحشتناك است !

پرسیدم : غیرازستوان اسمیت . کسی دیگری هم دراینجا مخفی شده یانه ؟

اومکث کرد ... معلوم بود که از افشای این راز تردید دارد. از مکث وتردید او که کاملا درقیافه‌اش خوانده می‌شد . حدس زدم ممکن است «کلارك» درآنجا باشد .

راهبه: بسکوت چند لحظه‌ای خود پایان داد و پرسید ، ـ اسمش چیه ؟

گفتم ، متاسفم که نمی‌توانم اسمش را بگویم .

وبازسکوت وتردید ... وبالاخره به حرف آمدوگفت که یك انگلیسی دیگرکه مسن‌تراز ستوان «اسمیت» است . درصومعه مخفی شده وسفارش کرده که هیچکس نباید از وجود او درآنجا آگاهی یابد .

«لانگون» گفت ، باید خودش باشد .

راهبه ازحالت تردید بیرون‌آمد وما را به اتاقی که راه ورود به آنجا، عبوراز چنداتاق تودرتو بود، راهنمائی کرد ...

من تنها داخل آن اتاق شدم . کلنل «کلارك» را باوجود آنکه ریش انبوهی‌داشت، شناختم. اوروی یك تختخواب چوبی به‌خواب رفته بود .

راهبه بزرك پرسید :

ـ می‌شناسیدش ؟

با خوشحالی گفتم : همان کسی است کـه در جستجویش بودیم .

گفت : وقتی‌به اینجا پناهنده‌شد، خودش‌را «ادوارد»معرفی کرد، دوگلوله به پاودستش اصابت کرده بود، ولی زیاد خطرناك نبود .

«کلارك» چشمانش را بازکرد وگفت :

ـ شب‌بخیرطاهر ، فکرنمی‌کردم بتوانی مرا پیدا کنی .

جلورفتم وگفتم : خوشحالم که ترا می‌بینم .

«کلارك» گفت : همان موقع که دراتاق صدا کرد ، بیدار شدم، حرفهای تووراهبه بزرك را می‌شنیدم . بعدروکرد به راهبه بزرك وگفت :

ـ شما بمن‌قول داده بودید تاوقتی من اینجا هستم ، این راز را پیش خودتان نگهدارید .

راهبه ناراحت شد و گفت :

ـ وقتی دوست شما از خطری که تهدیدتان می‌کند برایم گفت ، مجبوربودم این‌کاررا بکنم .

کلارك خنده‌ای کردوگفت :

ـ این دوست من که هنوزنمیدانید اسمش چیست، به شما حـقه زده . من اگر به جـای شما بودم ، گـول حرفهایش را

نمی‌خوردم !

روکردم به راهبه و گفتم :

ـ کلنل شوخی می‌کند، خودش هم میداند که جانش در خطراست .

راهبه درحالی که نگاهش به کلارك بود ، گفت :

ـ پس شما کلنل هستید ! ... چرا به من دروغ گفتید ؟

کلارك گفت :

ـ خواهرمهربان، شغل وحرفه ما این‌طورایجاب می‌کندکه دروغ بگوئیم . حالا خواهش می‌کنم ما دونفررا تنها بگذارید .

راهبه درحالی که به طرف دراتاق میرفت گفت :

ـ شما انگلیسی‌ها ، آدم‌های عجیبی هستید !

همینکه من و «کلارك» تنها شدیم، پرسید :

ـ تنها آمدی اینجا ؟

گفتم : نه ، دونفراز اعضای نهضت مقاومت ملی هم بامن هستند. اگر اجازه میدهی، آنها را صدا کنم .

ـ حالانه، اول میل‌دارم گزارش عملیاتی ترا بشنوم. وبعد نوبت تست که ازماجرای خودت حرف بزنی .

کلنل «کلارك» گفت :

ـ برای انجام یك‌ماموریت‌مهم وارد فرانسه شدم. مامورین ضد جاسوسی آلمان، ردم را برداشتند .

برخورد باآنها ، کم مانده بود به قیمت جانم تمام شود ، ولی خیلی سریع توانستم خـودم را از چنك آنها نجات بدهم . البته با اصابت دوگلوله یادگاری! وفعلادراین صومعه دورافتاده، استراحت میکنم، ولی بایدبگویم امید بزنده ماندن‌خودم‌نداشتم..

پرسیدم: آن ماموریت مهم راتوانستی انجام بدهی؟

ـ برخورد بامامورین ضدجاسوسی آلمان بعداز انجام آن ماموریت بود.

ـ و بهمین دلیل، به من ماموریت دادندکه ترا پیداکنم.

متعجب شدوگفت: نفهمیدم! به توماموریت داده بودند که مراپیدا کنی ؟!

این ماموریت از طرف چه‌کسی به توداده شده بود؟

گفتم ، از لندن به‌من دستور دادندکه با «کلودین» منشی «لاوال» تماس بگیرم، ولی درحال حاضر «کلـودین» در زندان نازیهاست .

ـ نمی‌فهمم چی داری میگی؟!

ـ به‌کلودین حقه زده بودند.

ـ کی حقه زده بود؟

ـ ضدجاسوسی آلمان .

ـ چرا اصل قضیه راتعریف نمی‌کنی ؟

ـ داستان مفصلی دارد.

وبعد بشرح چگونگی ماجراهائی کـه ازلحظه ورودم بـه پاریس برایم اتفاق افتاده بود، پرداختم ودنباله آنرا به ملاقات با «کلودین» کشاندم ودرپایان، ماجرای برخوردم رابا «امیل ـ وادت» تعریف کردم...

«کلارك» اندیشناك گفت :

ـ چه مـاجراهای وحشتناکی !

گفتم ، ولی هنوزبه‌پایان ماجرانرسیده‌ایم.

ـ منظورت معامله با «امیل‌وادت» است ؟

معامله‌بااو ، به‌تنهائی‌یك‌ماجراست .

ـ فکرمی‌کنی «امیل» بتواند بـه قولی کـه داده عمل کند ؟

پوزخندی زدم و گفتم :

ـ او برای بچنك آوردن یکصدهزارلیره ، حاضراست‌دست بهر کاری بزند. توبهترازمن «امیل» رامیشناسی.

«کلارك» بشوخی گفت :

ـ من بجای توبودم، تمام یك‌میلیون لیره‌ای‌که مفقودشده وخودم ازآن خبرندارم، به «امیل‌وادت» پیشنهاد میکردم. بااین پول از «امیل» مهمترراهم می‌شود خرید ..

گفتم، متاسفانه آن‌کیف محتوی یك‌میلیون لیره را پیدا نکردم .

«کلارك» گفت :

ـ کم‌کم دارم به‌این فکرمی‌افتم‌که نکندواقعا من‌یك‌میلیون لیره پول باخودم داشتم وحالا خبرندارم.

ـ شاید «امیل‌وادت» ومامورین‌آلمانی بتوانندآن‌کیف را پیدا کنند .

ـ ازشوخی‌گذشته، تصمیم داری با«امیل‌وادت» واردمعامله شوی ؟

ـ تانظرتوچی باشد .

ـ جز این‌که نظر ترا تایید‌کنم، نظردیگری‌ندارم.

پرسیدم : این پول ازچه طریقی باید بدست من برسد؟

«کلارك» گفت : از«برن»... ولی شرطتش اینست‌که بکمك اعضای نهضت مقاومت ملی بتوانم خودم‌را به مرزسوئیس برسانم ویکصدهزارلیره رادربرن یادرمرزتحویلت بدهم .

«کلارك» به موقعیت جغرافیائی صومعه. توجه نداشت. خیال میکرد مخفی‌گاه او تا مرز سوئیس چندان فاصله‌ای ندارد...

اما وقتی متوجه شد که صومعه درحوالی شهر «لومان» واقع شده ، تعجب کرد. برای رفع تردید او. نقشه فرانسه را که محل صومعه روی آن نقشه، علامت‌گذاری شده بود. نشانش دادم. معلوم شد راهبه، ازاین نظر که «کلارك» درمخفی‌گاهش امنیت بیشتری احساس بکند، عمدا به او گفته بود که صومعه درحوالی شهر «لاشزدیو» نزدیك مرز سوئیس واقع شده است .

«کلارك» ازاشتباه بیرون آمد، ولی زیادمطمئن نبود بتواند خودش را به سواحل فرانسه برساند. برای رساندن او به یکی از بنادرشمالی فرانسه نزدیك به آبهای ساحلی اسپانیا، لازم بود نقشه حساب شده ودقیقی طرح شود. از «لومان» تاسواحل شمالی فرانسه درحدود سیصد کیلومتر راه بود. ما بندر «مون‌سنت میشل» را که از بنادر کوچك بود، انتخاب کردیم. ولی برای اطمینان بیشتر به موقعیت آن بندر، لازم بود با «لانگون» هم‌مشورت کنیم.

«لانگون» و «ژان» را به اتاق «کلارك» راهنمائی کردم . پس ازمعرفی آنها به‌یکدیگر، نقشه فرار «کلارك» را که من‌واو باهم طرح کرده بودیم، برای «لانگون» شرح دادم ...

«لانگون» نقشه دیگری طرح کرد. با بررسی نقشه‌او، به‌این نتیجه رسیدیم که نقشه خودمان را باید کنار بگذاریم ..،

«لانگون» بجای بندر «مون سنت‌میشل»، بندر «سنت‌لونر» راانتخاب کرد.

نقشه فرار از هرلحاظ برای پیاده کردن آماده بود فقط قسمت دوم نقشه که به فرارازبندر «سنت‌لونر» تا نقطه‌ای درسواحل

انگلستان مربوط میشد، باید به‌وسیله اداره خودمان درلندن‌طرح ریزی و بمرحله عمل درمی‌آمد .

من و «کلارك» به‌این‌دلیل که فاقد اطلاعات ایمنی‌منطقه‌ای ازنقطه نظرکمك افرادنهضت مقاومت بودیم، بدون چون‌وچرا باید نقشه طرح شده بوسیله «لانگون» راقبول میکردیم .

قبل ازصرف صبحانه، کاربررسی نقشه فرار دادن «کلارك» پایان یافته‌بودبه پیشنهادمن،قرارشد ستوان «اسمیت» راهم‌همزمان بافراردادن «کلارك» . ازخاك فرانسه خارج کنیم.

پس ازصرف صحبانه، کلنی کلارك، متن تلگرام رمزی‌راکه باید به‌لندن مخابره میشد، تهیه‌کرد وآنرا در اختیار «لانگون» گذاشت کـه از نزدیك‌ترین فرستنده مخفی نهضت مقاومت ملی مخابره شود. اوهمچنین به «لانگون» توصیه‌کردکه پس ازدریافت جواب تلگرام رمزازلندن، به‌صومعه مراجعت‌کند.

درحدود ساعت نه صبح بودکه «لانگون» به اتفاق «ژان» صومعه راترك‌گفتند... موضوع نقشه فرارکلارك وستوان اسمیت‌را، حتی ازراهبه ، مخفی نگه داشتیم . چون هنوز مطمئن نبودیم که قسمت دوم نقشه‌که بوسیله اداره خودمان درلندن باید طرح‌ریزی میشد، نحوه اجرای‌آن بچه‌طریق ممکن میبود.

چنددقیقه از ظهرگذشته بودکه «لانگون» وژان به صومعه مراجعت‌کردند ...

لانگون تلگرام رمزی راکـه از لندن مخابره شده بود ، بدست‌کلارك داد... پس‌ازکشف رمز. اطمینان به‌موفقیت نقشه‌فرار به‌صددرصد رسید .

اداره خودمان در لندن ، اطلاع داده بود در ساعتی‌که ما

تعیین کرده بودیم. یك ناوچه توپدار نیروی دریائی وارد آبهای ساحل بندر «سنت‌لونر» میشود.

راهبه میل داشت بداند هدف‌ما از اقامت درصومعه چیست اواین موضوع راموقع صرف ناهارمطرح کرد.

به‌او گفتم که وقتی هوا تاریك شد ، صومعه راترك میکنیم، مادرموقعیت خطرناکی قرارگرفته بودیم واگر بهنگام‌روز ازصومعه خارج میشدیم، این‌امکان وجودداشت که شناخته‌شویم و این شناسائی بوسیله مامورین مخفی گشتاپو که درلباس وقیافه‌های مختلف درهمه‌جا پراکنده شده بودند، صورت می گرفت.

خودمان رادراتاق کلنل کلارك زندانی کردیم... هنوزستوان «اسمیت» ازتصمیمی که‌درباره‌اش گرفته‌بودیم کمترین اطلاعی نداشت درتمام مدت روز، حتی یك‌بارهم بدیدن او نرفتیم. همین که روز به‌آخررسید، «کلارك» برای‌راهبه، پیغام فرستادکه میخواهد بااو صحبت کند...

هواتاریك شده بودکه راهبه بدیدن‌ما آمد... «کلارك» او رااز نقشه‌ای که طرح کرده بودیم،آگاه ساخت...

راهبه گفت،کم وبیش حدس زده بودم که ممکن است نقشه فرارشما مطرح باشد .

کلنل گفت :

ـ دراین نقشه فرار، ستوان اسمیت‌هم باماخواهد بود.

راهبه ازجنب ستوان «اسمیت» گفت :

ـ ولی‌او برای فرارازخاك فرانسه، آمادگی ندارد.منظورم اینست که هنوزبه‌استراحت‌احتیاج دارد. محل‌اصابت‌گلوله‌ها آنطور که باید، التیام نیافته است .

گفتم: درنقشه فرار، پیاده‌روی مطرح نیست. وانگهی، اگر ستوان اسمیت راباخودمان نبریم، شانس بزرگی‌را ازدست میدهد وفراراوبه این زودیها، امکان نخواهد داشت. شما نباید اورا از شانسی‌که نصیبش شده ، محروم کنید.

راهبه باناراحتی گفت :

ـ اگربین راه ستوان اسمیت دچارخونریزی شود،مسئول مرگ اوشماخواهید بود.

کلنل «کلارك» گفت :

ـ مااین مسئولیت را قبول می‌کنیم . راهبه وقتی فهمید نمیتواند مارا متقاعد کند به این‌که ستوان اسمیت به استراحت بیشتری احتیاج دارد، ناگهان عصبانی شدوگفت :

ـ خودتان میدانیدکه ورودمردها به‌صومعه ممنوع است و اگر...

«لانگون» حرف اوراقطع‌کرد وگفت :

ـ منظورتان ازاین حرف چیه ؟

راهبه‌گفت :

ـ منظورم اینست‌که بین‌راه ، هراتفاقی برای شمابیفتد که مانع ازاجرای نقشه فرارتان شود، نبایدبه‌این صومعه برگردید . من نمی‌توانم دوباره مسئولیت حفظ جان‌شما رابعهده بگیرم.

لانگون باعصانیت‌گفت :

ـ یك‌راهبه فرانسوی نباید این‌حرف رابزند. کلنل‌وستوان اسمیت، دوافسرانگلیسی هستند وشما بحکم وظیفه‌ای که دارید ، مجبورهستید درصومعه رابروی‌آنها بازکنید. من‌بکمك هم‌پیمانها

سعی می‌کنم این دو نفر را به‌مرز دریائی برسانیم و اگر موفق نشدیم، آنها دوباره بهمین‌جا برمی‌گردند، و اگر از پذیرفتن آنها خودداری کنید. کمیته مرکزی نهضت مقاومت ملی، شمارا بـه عنوان یك فرانسوی میهن‌پرست نمی‌شناسد. راهبه کـه معلوم نبود تحت تاثیر چه‌احساسی آن مطالب را گفته بود، از لحن تند و در عین‌حال تهدید آمیز «لانگون» ناراحت شد، ولی سعی کرد ناراحتی خود را آشکار نکند... او برای آنکه گفته خود را اصلاح بکند. به‌خشونت مامورین گشتاپو اشاره کرد و گفت :

ـ شما بهتر از من می‌دانید که اگر آنها مجبور باشند، داخل صومعه میشوند و همه‌جارا بازرسی میکنند آنـها بهیچکس رحم نمیکنند . ممکن است حرکت شما باعث شود که مامورین مخفی آنها، ردشمارا بردارند. در آنصورت موقعیت صومعه‌ما بـه خطر می‌افتد .

«کلارك» درحالی که اخمهایش را درهم کشیده بود، رو کرد به‌راهبه و گفت :

ـ احساس وموقعیت شمارا درك میکنم، و ازاین‌که من و ستوان اسمیت رادرصومعه خودتان مخفی کرده بودید ، متشکرم . قول میدهم اگردرحین فرار اتفاق غیر منتظره‌ای برای‌ما افتاد ، دوباره به‌اینجا برنگردیم. سعی میکنیم دریك جای دیگر مخفی شویم .

راهبه بادستپاچگی گفت :

ـ ماهمیشه برای پذیرائـی از دوستان انـگلیسی خود آماده‌ایم .

لانگون گفت :

ـ خواهرروحانی، شما نباید این حرف رامی‌زدید.

کلارك گفت: خواهش میکنم به‌این بحث خاتمه بدهید. ما باید حرکت کنیم .

«ژان» گفت: من میروم اتومبیل راآماده کنم.

برای حرکت آماده شدیم ...

کلنل کلارك بمن گفت به‌ستوان اسمیت اطلاع بدهم که برای فرارآماده شود،

باتاقی که اسمیت درآنجا بستری بود، رفتم... ازدیدن من تعجب کرد وگفت :

ـ بازهم شما ! نـکند نازیها دارند بـه اینجـا نزدیك میشوند ؟

گفتم: از نازیها خبری نیست، خودت را برای فرارآماده کن .

ستوان بـلند شد ، روی تـختخوابش نشست و بـاتعجب گفت :

ـ فرار! کجا باید فرار کنیم ؟

ـ مقصد سواحل انگلستان است، البته اگرآمادگی داشته باشی .

ـ ببینم، شوخی می‌کنی‌یا...

حرفش راقطع کردم وگفتم :

ـ مگراین آرزوی تونبود که برگردی به‌لندن ؟

اسمیت ازخوشحالی فریادی‌کشید، ازروی تختخواب پائین پرید وگفت :

ـ البته‌که آمادگی دارم. این آرزوی من بود که دوباره

وطنم را ببینم .

گفتم، لباست را بپوش

ستوان بطرف من آمد و با ناباوری گفت :

ـ گوش کن رفیق. هنوز نمیدانم تو کی و چه کاره هستی، ولی اگر آمده‌یی که سر بسرم بگذاری ، من حوصله‌اش را ندارم.

گفتم : ما وقت زیادی نداریم. کلنل هم منتظرست. عجله کن .

ـ کلنل، اسمش چیه ؟

ـ کلنل کلارك ، افسر سرویس اطلاعات ،

ـ او اینجا چکار می‌کند ؟

ـ مگر نشنیدی چی گفتم ، ما هرچه زودتر باید حرکت کنیم .

ستوان اسمیت نگاهی به دوروبر اتاقش انداخت و گفت :

ـ لباسم اینجا نیست . از راهبه باید بپرسم .

گفتم : همین جا باش، تا برگردم .

بشتاب از اتاق بیرون آمدم ... راهبه را دیدم که لباس اسمیت در دستش بود ... لبخندی زد و گفت :

ـ این لباس ستوان اسمیت است .

گفتم : عجله کنید .

لباس ستوان را از او گرفتم و برگشتم پیش اسمیت گفتم: بپوش .

درهمان موقع، کلنل کلارك و لانگون به اتاق اسمیت آمدند... لانگون گفت :

ـ ما منتظر شما هستیم .

ـ من آماده‌ام .

ازاتاق بیرون آمدیم . راهبه، درراهرو به انتظارایستاده بود، کلارك واسمیت از او تشکر کردند .

«کلارك» گفت ، امیدوارم دیدار بعدی ما بعد از پایان جنك باشد ،

از راهبه خداحافظی کردیم و از صومعه بیرون آمدیم ... «ژان» پشت‌فرمان‌اتومبیل نشسته بود. لانگون بغل‌دست‌ژان‌نشست. ماسه‌نفر، روی صندلی عقب جا گرفتیم . همینکه حرکت کردیم ، لانگون سه‌قبضه مسلسل خودکار، دراختیارمان گذاشت .

طبق نقشه طرح شده ودرساعت یك بعد ازنیمه‌شب باید به بندرکوچك «سنت لونر» میرسیدیم تاوچه توپدار درساعت یك و پانزده دقیقه بعدازنیمه شب‌وارد آبهای بندرمی‌شد وعلامت میداد. تاآن موقع درحدود چهارساعت ونیم وقت داشتیم . دراین مدت ، بایدفاصله صومعه تابندر «سنت‌لونر» را که‌درحدود سیصدکیلومتر بود، طی می‌کردیم .

«ژان» اتومبیل را بسرعت می‌راند . با مسلسلهائی که در اختیار داشتیم، برای هرپیش آمدی آماده بودیم. مسیرما تقریبا دورازمنطقه خطربود . با این حال ، هرگونه حادثه‌ای را می‌شد پیش‌بینی کرد. این پیش‌بینی فقط درمسیری بود که از صومعه تا بندر «سنت‌لونر» باید طی‌می‌کردیم. درکانال مانش، هیچ خطری ازجانب نازیها تهدیدمان نمی‌کرد . چون جبهه نرماندی طوری آنها رامشغول کرده بودکه‌فرصت فکرکردن به دیگرنقاط‌فرانسه رانداشتند .

درساعت یك وپانزده‌دقیقه بعد ازنیمه شب که اولین‌علامت

رمز از ناوچه توپدار مخابره می‌شد ، ما تازه وارد بندر سنت‌لونر شده بودیم و نمی‌توانستیم به‌علامت رمز ناوچه، جواب بدهیم. باید صبر می‌کردیم تا ناوچه، دومین علامت رمز را که یك ربع بعد از اولین علامت بود، مخابره کند .

لانگون ترتیب اقامت کوتاه مدت کلنل کلارك و ستوان اسمیت را در بندر سنت‌لونر داده بود . یك قایق بادی، ، در آخرین اسکله بندر، منتظرمان بود. در آن قایق باید مخفی می‌شدیم.

از ورود ما به قایق بادی، چند دقیقه گذشته بود که از سوی دریا، با چراغ علامت دادند. دو علامت بلند و یك کوتاه .. کلارك با چراغ قوه علامت داد. علامت او. دو کوتاه و یك بلند بود .. پس از این ردوبدل علائم رمز، باید منتظر می‌شدیم که فرمانده ناوچه، یك قایق با یك سرنشین بمحلی که کلنل علامت داده بود، بفرستد.

کلارك ، برای راهنمائی قایق به مخفی‌گاه ما ، هرچند یکبار، با چراغ قوه‌ای علامت می‌داد . . . وده دقیقه بعد ، صدای برخورد پاروی قایقی برسطح آب به گوشمان خورد .

ستوان «اسمیت» با لحنی هیجان زده گفت :

ـ ما موفق شدیم .

کلنل کلارك با لحنی آمرانه گفت :

ـ آرام باش ستوان .

قایقی که از ناوچه جدا شده بود، در کنار قایق. پهلو گرفت. رمز آشنائی بین سرنشین قایق و کلنل کلارك ردوبدل شد... سرنشین قایق گفت:

ـ لطفا عجله کنید .

کلنل « کلارك » دست لانگون وژان را فشرد و از آنها

تشکر کرد. بعددرحالی که دست مرا می‌فشرد، گفت :

ـ فردا شب، درهمین ساعت، همین‌جا .

گفتم : موفق باشی، سعی کن‌منتظرم نگذاری .

کلنل کلارك روکرد به‌ستوان اسمیت وگفت :

ـ منتظر چی‌هستید ؟

ستوان از یك یك ما خداحافظی کرد وسپس بداخل قایق رفت. لحظه‌ای بعد، کلارك نیزبه اوملحق شد... سرنشین قایق که ازملوانان ناوچه بود، شروع کرد به پاروزدن ...

از همان لحظه‌ایکه قایق آنها بحرکت درآمد ، ازدید ما خارج شد. فقط صدای پاروهای آنراکه سطح آب رامی شکافت ، می‌شنیدیم، که‌آنهم کمی‌بعد، قطع‌شد.. تاریکی بحدی بودکه حتی شیخ‌ناوچه توپدارانگلیسی‌راکه نزدیك به‌آبهای بندرلنگرانداخته بود، نمی‌توانستیم ببینیم .

اولین قسمت ازنقشه فرار کلنل کلارك وستوان اسمیت، با موفقیت پایان یافته بود، باید صبر می‌کردیم تا از حرکت ناوچه بسوی سواحل انگلستان، مطمئن شویم ...

انتظار مادرحدود پانزده دقیقه طول کشید ... وپس ازآن ازسوی ناوچه با چراغ علامت داده شد ، علامت دهنده کسی جز کلنل «کلارك» نبود. دوعلامت بلند ویك کوتاه واین علامت، از موفقیت قسمت دوم نقشه فرارحکایت می‌کرد ..

«ژان» آهی‌کشید و گفت ،

ـ خدارا شکر که آنها موفق شدند .

گفتم : اگر لانگون وتونبودید، آنها موفق نمی‌شدند.

لانگون سکوتش را شکست وگفت ،

ـ بهتراست بگوئیم پاسداران آزادی موفق شدند .

خنده‌ای کردم و گفتم :

ـ بعداز موفقیت پاسداران آزادی، ما کجا بایدبرویم ؟!

لانگون گفت : ترتیب محل اقامت توداده شده‌است .

ازقایق بیرون آمدیم.. درحدودپنجاه قدمی اسکله ، سوار اتومبیلمان شدیم وبطرف شهرحرکت کردیم ...

بیست‌وچهارساعت از فرارکلنل کلارك و ستوان اسمیت‌از خاك فرانسه میگذشت ... درحدود ساعت یك بعد ازنیمه شب بود که به‌اتفاق لانگون وژان، به‌آخرین اسکله بندررفتیم و درهمان قایق دیشبی مخفی‌شدیم ...

طبق قراری که کلارك گذاشته بود، درساعت یك وپانزده دقیقه بعدازنیمه شب آنشب، اوباید بایك وسیله‌دریائی واردآبهای بندر «سنت‌لونر» میشد وباچراغ علامت میداد .

«کلارك» درمراجعت به آبهای ساحلی فرانسه، باید حامل چهارصدهزارمارك آلمان میبود . این مبلغ به عوض یك صدهزار لیره‌ای‌بودکه به‌آن احتیاج داشتم.همان مبلغی که‌به «امیل‌وادت» وعده داده بودم. بدلائلی نمیتوانستیم یکصدهزارلیره استرلینگ به «امیل‌وادت» تحویل بدهیم، وگمان هم نمیرفت که «امیل» از دریافت مارك بجای لیره ، خودداری یا اعتراضی بکند .

درزیر نورچراغ قوه‌ای ، بساعتم نگاه کردم... درحدود ده دقیقه ازساعت یك بعد ازنیمه شب میگذشت .

«ژان» گفت :

ـ لانگون نقطه امنی را انتخاب کرده. نازیها بفکرشان نمیرسد. که‌ممکن‌است دراین بندر کوچك‌رفت‌وآمدهای‌محرمانه‌ای صورت بگیرد .

گفتم : اگرمتفقین درنرماندی پیاده نشده بودند . مطمئنا این‌نقطه امن، درمعرض خطرقرار داشت .

«لانگون» بشوخی گفت :

ـ درآنصورت مجبوربودیم یکی ازبنادر اسپانیا یاپرتغال را انتخاب کنیم .

گفتم : بهتر است حواسمان بدریا باشد . به‌آمدن کلارك چیزی نمانده .

ژان مرا مخاطب قرارداد وپرسید :

ـ تو تصمیم داری همین امشب بطرف پاریس حرکت کنی ؟

لانگون گفت : گمانم ژان از این نقطه امن خوشش‌آمده!

روبجانب ژان کردم وگفتم :

ـ اگرتوتصمیم داری همین‌جا بمانی. من‌حرفی ندارم.

ژان‌گفت : این چندمین‌بار است‌که این حرف را میزنم . من هیچوقت ترا تنها نمیگذارم ، البته تا وقتی که درخاك‌فرانسه هستی .

خواستم چیزی بگویم ، که از سوی دریا با چراغ علامت دادند ...

لانگون گفت : کلارك برگشته .

با چراغ قوه‌ای به علامتی که کلارك داده بود ، جواب دادم ...

ستون پنجم

درحدود ده دقیقه بعد، قایقی به مخفیگاه ما نزدیك شد... کلنل «کلارك» یکی از دوسرنشین آن قایق بود. من به قایق او رفتم ... کلارك کیف محتوی چهارصد هزارمارك را تحویلم داد و گفت :

ـ باید خیلی مواظب خودت باشی ، ممکن است امیل وادت حقه بزند .

گفتم : درآنصورت ما چیزی از دست نداده‌ایم .

خنده‌ای کرد و گفت :

ـ همینطوراست، ولی‌من نگران برخورد توبا امیل وادت هستم .

گفتم : توقف تودراینجا طولانی شد، بهتر است خداحافظی کنیم .

به قایق خودمان برگشتم ... قایـق کلارك نیز به حرکت درآمد ... صبر کردیم تا اوبه‌ناوچه برسد ... چنددقیقه بعد، وقتی ازسوی ناوچه علامت داده شد ، ما از مخفیگاهمان بیرون آمدیم‌و بندر «سنت‌لونر» را بقصدپاریس ترك گفتیم ...

بین‌راه اتفاق مهم وجالبی که احتیاج به توصیف آن باشد، روی نداد. برخلاف هفته‌های گذشته، یعنی‌تا قبل از ششم‌ژوئن که جاده‌های اطراف پاریس وشمال فرانسه زیرکنترل شدید مامورین نازی قرارداشت ، اکنون باحمله متفقین به‌نرماندی که‌جبهه‌وسیعی علیه‌آلمانیها گشوده بودند، وضع جاده‌ها بصورت دیگری درآمده بود . تقریبا میشد بگوئی که جاده ازکنترل مامورین نازی خارج شده‌بود، ولی وضع جاده‌ها حالت عادی نداشت. نوعی اضطراب و نگرانی درجاده‌ها حکمفرما بود .

این اضطراب و نگرانی که ازحرکت اتومبیل‌ها و کامیونها کاملامحسوس بود، درحوالی پاریس شدیدترمیشد. بعضی ازجاده‌ها که جاده‌های غربی را ازشمال بجنوب قطع میکرد ، بعلت حرکت قوای موتوریزه آلمان، وضع نابسامانی پیداکرده بـود. ستونهای موتوریزه آلمان که درجهت‌جنوب درحرکت بودند، نشانه‌ای بود ازعقب نشینی سریع قوای آلمان ازبرابر نیروهای متفقین .

بیش ازیك ساعت منتظرشدیم تا راه برای عبور اتومبیل‌و کامیون‌هائی که ازغرب بمقصدپاریس حرکت کرده بودند، بازشد، درحوالی «ورسای» نیزبهمین وضع دچار شدیم، وبالاخره درحدود ساعت چهاربعد ازظهربود که به‌پاریس رسیدیم .

بیش ازچهل‌وهشت ساعت‌بودکه ازپاریس بدوربودیم.دراین مدت‌کوتاه، وضع پاریس بکلی‌عوض شده بود . مردم درعین حال که از پیشروی قوای متفقین در خـاك وطنشان احساس شادمانی میکردند، درسیمای آنها نوعی نگرانی و اضطراب دیده میشد . نگرانی آنها برای پاریس‌بود. ازاین می‌ترسیدند که‌پادگان‌دشمن درپاریس با دریافت نیروهای کمکی ، تصمیم به دفاع از پایتخت سابق فرانسه بگیرد و این‌دفاع ومقاومت آنها ازیك سو، وحملات پی‌درپی نیروهای متفقین ازسوی دیگر ، پاریس را به ویرانه‌ای مبدل کند. اما بعیدبنظرمیرسید که پادگان آلمانی مقیم پاریس، تصمیم بدفاع بگیرد. وجودنیروی نهضت مقاومت ملی درپاریس، آنها را از اجرای چنین‌نقشه‌ای بازمیداشت، زیراکه درآنصورت، بادشمن نامرئی وسرسختی روبرومیشدند، آنهم درداخل‌سنگرهای دفاعی .

قبل از آنکه به مخفیگاه برسیم ، بـه «ژان» گفتم که با

ستون پنجم

مرکز خودشان تلفنی تماس بگیرد واز وضع مخفیگاه پشت گاراژ بپرسد که آیاوضع آنجا عادیست یا نه ؟

« ژان » اتومبیل را مقابل یك دکان خبازی نگهداشت و بداخل خبازی رفت ... کمی بعد، ازآنجا بیرون آمد، پشت فرمان نشست، اتومبیل را براه انداخت وگفت :

ـ وضع عادیست :

لانگون گفت :

ـ نازیهادیگر آن روحیه سابق را ندارند که درجستجوی مخفیگاه‌ها ومراکز نهضت مقاومت ملی باشند. آنها درفکرخودشان هستند که ازپاریس جان‌سالم بدربرند .

گفتم : اشتباه میکنی ، آنهـا خشن‌تر از سـابق رفتار میکنند .

« ژان » گفت : ما هم بهمان نسبت عکس‌العمل شدیدتری نشان میدهیم. بصلاح آنهاست که پاریس را تخلیه کنند وازراهی که آمده‌اند برگردند .

به گاراژی که مخفیگاه درپشت آن‌واقع‌شده بود،رسیدیم... گفتم :

ـ شما را نمیدانم ، ولی من از در دیگر وارد مخفیگاه میشوم .

لانگون گفت : منهم میخواستم همین پیشنهاد را بکنم .

وارد مخفی گاه شدیم ... «وبولت» ومادلین به استقبالمان آمدند ... پس ازآنکه با آنها خوش‌وبش کردم ، به اتاق خودم رفتم . کیف محتوی چهارصدهزارمارك راکناراتاق گذاشتم و از فرط خستگی ناشی ازاضطراب بروی تختخواب درازکشیدم ...

مادرآتمسفرخفقان آوری خودمان را بـه پاریس رسانده بودیم سفری کرده بودیم که‌هرلحظه‌آن اضطراب آوربود، بطوری که خطر را زیرگوشمان حس می‌کردیم. این نگرانی و اضطراب ناشی از وجود چهارصدهزار مارك بود، درغیر اینصورت نگرانی معنی نداشت . وباوجود آنکه مدارك هویت‌ما جعلی بود، تقریبا مطمئن بودیم که درصورت برخورد با مامورین نـازی ، مدارك هویت ما، سوء ظن آنها را برنمی‌انگیخت . درآن دونقطه‌ای که ماموران موتورسوارنازی باهمکاری مامورین گشتاپو مسئول حفظ جاده‌های خارج شهر ، جاده را بـرای عبور ستونهای موتوریزه آلمانی بسته بودند، من بیش ازهرموقع دیگرخطررا حس کردم . «لانگون» و «ژان» هم وضعی مشابه من داشتند .

ولی‌وضع‌آشفته نازیها چنان‌بودکه‌آنهامانند سابق کنجکاو نبودند... فشار حملات سنگین و پرتوان نیروهای متفقین قوای آلمان‌را مجبور بعقب‌نشینی کرده بود و وضع‌آلمانها در سرزمین اشغالی فرانسه بخصوص درپاریس، دستخوش تزلزل شده بود ؛ و این تزلزل کاملا محسوس بود. گشتاپو آن تحرك وفعالیت قبل از ششم ژوئن رانداشت، اما البته نه‌آنطورکه میدان را برای نهضت مقاومت ملی خالی‌کنند. تعقیب و دستگیری اعضای مقاومت ملی ادامه‌داشت. منتها پلیس امنیتی آلمان ، یعنی‌گشتاپو سعی می‌کرد بیشتر فعالیت امنیتی خودرا متوجه حفظ جان افراد آلمانی مقیم پاریس‌کند وضمنا از وقوع نبردهای خیابانی اجتناب می‌ورزید.

حکومت نازی‌که شکست درهمه‌جبهه‌های جنك‌راعمیقاحس کرده بود ، بانوعی آشفتگی روحی و نابسامانی تشکیلات نظامی عجیبی دست به گریبان بود. بااین حال ، بانطقهای تـوخالی و

اعلامیه‌های مسخره ودهن پر کن، می کوشید وانمود کند که ابتکار عملیات جنگی هنوزدردست قوای آلمان است وبزودی دشمن‌را در داخل خاك آلمان ازپای درخواهندآورد .

روی این اصل پوچ وبی‌معنی بود که آلمانیها نمی‌خواستند آرامش بظاهر نسبی پشت جبهه نرماندی راازدست بدهند.

برای آلمانیها این‌مهم بود که‌با تلفات کم به‌عقب‌نشینی‌ظاهرا منظم قوای خود تارسیدن به‌خطوط دفاعی در داخل خاك آلمان، ادامه بدهند، ودرآنجا دشمن راباحملات تلافی جویانه، مجبوربه عقب‌نشینی کنند

به‌این دلائل بود که ازفشار گشتاپو برمردم فرانسه‌وبخصوص پاریس کاسته شده بودواین، فرصتی بود. برای شدت عملیات‌نهضت مقاومت ملی.

ــ دراین کیف، چیزمهمی رامخفی کرده‌ای؟

ــ چیزمهمی نیست، فقط چهارصدهزارمارك .

«مادلین» جلوآمد، کنارتختخواب ایستادوگفت :

ــ چهارصدهزارمارك به‌نظرتوچیزمهمی نیست؟

لبخندی زدم وگفتم :

ــ دریك مورداز نظرمن مهم‌است که بتوانم بااین پول، یکی ازمامورین خودمان راازز ندان نازیها آزادکنم درغیراین صورت چهارصدهزارمارك، پشیزی ارزش ندارد.

ــ فکرنمی کردم تااین حدنظربلند باشی؟

ــ تازه فهمیدی؟

مادلین، برلبه تختخواب نشست وباصدای خفه‌یی گفت:

ــ نگران شده بودم ، خیلی وقت بود که از پاریس خارج

شده بودی؟

پوزخندی زدم و گفتم :

ـ آنقدر وقتی نبود، تقریبا چهل وهشت ساعت .

ـ همین چهل وهشت ساعت ، برای من زمان درازی بود .

ـ چرا باید من و تو باهم روبرو شده باشیم .

ـ از این آشنائی ناراحتی ؟

با تبسم گفتم :

ـ اگر توسعی میکردی عاقلانه فکر کنی، اصلا ناراحت نمیشدم .

سرش را بروی سینه‌ام گذاشت و گفت .

ـ بازمیخواهی نصیحتم کنی ؟

در حالی که دستم را به موهای صاف و نرمش می‌کشیدم ، گفتم :

ـ نه، فقط خواستم یادآوری کوچکی کرده باشم،

«مادلین» خودش را بروی تختخواب در کنار من کشید. چشم درچشمم دوخت و گفت :

ـ می‌دانم تو تصمیم داری با یك زن هموطن خودت ازدواج بکنی، ولی من این حق را به خودم می‌دهم که مرد دلخواهم را دوست داشته باشم. حتی اگر این عشق نافرجام باشد.

و بعد گرمی لبانش را بروی لبانم حس کردم. . خستگی راه را از من گرفت و هیجان والتهاب، جایگزین آن کرد...

صدای «لانکون» از بیرون اتاق بلندشد :

ـ طاهر، با من کاری نداری ؟

ستون پنجم

«مادلین» برخاست وروی صندلی راحتی نشست.

من ازروی تختخواب پائین آمدم و گفتم:

ـ بیا تو، لانگون .

اووارد اتاق شدو گفت :

فکر کردم خوابیدی .

گفتم: نه. حتی موقعی که مادلین هم آمد، بیدار بودم. داشتیم باهم صحبت می کردیم.

لانگون باخنده گفت :

ـ لابددرباره زندگی آینده تان نقشه می کشیدید .

باتبسم گفتم :

ـ کاش اینطور بود.

«مادلین» چندتارمویش راکه توصورتش ریخته بود، بادست به عقب زدو گفت :

ـ همینطورهم بود... منتهاهر کداممان برای آینده خودش نقشه میکشید. امامن ...

به حرفش ادامه نداد...

لانگون بطرف اورفت وگفت :

ـ ولی توچی، چراحرفت راتمام نکردی ؟

«مادلین» بالبخندی تلخ گفت .

ـ هیچی، میخواستم بگویم نقشه‌های گنك برای آینده‌ئی مبهم... فکرمی کنم منظورم رافهمیده باشی .

لانگون بالحنی پدرانه گفت :

ـ دختر جان ، این چه حرفیه. آینده تو، من وهمه مردم فرانسه، مثل روزروشن است. روزی که ناقوس کلیساها به صدا در

بیاید. آن روز آغاز فصل جدیدیست درزندگی‌ما فرانسویها. آن‌روز که روز آزادی فرانسه است، چندان دور نیست.

«مادلین» همانطور که به‌نقطه‌ای خیره شده بود، گفت:

ـ منظورم آرزوهای یك‌زن بود، یك زن تنها ، مثل‌من.

لانگون به من نگاه کرد وشانه‌هایش رابالاانداخت ...

باید موضوع را عوض میکردم . چون ادامه این بحث که خارج ازمتن بود،مطالب دیگری‌راپیش‌می کشید که حاضر به‌شنیدنش نبودم. تنها موضوع مورد علاقه‌ام که می‌توانستم به‌آن تکیه کنم ، «ژیزل». دختر کلودین بود. به‌لانگون یادآورشدم که پیدا کردن ژیزل برای من خیلی مهم است،چون تصمیم دارد اورا به‌انگلستان بفرستم .

لانگون معتقد بود که آزادی کلودین، به‌مراتب مهمتر از پیدا کردن دخترش است . اول باید در فکر کلودین باشیم، چون ممکن است بدخترش گفته باشددرصورت بروزخطر، کجا بایدبرود. ومطمئنا «ژیزل» درمحلی که مادرش نشانی آنجا رابه اوداده ، مخفی شد. است.

نظر «لانگون» متکی بهیچ اصلی نبود... زیرا اگرچنین چیزی میبود، همان موقع که کلودین راملاقات کردم، اوبه این موضوع اشاره می‌کرد.

«لانگون» لختی اندیشید وسپس گفت :

ـ قول می‌دهم ژیزل راپیداکنم .

لبخندی زدم وگفتم :

ـ امیدوارم قبل از ملاقات با امیل و ادت، او را تحویل بدهی .

ـ زیاد امیدوار نباش .

ـ درمورد کلنل کلارک هم، همین حرف رامیزدی .

ـ شایدهم همین امشب ژیزل راپیدا کردیم .

ـ امیدوارم .

ـ سعی میکنم .

راه افتاد که برود، ایستادو پرسید :

ـ کجا قراراست امیل وادت را ملاقات کنی ؟

گفتم: کافه مجارستانیها.

گفت: حالا یادم آمد، چهارشنبه شب چهاردهم ژوئن ساعت ده . اگرتا آن شب همدیگررا ندیدیم، بوسیله ژان برایم بفرست چون میل ندارم درملاقات باامیل تنها باشی .

گفتم: همین کاررا میکنم.

« لانگون » بدنبال کارش رفت . . . من و مادلین باز هم تنهاشدیم ...

صبح چهارشنبه چهاردهم ژوئن ، لانگون پیغام فرستاد که گمان نمیکند هم‌پیمانها، بتوانند تاقبل ازساعت ده‌شب، ژیزل را پیدا کنند، ولی هنوزمایوس نشده‌اند.

به «ژان» که حامل این پیغام بود، گفتم که به‌لانگون اطلاع بدهد قبل‌ازساعت‌ده‌شب، او به‌اتفاق یاران مسلّح خود، کافه‌رستوران مجارستانیها رازیرنظربگیرد.

به‌قول وقرارهای «امیل‌وادت» چندان اعتماد و اطمینانی

نداشتم. امکان این‌که اودرپیشنهاد خود برای مبادله کلودین با پول، حیله‌ای بکاربرده باشد، خیلی زیادبود. روی این اصل‌قرار شدلانگون چندتن از اعضای مسلح نهضت مقاومت ملی را به محل ملاقات من‌با «امیل وادت» بفرستد و ضمنا مراقب بیرون کافه رستوران‌هم باشند.

یك‌ربع به ساعت ده‌شب، درحالی‌که کیف محتوی چهارصد هزار مارك راحمل میکردم ، به‌اتفاق «ژان» از مخفی‌گاه بیرون آمدم. «فرانسوا» یکی ازهم‌پیمان‌های «ژان» ، درآنطرف‌خیابان روبروی در گاراژ ، پشت فرمان اتومبیل به انتظارمان نشسته بود .

روی صندلی عقب نشستم. «ژان» نیزبغل دست «فرانسوا» جاگرفت. همین‌که حرکت‌کردیم، به‌فرانسوا گفتم :

ـ مراقب پشت سرمان باش .

فرانسوا درآئینه بالای سرش نگاه‌کردو گفت :

ـ اتومبیلی درتعقیب مانیست .

ژان گفت: این را باید بفال نیك‌گرفت.

گفتم: زیاد مطمئن نباش ؛

بعدراجع به‌وضع مستقر شدن اعضای مسلح نهضت مقاومت ملی درکافه رستوران مجارستانیها پرسیدم .

ژان گفت: درحدود بیست‌تن ازمشتری‌های کافه‌رستوران را، هم‌پیمان‌های‌ما تشکیل می‌دهند. بهمین تعدادهم دربیرون کافه‌مستقر شده‌اند. خود «لانگون»هم بیرون کافه منتظرست.

گفتم: قبل از ورود به‌کافه‌رستوران، میل دارم لانگون را ببینم .

ژان گفت : منهم می‌خواستم همین راپیشنهادرا بکنم.

«فرانسوا» اصرارداشت اووژان درموقع ملاقات من باامیل وادت، حضورداشته باشند... امامن اورا متقاعدکردم به‌این‌که در ملاقات باامیل‌وادت. نه‌او ونه‌ژان،هیچکدامشان نباید حضورداشته باشند کمی ازساعت ده شب گذشته بود که از مقابل‌کافه رستوران مجارستانی‌هم‌گذشتیم وداخل اولین خیابان فرعی شدیم...

درآنجا «لانگون» به اتفاق یکی ازاعضای نهضت مقاومت ملی، دراتومبیل نشسته بودند. «فرانسوا» سراتومبیل‌رابرگرداند وآنراپشت اتومبیل لانگون متوقف‌کرد...

ازاتومبیل پیاده شدم وبداخل اتومبیل لانگون رفتم. کیف محتوی چهارصدهـزارمارك را دراختیارش گـذاشتم وبه اوگفتم چه‌کار باید بکند .

«لانگون» یك رادیوجیبی‌که فرستنده و گیرنده را باهم انجام میداد، دراختیارم‌گذاشت وگفت .

ـ کلیه افراد که در داخل و خارج کافه رستوران مستقر شده‌اند مجهز به‌دستگاه‌گیرنده وفرستنده هستندوتعلیمات‌لازم به آنهاداده شده شده‌که چه‌کاربایـد بکنند .

گفتم: به‌این ترتیب نباید نگران باشیم.

بااطمینان‌گفت: نباید این حرف‌را بزنم، ولی اگربرای‌تو اتفاق ناگواری بیفتد. هم‌پیمان‌ها قسم خورده‌اند که از نازیها ، جوی خون به‌راه می‌اندازند .

خنده‌ای‌کردم وگفتم :

ـ درآنصورت، من‌جان سالم بدرنمی‌برم .

گفت: امیدوارم باچنان وضعی روبرونشویم.

گفتم: نگران من نباش. به‌افرادت دستور بده ، در صورت بروزخطر. عکس‌العمل شدیدی نشان بدهند واز نازیها، جوی‌خون راه بیندازند .

ـ موفق باشی.

ـ به امیددیدار.

ازاتومبیل پائین آمدم... ژان کنار اتومبیل لانگون ایستاده بود، به‌او گفتم :

ـ به فرانسوا بگوازاتومبیلش پیاده نشود. اماتور بعداز من می‌توانـی وارد رستوران بشوی ، البتـه اگـر میل داشته باشی .

گفت : خودت می‌دانی که نمی‌توانم تراتنها بگذارم .

بطرف رستوران براه افتادم... درحدود ده‌دقیقه ازساعت ده گذشته بود که وارد رستوران شدم... همه‌جور آدمی درآنجادیده میشد... چندتا از میزها به‌وسیله افسران نازی اشغال شده بود . نگاهی به‌میان مشتریها که پشت میزها نشسته بودند، انداختم ... «امیل‌وادت» را در انتهای سالن پیدا کردم . بـه میز او نزدیك شدم ...

ـ شب بخیرامیل.

ـ شب، بخیرفکر کردم دیگر نمی‌آئی .

ـ بیخود، فکر کردی.

درطرف دیگرمیز نشستم. پرسیدم :

ـ شام چی می‌خوری ؟

متعجب شد و گفت :

ـ قرارمان این نبود که اینجاشام بخوریم... ببینم، پول‌را

باخودت آوردی، یا نه ؟

دست‌هایم را بروی میز گذاشتم، کمی خودم را به جلو کشیدم و گفتم :

ـ ممکن است جلوزبانت را بگیری ؟

هیچ فکر نمیکردم تا این اندازه بی‌احتیاط باشی. یك نگاه به‌مشتری‌ها بکن، چندمیز آنطرفتر، عده‌ای ازافسران نازی‌مشغول شام خوردن هستند. اگر آنها را به حساب نیاریم، به احتمال قوی بین مشتری‌های‌دیگر که ازظاهر آراسته‌شان هیچ‌چیز نمی‌شود فهمید یك یا چند نفرشان ازمامورین گشتاپو یا ضداطلاعات نازی باشند . بنابراین باید یك‌چیزی بخوریم. چطوراست یك بطرشراب سفارش بدهیم ؟

«امیل» شانه‌هایش را بالا انداخت. و گفت :

ـ هرطورمیل توست، ولی من قول میدهم اگر بدون اینکه شام یامشروبی بخوریم‌ازاینجا بیرون بریم، کسی به‌ماظنین نمیشود اماحالاکه تواصرارداری، من حرفی ندارم .

گارسون را صدا کردم ، و یك بطر شراب سفید سفارش دادم ..

«امیل» سرش را جلوآورد وباصدای‌خفه‌ئی‌پرسید:

ـ پول راباخودت آوردی یانه !

پوزخندی زدم وگفتم :

ـ چرا نمیخواهی مغزت رابکار بیندازی ؟!

چطورمیدانستم تمامی‌آن‌پول‌راباخودم بیاورم؟ ولی‌میتوانی اطمینان داشته باشی که چهار صدهزار مارك بنام تو کنار گذاشته‌ام ،

بالحنی تعجب آمیز گفت :

ـ چهارصدهزارمارك، ولی توقرار بود.

حرفش راقطع کردم و گفتم :

ـ آره ، قرار بودصدهزارلیره استرلینك باخودم بیاورم ، ولی ترجیح دادم پول توبه مارك باشدکه راحت‌تر بتوانی خرجش کنی .

ـ هرنوع پولی رامی‌توانم به‌راحتی خرج بکنم.

ـ اشتباه می‌کنی امیل، هرنـوع پول بجز مارك و فرانك فرانسه، ترابخر می‌اندازد .

ـ بچه‌دلیل ؟

پوزخندی زدم و گفتم :

ـ به‌این‌دلیل که‌اربابان توحساسیت عجیبی به‌لیره‌استرلینك دارند. حالا بهتر است تاوقتی اینجا هستیم، راجع به این موضوع حرفی نزنیم .

«امیل» به‌پشتی صندلی تکیه دادو گفت :

ـ شاید حق باتو باشد.

گارسون به میز ما نزدیك شد. شرابی را که سفارش داده بودیم، بروی میز گذاشت. ازدو گیلاس پایه‌بلند، یکی‌راجلو«امیل» گذاشت و گیلاس دوم‌راجلومن. و بعددرگیلاس‌های ماشراب ریخت وبدنبال کارش رفت... «امیل» گیلاسش رابرداشت و گفت :

ـ بسلامتی تووآن چهارصدهزارمارك !

گیلاسم رابلندکردم و گفتم :

ـ ولی من به‌افتخار روزتاریخی ششم ژوئن می‌نوشم .

زیرچشم نگاهی به‌دوروبرش انداخت و گفت :

ـ نکند عقل ازسرت پریده .

چندجرعه شراب نوشیدم و گفتم :

ـ شرابت‌را بخور .

گیلاس شرابش راتا به‌آخر نوشید وآنرا بروی میز گذاشت گیلاسش راازشراب پر کردم، وبعدسیگاری آتش زدم ...

امیل درحالی که گیلاس شرابش راتوی مشتش گرفته بود ، گفت :

ـ مثل اینکه ول معطلم !

ـ ازچه بابت !

ـ ازاینکه هنوزنتوانسته‌ام ترابشناسم .

ـ خنده‌ای کردم و گفتم :

ـ راستش، منهم هنوز آنطورکه دلم میخواهد، نتوانسته‌ام ترا بشناسم. فقط این رامیدانم که اسمت «امیل‌وادت» است و ازهم حرفه‌ایها هستی .

امیل پوزخندی زدو گفت :

ـ ولی دروین که همدیگر را دیدیم ، دستم را برایت‌رو کردم .

بازهم شراب نوشیدم ، و بعدگیلاسم رااز شراب پر کردم . یکی به‌سیگارزدم وبعد نگاهی بدور وبرم انداختم اعضای نهضت مقاومت ملی ، مراقب میز مابودند ، قیافه آنها از نظر من کاملا مشخص بود.

امیل بی‌آنکه بسلامتی کسی گیلاسس رابلند بکند، شرابش رالاجرعه سر کشید .

سپس پرسید :

ـ توفکرمیکنی اینجا جای امنی است ؟

گفتم: اگر غیر از این بود، اینجا نمی‌نشستیم.

متعجب شدو گفت:

ـ همین چند دقیقه پیش بود که میگفتی جلوز بانم‌را بگیرم چطور شد ناگهان تغییر عقیده دادی؟ هیچ معلوم هست چی داری میگی ؟ !

چندجرعه شراب نوشیدم و گفتم :

ـ راستش خودم‌هم نمی‌فهمم چی دارم میگم .

ـ ولی توخودت می‌فهمی این من هستم‌که از حرفهای تو سردر نمیارم .

ـ شاید همینطور باشدکه میگی .

این تغییرعقیده من درباره موقعیت سالن رستـوران ، از جهت اطمینان خودم لازم بود، چون امیل وادت حسابی گیج شده بود، طوری‌که هیچ واکنشی نمی‌توانست نشان بدهد، جزاینکه تا پایان آخرین قطره شراب، ازجایش تکان نخورد.

برای بارسوم،گیلاسش را ازشراب پرکردم . در حالی‌که دومین‌گیلاس من به نصفه نرسیده بود وامیل به این موضوع توجه توجه نداشت. ازقیافه‌اش معلوم بودکه دراندیشه‌حرف‌های من‌است. به نظرمی‌آمدکه سعی داردگفته‌های مراتجزیه وتحلیل بکند واز آن نتیجه‌ای بدست بیاورد. ولی اوموفق نمی‌شد . لازم بود بازهم اورابه حرف بکشم... بدون مقدمه پرسیدم:

ـ کلودین کجاست؟

نگاهی به دوروبرش انداخت...

گفتم: آنقدر دوروبرت رانگاه نکن. ممکن است بین‌این همه زن ومردی‌که این جا نشسته‌اند، یکیشان به‌ما ظنین شود. به

من نگاه کن، واین قیافه نگران راهم بخودت نگیر. لبخند بزن. گاهی هم بخند که اگر واقعا کسی متوجه میزماست، خیال کند راجع به یك موضوع خنده‌داری داریم حرف میزنیم. دلیل ندارد بترسیم.

گفت: آدم بی کله‌ئی هستی، بی پرواسئوال می کنی.

ـ بسئوالم جواب ندادی.

ـ اوهمین جاست.

ـ منظورت ازهمین جا، یعنی تـواین رستوران نشسته است؟!

ـ دست ازمسخرگی بردار. منظورم اینست کـه درپاریس است.

حالا فهمیدم، خوب این رامیخواستی همان اول بگی.

ـ چطوراست بقیه حرفهامان رابیرون ازاینجا بزنیم؟

خنده‌ای کردم و گفتم:

ـ ولی هنوز بطری شراب خالی نشده.

نگاهش رابه گیلاس پرازشراب خود دوخت و گفت:

ـ من دیگرمیل ندارم.

گفتم: اشکالی ندارد.

بقیه‌اش راخودم میخورم.

با ناراحتی گفت: عجله کن، دونفر منتظرمان هستند.

پرسیدم: این دونفر از ماموران ضداطلاعات هستند، یـا گشتاپو؟

بتندی گفت: ازمامورین ضداطلاعات.

وبعد با یك حرکت تند که ناشی ازناراحتی اعصابش بود، مقدارشرابی راکه درگیلاسش بود، سرکشید واضافه کرد:

ـ هردوشان راتطمیع کرده‌ام.

با کنایه گفتم:

ـ می‌دانستم بـا آدم زرنگ و کارکشته‌ای دارم معامله می‌کنم!

ـ ممکن است یك لطفی درحق من بکنی؟

ـ باکمال میل.

ـ بلندشو برویم، آن دونفر رانبایـد بیش ازاین منتظر بگذاریم.

گفتم: درمورد تواشتباه کرده بودم.

متحیرشدم و پرسید:

ـ منظورت ازاین حرف چیه؟

با عصبانیت گفتم:

ـ احمق بیشعور، با این قیافه‌ای که به خودت گرفته‌ای، حتی مردم عادی هم متوجه ما می‌شوند.

با همان ناراحتی گفت:

ـ من نگران آن دونفرهستم.

مکان این اجازه‌رانمی‌دادکه از«امیل»، وضع آن دومامور ضداطلاعات نازی رابپرسم... حساب میز راپرداخت کردم و بعد با هم ازرستوران خارج شدیم.

پرسیدم: اتومبیل داری؟

گفت: من هیچوقت اتومبیل نداشتم.

گفتم: ازمحل چهارصد هزارمارك می‌توانی صاحب بهترین نوع اتومبیل باشی.

پوزخندی زد وگفت:

ـ از آن چهارصد هزارمارك، ممکن است صد هزارمارکش به من برسد، بقیه‌اش مال آن دومامور نازیست.

آنها منتظرلیره استرلینگ هستند.

ـ چهارصد هزارمارك، کمی بیشتر ازصدهزارلیره‌است...

ـ مرا کجا داری میبری ؟

گفتم : دراولین خیابان فرعی، دو نفر منتظرمان هستند . چهارصدهزارمارك دراتومبیل آنهاست .

پرسید: همان دونفری که در «ویشی» باتو بودند؟

ـ آن دو نفر، یادو نفر دیگر، برای توچه فرق می کند.

ـ اعضای نهضت مقاومت ملی .

سرم رابطرفش بردم و گفتم :

ـ نصف بیشترمشتریهای رستوران، ازاعضای مسلح نهضت مقاومت ملی بودند.

نگاهم کرد و گفت :

ـ حدس زده بودم، امانه تااین حدکه نصف بیشترمشتریهای رستوران ازآنها باشند !

گفتم: آنهاحتی بیرون رستوران راهم زیرنظر گرفته بودند لابد می‌خواهی بدانی دلیل این کارچی بوده . «امیل» که از آن ناراحتی بیرون آمده بود، گفت :

ـ خودم دلیلش رامی‌دانم. پیش‌بینی حوادث احتمالی، و شایدهم عدم اطمینان نه‌من.

ـ درست فهمیدی .

ـ حالا من باید بگویم که کم‌کم دارم به توظنین می‌شوم .

دستم را به بازویش گرفتم و گفتم :

ـ می‌توانی ازهمین جا برگردی پیش آندوماموز آلمانی و آنهارا ازحالت انتظار بیرون بیاوری .

گفت، ولی نباید دست خالی برگردم .

گفتم پس به‌من اعتماد کن .

«امیل» سکوت کرد... تا اول خیابان فرعی، اوومن، هیچکدام حرفی نزدیم. وقتی به‌اتومبیلی که لانگون و هم‌پیمان اودرآن به انتظار مراجعت من نشسته. بودند رسیدیم، درعقب اتومبیل را باز کردم... «امیل» نگاهی بداخل اتومبیل انداخت و بی‌آنکه حرفی بزند، سوارشد. منهم بغل دستش نشستم پرسیدم :

ـ کجا باید برویم ؟

گفت: هروقت معامله قطعی‌شد، آن وقت به‌این سئوال‌جواب میدهم .

به «لانگون» گفتم :

ـ فعلا بدون مقصد حرکت می‌کنیم . ضمنا به‌افرادت بگو پشت سرماحرکت بکنند، البته نه همه‌شان ، فقط تعداد کمی از آنها .

«لانگون» بوسیله فرستنده کوچکی که دراختیار داشت، با سرپرست چندگروه اعضای مسلح نهضت مقاومت ملی که رستوران مجارستانیها را زیرنظر گرفته بود، تماس رادیوئی گرفت و به‌آنها دستوراتی داد... «ژان» و «فرانسوا» در اتومبیل خودشان نشسته بودند. همینکه ماحرکت کردیم. آنها نیزبراه افتادند...

«امیل» گفت : نمی‌خواهی دوستانت را به من معرفی کنی ؟

گفتم، توحساب همه چیزراکرده بودی.

گفت، لزومی ندارد آنهارا معرفی کنم .

منظورش رافهمیدم، گفتم :

ـ خودت‌هم این‌را میدانستی که تنها بدیدن تو نمی‌آمدم،

ـ چطوراست برویم سراصل مطلب ؟

ـ منهم همین رامیخواستم بگویم.

کیف محتوی چهارصدهزارمارك راازلانکون گرفتم.

آنرا جلوپای خودم کف اتومبیل گذاشتم ودرش راباکردم. نورچراغ قوه‌ای رابه‌داخل کیف انـداختم. چنددسته اسکناس صد مارکی ازتوی کیف برداشتم، یکی ازآنها رابدست «امیل» دادم و گفتم :

ـ کاغذ سفید نیست. همـه‌اش اسکناس صد مارکی است . خوب نگاه کن که مطمئن شوی .

«امیل» لبه دسته اسکناس. را بزیرشست خـود کشید، این عمل‌را بابقیه دسته‌های اسکناس‌هم انجام‌داد. آخرین دسته‌اسکناس راتودستش گرفت وگفت :

ـ حالا می‌توانیم باهم صحبت کنیم .

پرسیدم، کجا بایدکلودین راتحویل بگیریم ؟

«امیل» گفت :

ـ اول باید باآن دومامور نازی صحبت کنم. آنها تااین اسکناس‌های صدمارکی رالمس نکنند، کلودین راتحویل نمیدهند آنها دست به‌کار خطرناکی زده‌اند. در واقع جانشان رابه خطر انداخته‌اند .

گفتم، درواقع توآنها رابه خطرانداخته‌ای.

باخنده شیطانی گفت :

ـ چرا من. رقم صدهزارلیره استرلینك هردوشان راگیج کرد. زیادهم مطمئن نیستم که به‌جای لیره ، مارك قبول کنند.

ـ مرا باآنهاروبروکن، تاباهردوشان صحبت کنم .

ـ من زبان آنها را بهتر می‌فهمم هردوشان در چنك من هستند .

گفتم: بعدازتحویل کلودین، فکرنمی کنم آن دومامورنازی برگردند سرکارشان .

«امیل» بازخنده شیطانی‌اش راسردادوگفت :

ـ درست فهمیدی . هردوشان به آمریکای جنوبی فرار میکنند این‌راه فرارراهم من جلوپایشان گذاشتم. مقدمات‌فرارشان راهم‌فراهم‌کرده‌اند نگران‌آنهانباش. تو «کلودین» رامی‌خواهی ، آنهاهم تحویلت میدهند.

پرسیدم : توهم باآنها میروی، یاهمین‌جا میمانی ؟

ـ من همین‌جا درفرانسه میمانم.

ـ کجاقراراست آنهارابینی ؟

گفت: دراول پل «برسی» ، محل تقاطع بولواردولاگارواو سترلیتز.

وقتی‌مقصد مشخص شد،لانگون پیشنهادکردکه به‌هم‌پیمانهای خوددستوربدهد سریعترازماخودشان رابه مقصدبرسانند وآنجا را زیرنظربگیرند ...

اومعتقد بودکه ممکن است «امیل وادت» نقشه خطرناکی علیه‌ما طرح‌کرده باشد وآن دومامورضداطلاعات وحرفهای امیل تماماً ساختگی باشد وماناگهان درمحاصره مامورین‌گشتاپو قرار بگیریم .

آنچه من احساس‌کرده بودم، «لانگون» حتی حدسش‌راهم

نمی‌توانست بزند و بهمین دلیل به «امیل‌وادت» ظنین شده بود و اصرار داشت حوادث احتمالی را پیش‌بینی بکنیم و با مستقر کردن اعضای مسلح نهضت مقاومت ملی، جلوهر حادثه‌ای را که «امیل» قبلا طرح ریزی کرده ، بگیریم ...

امامن تقریبا مطمئن بودم که آب از آب تکان نمی‌خورد و حادثه‌ای اتفاق نمی‌افتد... «امیل» از آن دسته جاسوسان حرفه‌ای حقه‌باز بود که امثال او در دنیای جاسوسان حرفه‌ای انگشت شمار هستند .

«امیل» زندگی جاسوسی خودرا براساس حقه و نیرنك بنا کرده بود. مردی با این خصوصیات ، میخواست «کلودین» رادر مقابل چهارصدهزارمارك، به‌من تحویل بدهد. او این کاررامیکرد چون موضوع پول درمیان بود. واما داستان آن دومامورضداطلاعات که امیل مدعی بود که آنها راتطمیع کرده داستان دیگری داشت، داستانی که باگفته‌های امیل تطبیق نمیکرد . «امیل‌وادت» قسم خورد که هیچ حقه‌یی در کار تحویل «کلودین» وجود ندارد، وهمینکه دومامورضداطلاعات چهارصدهزارمارك راتحویل بگیرند. «کلودین» را آزادش میکنند .

«لانگون» برای باردوم پیشنهادکرد قبل از آنکه‌ما به مقصد برسیم، هم‌پیمان‌ها آنجا رااشغال بکنندکه ازهرلحاظ برای روبروشدن باحوادث احتمالی، آمادگی داشته باشیم.

به لانگون گفتم :

ـ لزومی ندارد این کاررا بکنیم، واگر پیش‌بینی تودرست ازآب دربیاید، امیل و آن دومامور ضداطلاعات، اولین هدفهای ماخواهند بود، امکان ندارد بگذاریم آنهاجان سالم بدر ببرند. حالاکه آنقدر اصرار داری. به‌هم پیمان‌ها اطلاع بده که مقصدما

کجاست، وضمنا به آنها بگو به محض اینکه به‌مقصدرسیدند، درچند نقطه مستقرشوند .

«لانگون» باناراحتی گفت :

ـ اطمینان تو به امیل تااین حد، دورازاحتیاط است .

«امیل» روکرد به «لانگون» وگفت :

ـ شمارانمی‌شناسم و نمی‌دانم اسمتان چیست. ولی‌میخواهم بدانم چراآنقدر اصرار داریدکه نظرطامرنسبت به‌من عوض شود من قسم‌خوردم‌که حقه‌ای در کارنیست . وضع در آنجا به صورتی خواهد بودکه انتظاردارند.

«لانگون» گفت :

ـ منهم ترانمی‌شناسم، واین اولین دفعه‌ایست‌که می‌بینمت، ولی به‌جاسوسان حرفه‌ای اعتقادی ندارم. چون تووهم‌حرفه‌ایهای تو، به‌تنهاچیزی‌که توجه دارید، پول بیشتراست.

«امیل» گفت: ترجیح می‌دهم سکوت‌کنم.

لانگون بوسیله رادیو، باسرپرست‌گروه‌های اعضای مسلح نهضت مقاومت ملی‌که درمسیرما درحرکت بودند، ارتباط‌برقرار کرد، وپس ازآنکه موقعیت مقصدمارا برای اوتشریح کرد، در مورد مستقرشدن هم‌پیمانهای خودشان درآنجا، تعلیماتی داد،

ازامیل وادت پرسیدم :

ـ چه ساعتی قراراست آن دومامورراببینی؟

گفت: بین یازده ونیم تانیمه شب .

لانگون گفت :

ـ درحدود بیست دقیقه به‌نیمه شب مانده .

گفتم: روی این حساب نباید عجله‌کرد.

امیل گفت ، هرچه زود تر ترتیب این کارداده شود، برای هردوطرف بهتراست. درجای خودحرکتی کردم و گفتم ،

ـ آن موقع کـه در رستوران بـودیم ، تـوخیلی عجله داشتی .

گفت، عجله برای این بود که سرساعت یازده‌ونیم در وعده گاه باشیم .

باآنکه آن نگرانی واضطرابی که امیل‌وادت در رستوران مجارستانیها داشت، دیگردراواحساس نمی‌شد، بااین حال احساس میکردم که آرامش خیال ندارد .

نوعی دیگر نگرانی دراواحساس میشدکه سعی در پنهان نگهداشتن آن داشت .

امامن. بوضوح دریافته بودم که او سعی دارد هرچه زودتر چهارصد هزارمارك رابـگیرد وکلودین راتحویل بدهد. موضوعی که حدس‌مرا درباره دومامور نازی که امیل ادعامیکرد، «کلودین» دراختیارآنهاست، تائید می کرد، قرارملاقات امیل باآن‌دومامور نازی بودکه بین ساعت یازده‌ونیم تاشب تعیین شده بود، درحالی که درعملیات جاسوسی حساب لحظه‌هاست، نه‌نیم ساعت .

امیل وادت حقه‌باز را ازقبل‌می‌شناختم، خودش‌هم‌می‌دانست که‌به خصوصیات اخلاقی‌اش‌آشنا هستم. با این حال سعی کرده‌بود حقه تازه‌ای بزند.. تنها حقه‌ای‌که می‌توانست به‌من‌بزند، این بود که بکمك دوتن از حرفه‌ایهای‌خود، ماجرای «کلودین»رابوجود آورده باشد. بعبارت دیگرآن دومامور ضد اطلاعات نازی‌که او ازتطمیع کردن آنها می‌گفت، درواقع همان دوتن هم حرفه‌ای‌های خودش بودندکه ازآنها دومامور ضد اطلاعات نازی ساخته و در

با رهشان صحبت می‌کرد. من که یك مامور سری متفقین بودم، نمی‌توانستم قبول کنم که یك جاسوس حرفه‌ای مثل «امیل وادت» توانسته باشد دو تن از مامورین ضد اطلاعات را تطمیع کرده باشد که یك جاسوسه متفقین را از زندان خودشان فرار بدهند و او را در مقابل پول، آزاد کنند.

اگر امیل وادت از تطمیع دو جاسوس نازی برای همکاری با متفقین صحبت میکرد، می‌شد باور دید قبول کرد. ولی در مورد آزاد کردن کلودین بعید بنظر میرسید.

احساس من از حرفهای «امیل» طوری بود که او چیزی نفهمد. کوشش من این بود که کلودین را از وضعی که دارد بیرون بیاورم و او را به انگلستان بفرستم و بعد در اطراف دستگیری او که امیل ادعا می‌کرد مامورین ضداطلاعات نازی، بدانش آگاه بودند، تحقیق کنم شاید که حدس من درست نمیبود. درست سر ساعت بیست و چهار به محل تقاطع بولوار دوگلر و اوستر لیتز، نزدیك پل «برسی» رسیدیم.

راننده گفتم در نقطه‌ای توقف کند که درصورت بروز خطر امکان فرار سریع مقدور باشد.

نگاهی به دور و بر محلی که توقف کرده بودیم، انداختم، در کنار پل، اتومبیلی که توقف کرده بود نظرم را جلب کرد. حدس زدم سرنشینان آن اتومبیل، باید همانهائی باشند که «امیل وادت» با آنها قرار گذاشته بود.

حدسم درست بود. چون امیل وادت آن اتومبیل را با دست نشان داد و گفت:

ـ اتومبیل آنهاست.

پرسیدم: بین تو و آن دومامور، علامت رمزی تعیین نشده؟

خنده‌ای کرد و گفت:

ـ چطور ممکن است علامت رمز تعیین نکرده باشیم؟!

بعد با دستش به‌شانه راننده زدو گفت:

ـ با چراغهای کوچك اتومبیل، دو بـار علامت بده، یك بلند ویك کوتاه.

راننده با چراغهای اتومبیل علامت داد... از آن اتومبیل هم باچراغهای کوچك جواب دادند:

« امیل» گفت حدسم درست بود. میروم با آنها صحبت کنم از اتومبیل که پائین رفت، به او گفتم:

ـ یادت باشد، این محل زیر نظر اعضای مسلح نهضت مقاومت ملی است.

خنده‌ای کرد و گفت:

ـ می‌دانم! مطمئن باش وضع آرام اینجا بهم نمیخورد.

گفتم: عجله کن، ممکن است گشتی‌های گشتاپو سر برسند و به اتومبیل‌ها ظنین شوند.

« امیل وادت» بطرف اتومبیل مامورین تازی، یا بهتر است بگویم، اتومبیل هم حرفه‌ایهای خود براه افتاد... در روشنائـی چراغهای خیابان، براحتی می‌شد او را باچشم تعقیب کرد وحرکاتش را زیر نظر گرفت..

«لانگون» اقدامـات احتیاطـی لازم را بعمل آورد. ضمن تماس رادیوئی باسرپرست گروه هم‌پیمانهای مسلح خود. به او گفت که مراقب امیل وادت واتومبیلی که دوستان او در آن اتومبیل به انتظارش نشسته‌اند، باشند.

من ،«لانگون» وحتی راننده برای هرپیش‌آمدی که امکان داشت باآن روبرو شویم آماده شدیم. اتومبیل ژان و فرانسوا ، درست پشت‌سر اتومبیل ما توقف‌کرده بود.. اعضای مسلح نهضت مقاومت ملی‌که درسه اتومبیل سوار بودند ، خیلی سریع در محل ملاقات مستقر شدند. آرایش آنها نوعی آرایش پارتیزانی بود، طوری‌که اتومبیل حامل دوستان امیل وادت، درمحاصره قرار گرفته بود ودر صورت بهم‌خوردن وضع‌آرام آنجا، دوستان امیل ناچار بودند از خط‌آتش مسلسل‌های اعضای نهضت مقاومت عبور کنند، البته اگر می‌توانستند حلقه محاصره را بازکنند.

«لانگون» همانطور که چشم به اتومبیل دوستان « امیل » دوخته بود، گفت:

ـ تاوقتی‌گلودین رادر اتومبیل خودمان نبینیم‌نمی‌توانیم باورکنیم‌که امیل‌وادت، به ماحقه‌نزده.

با خنده گفتم:

ـ او یك حقه جالب‌زده!

« لانگون» یك بری‌نشست وگفت:

ـ چه‌جور حقه‌ای؟

گفتم: به حدس نزدیك به‌یقین، آن دونفری‌که امیل ادعا می‌کند مامورین ضد اطلاعات نازی‌هستند ازهم حرفه‌ایهای‌خودش می‌باشند.

لانگون متعجب شد وپرسید:

ـ ازکجا فهمیدی؟

گفتم: شاید توهم بجای من بودی، همین حدس را میزدی

ـ هیچ فکر نمیکردم امیل دست به‌چنین‌کاری زده باشد.

ـ اما من فکرش را کرده بودم.

لانگون با ناراحتی گفت:

ـ نباید بگذاریم اومفت ومسلم چهارصد هزار مارك را با خودش ببرد. باید بزور متوسل شویم. این کار را بگـذار بعهده من. قول میدهم به‌امیل چنان درسی بدهم که تا عمر دارد دست به چنین کارهائی نزند.

خونسرد وآرام، همراه بالبخند گفتم:

ـ نه دوست من ، این چهارسد هزار مارك حق اوست. در حقیقت آزادی گلودین خیلی بیش ازاین مبلغ ارزش دارد. توسل بزور ، وضع را وخیم خواهر کرد و حس انتقامجوئی شدیدی در «امیل» بوجود خواهد آورد، باید سکوت کنیم.

لانگون اصرار داشت امیل وادت ودوستان هم حرفه‌ای او را غافلگیر کنیم، وپس ازآنکه گلودین را از چنك آنها بیـرون آوردیم، براه‌خودمان برویم... او که از اعضای موثر نهضت‌مقاومت ملی بود، توسل بزور را اساس پیشرفت هر کاری می‌دانست. امامن دید اورا نداشتم ونبایدهم داشتم. من ازتند روی اجتناب‌میکردم چون بدون توسل بزور راههای دیگری هم بود.

« امیل‌وادت» که با چشم تعقیبش میکـردیم بـه اتومبیل دوستانش نزدیك شد . یکی دودقیقه بیشتر، درآنجا توقف نکرد بعدبرگشت پیش‌ما، داخل اتومبیل شد وگفت:

ـ بزحمت‌توانستم آنهاراحاضر کنم که بعوض‌لیره‌استرلینك مارك تحویل بگیرند.

پرسیدم؛ گلودین در اتومبیل آنهاست؟

امیل گفت: نه، یکربع پس از دریافت چهار صدهزارمارك

گلودین‌راتحویل میدهند.

پوزخندی زدم، و گفتم:

ـ پول و کلودین، دریك زمان ودریك محل باید بین‌ماردو بدل شوند اینجا یا هر جای دیگر که من تعیین میکنم، آنها گلودین را آزاد می‌کنند، وماهم‌آنرا باکیف محتوی پول. تو و کلودین دریك خط مستقیم و درجهت مخالف هم حرکت می‌کنید. در غیر این‌صورت معامله را بهم میزنم.

«امیل» اندیشناك گفت:

ـ این را چرا قبلا نگفتی؟

گفتم: چون نمی‌دانستم معامله قطعی‌است. دلیلش‌هم‌این‌بود که یکصد هزار لیره تبدیل به‌چهارصد هزارمارك شده بهر حال رد وبدل گلودین وچهارصدهزار مارك، باید به‌این طریق باشدکه گفتم:

ـ باید باآنها صحبت‌کنم

ـ وقت را تلف نکن، بیش‌از این نمی‌توانیم اینجا بمانیم

ـ راستی اگر آنها با پیشنهاد تو موافقت‌کردند بهتراست همین حالا بدانید محلی‌که تو تعیین می‌کنی، کجاست.

گفتم :همین جاروی پل برسی. آنها درآن‌سرپل مستقر می‌شوند، مادر سر دیگر پل ودریك زمان تو وکلودین، از دو سر پل حرکت می‌کنید:

امیل گفت:

ـ نقشه جالبی‌کشیده‌ای؟

گفتم: بهتر است عجله‌کنی.

او از اتومبیل پیاده شدکه‌برای باردوم با دوستانش‌تماس

بگیرد ودر باره پیشنهاد من با آنها صحبت کند.. «نگون ناراحت بنظر میرسید، ازاین می‌ترسید، که پای ما وهم پیمان‌های او به‌یك نبرد خیابانی کشانده شود. او به‌پایان کار خوش‌بین نبود... اما در عکس اومن، خونسرد وآرام‌درجای خود به‌انتظار پایان کار نشسته بودم. می‌دانستم که دوستان «امیل‌وادت» با پیشنهاد من موافقت میکنند. دلیلش هم این بود که نمی‌توانستند از چهارصد هزار مارك پول‌نقد، چشم بپوشند.

اطمینان دیگر من این بود که «کلودین» در اتومبیل آنها زندانی بود... ولی«امیل وانمود کرد که گلودین را در اتومبیل آنها ندیده است.اوحق داشت دروغ بگوید، احتمال داردما تمامی قول وقرارها راندیده بگیریم‌وگلودین را باتوسل بزور، ازاتومبیل آنها بیرون بکشیم ودیناری هم‌بپردازیم.: چهارصدهزار مارك او را وادارکرده بود که جانب احتیاط را رعایت کند و ازمحلی که کلودین را مخفی کرده بودند، حرفی نزند.

زمان توقف «امیل» درکنار اتومبیل دوستانش ومذاکره باآنها، بیش از دفعه اول بود و همینکه او براه افتاد که برگردد پیش ما اتومبیل حامل دوستانش بسرعت از آنجا دور شد و از روی پل «برسی» گذشت.

«امیل» برگشت بغل‌دست من، توی اتومبیل نشست‌وگفت

ـ آنها با پیشنهاد تو موافقت کردند، ده دقیقه دیگر در آن سرپل منتظر علامت ماهستند. ولی شرط آزادکردن گلودین اینست که من باکیف پول برگردم پیش آنها.

گفتم: همین‌کار رامیکنم. تووگلودین: روی پل در جهت مخالف‌هم‌حرکت می‌کنید.

«امیل» گفت، راجع به کیف پول حرفی نزدی؟

بادست به کیف پر ازپول اشاره کردم و گفتم.

ـ این چهارصدهزارمارك، به تو تعلق دارد . البته وقتی رفقای تو، «گلودین» راآزاد کردند، توهم می‌توانی با این کیف، از ماجداشوی.

ـ آنها گلودین راآزاد میکنند؟

ـ در این‌صورت، توهم باکیف پراز پول برمیگردی پیش آنها .

«لانگون» رو بجانب «امیل» کرد و گفت،

ـ راجع به این کیف پول، چقدرحرف میزنی؟

امیل گفت: برای اطمینان بیشتر.

به‌لانگون گفتم،

ـ بگذار هرقدر دلش می‌خواهد بپرسد.

بعد روکردم به «امیل» و گفتم،

ـ برای اطمینان بیشتر، ازهمین‌حالا می‌توانی دسته کیف را تودست خودت بگیری.

منتظر همین پیشنهاد بود بعجله کیف پرازپول راازجلوپای من برداشت وآنرا روی‌زانوانش گذاشت ودستهایش را هم بدور کیف گرفت. ظاهرا تردیدو نگرانی امیل، برطرف‌شده بود، ولی او هنوز نگران بود ، نگران این‌که مباداحقه‌ای در کار باشد . نمی‌توانست قبول کند که صاحب چهارصد هزار مارك شده است . وجود اعضای مسلح نهضت مقاومت ملی‌که درحوالی پل‌مستقرشده بودند . باعث‌نگرانی «امیل» شده بود .

این فکرکه ممکن است نقشه « توسل بزور» ازطرف من

طرح ریزی شده باشد ، در «امیل» قوت گرفته بود . روی این فکر بود که چندان اطمینان به تصاحب چهارصد هزارمارك نداشت...و حال آنکه چنین نقشه‌ای طرح نشده بود واومی‌توانست باکیف پر ازپول . نزد رفقایش برگردد . رفتارمن با «امیل» طوری بود که هرگز بفکرش نمی‌رسیدممکن است من ازحقه‌ای که او بکمك رفقایش زده . آگاه شده باشم .

«لانگون» ازاین معامله‌چهارصدهزارمارك درمقابل آزادی کلودین، بشدت عصبانی بود ، اگرتمامی اختیارات را به‌اومی‌دادم مطمنا همان‌نقشه‌ای را طرح‌میکرد که «امیل» تصورآنرا درذهنش کرده بود . این عقیده اعضای نهضت‌مقاومت ملی بود که دربرابر نازیها ، نباید انعطاف پذیر بود و باید بزور متوسل شد . منطق آنها این بود که نازیها دشمن فرانسه هستند و بدشمن نباید رحم کرد . اما من قضیه کلودین را از دید یك مامور اطلاعاتی بررسی می‌کردم ومعتقد به این اصل بودم که مادامی‌که برای حل این قبیل مسائل راه‌های دیگری غیر ازتوسل بزوروجود دارد ، نباید دست به اسلحه‌برد .

این منطق با منطق‌آنها کاملا مغایربود ، و بااین‌که تنها بودم و به همکاری اعضای مقاومت ملی احتیاج داشتم موفق شده بودم آنها را به آرامش دعوت‌کنم . تحمل‌این آرامش برای‌آنها که‌به‌خون‌نازیها تشنه بودند ، کاری بس‌دشوار بود . بااین حال ، قول داده بودندتاوقتی از طرف من اشاره‌ئی نشده ، آنها دست به اسلحه نبرند .

«امیل» باآگاهی‌ازاحساس‌اعضای نهضت مقاومت ملی‌نسبت به‌نازیها ، نگران بود ، نگرانی اوطوری بودکه سعی‌میکرد به‌من

تکیه کند وخودش را با کیف محتوی چهارصد هزار مارك ، از آن بن‌بست نجات دهد .

این لحظه دوستان «امیل» از آن سر پل ، با چراغهای اتومبیل علامت دادند ... راننده اتومبیل‌ما ، نیز باچراغ علامت داد ...

«امیل» باشتابزدگی خاصی گفت :

ـ آنهم کلودین

خنده‌ای کردم و گفتم :

ـ آن فقط یك علامت رمز بود .

ـ پس چه موقع باید حرکت کنم ؟

ـ هروقت کلودین درآن سرپل پیدایش شد .

باناراحتی گفت :

ـ ولی آنهاهم باید مرابببینند .

گفتم : به موقع خبرت میکنم .

لانگون گفت ؟

صمثل این‌که زنی درکناراتومبیل آنها ایستاده .

بشوخی گفتم : فکر نمیکردم چشم‌های تو تااین حد قوی باشد !

نگرانی «امیل» بیشترشد وگفت .

ـ قرارما اینست که پس ازردوبدل شدن علائم رمز، من و کلودین‌ازدوسرپل‌بطرف هم‌حرکت‌کنیم. ماندن من دراینجا بی‌فایده است . تامن حرکت نکنم،آنها به کلودین‌اجازه حرکت‌نمی‌دهند.

گفتم : باهم‌حرکت میکنم .

ازاتومبیل پیاده شدم... «امیل»هم‌باکیف محتوی چهارصد

هزار مارك ، ازدردیگر اتومبیل پیاده شدواتومبیل را از سمت جلو دورزد ، بطرف من آمد وگفت :

ـ خودم میروم ، لازم نیست توبامن بیائی .

گفتم ، تاوسط پل باهم میرویم . همینکه «کلودین» را دیدم، بااو برمی گردم .

«امیل» خنده‌ای کرد وگفت :

ـ توهنوز به‌من اطمینان نداری ؟

دستم را به بازویش گرفتم وگفتم :

ـ به تواطمینان دارم ، ولی به‌آن دومأمور نازی، نه ،حالا راه بیفت .

حرفی نزدوباهم براه افتادیم ...بروی پل که رسیدیم ، امیل گفت :

ـ آن زنی که کناراتومبیل ایستاده ، می بینی .

گفتم ، فقط شبح یك زن رامی بینم . ولی ازکجابدانم آن زن ، همان کلودین است ؟! همینکه به‌او برسیم ، ازتو جدامی‌شوم.

چند قدمی که روی پل جلورفتیم ، «امیل» نتوانست آنچه‌را که باعث نگرانیش شده بود ، پنهان نگاهدارد ، و بدنبال خنده کوتاهی گفت :

ـ تومطمئنی که اعضای مسلح نهضت مقاومت ملی تیراندازی نمیکنند ؟

گفتم : حدس میزدم وجود آنها نگرانت کرده . آره ، مطمئنم .

ـ امیدوارم اینطور باشد .

ـ آنها بدون اجازه‌من ، حتی یك کلوله هم شلیك نمیکنند.

همانطور که ماشانه بهشانه هم‌جلومیرفتیم . از آن سر پل، یك زن ومرد که معلوم‌نبود آن زن کلودین است یایك زن دیگر، بما نزدیك می‌شدند ...

«امیل» بااطمینان گفت ،

ـ آن زن کلودین گفت ،

گفتم ، خودت میدانی اگر آن زن کلودین نباشد ، تو و رفقایت ، هیکدام‌زنده نمی‌مانید اعضای نهضت مقاومت ملی،هر دوسر پل را زیرنظر گرفته‌اند . آنها منتظر اشاره من هستند . ما اولین تیری که من خالی کنم ، کارهرسه شما تمام‌است .

بانگرانی گفت ،

ـ پس‌توخیال‌داری به من وآن دومامور نازی کلك بزنی .

ـ حواست به جلو باشد .

ـ آن زن ، کلودین است .

به وسط پل رسیدیم . آن زن کلودین بود . مرد همراه او ایستاد . کلودین بطرف ما آمد . منهم ایستادم وبه «امیل» گفتم،

ـ حالا می‌توانی تنها بروی .

- امیل و کلودین ازکنارهم گذشته‌همینکه کلورین به‌من‌رسید ، دستش را بطرفم دراز کرد ،دستش راتوی‌دستم گرفتم وحالش را پرسیدم ..آهی کشید و گفت ،

ـ آره ، خوبم ، متشکرم .

براه افتادیم ...کلودین بالحنی شتابزده پرسید ،

ـ از ژیزل چه خبر؟ دخترم را می‌گویم اوکجاست ؟

کلودین درموقعیتی بودکه نباید از آنچه‌که برای دخترش اتفاق افتاده بود ، باخبرمی‌شد.نمی‌توانستم‌به او بگویم همان شب دستگیری خودش ، «ژیزل» هم‌ناپدید شده است وتلاش‌ما برای‌پیدا

کردنش بجائی نرسیده . این بود که گفتم :

ـ راجع به ژیزل نگران نباش .

ـ بگو کجاست ؟

ـ یك جای امن درحوالی پاریس .

نفس راحتی کشید و گفت :

همه‌اش نگران ژیزل بودم . فکر میکردم او هم دستگیر شده . . ببینم، آن شبی که قرار بود بـه آپارتمانم بیائی . ژیزل را دیدی ؟

گفتم : آره ، دیدمش وهمان شب او رابا خودم به پاریس آوردم . فعلا دریك جای‌امنی مخفی شده است .

پرسید : کلنل «فن‌اریك» آنجا نبود ؟

گفتم : تو هنوز هم‌یفکر فن‌اریك‌هستی ؟

ـ فقط خواستم بدانم .

ـ نه ، اوآنجا نبود ،

دوباره پرسید :

ـ ژیزل می‌داند برای من چه اتفاقی افتاده ؟

جواب این سئوال را از قبل آماده کرده بودم . بی‌تامل گفتم :

نه ، اوفقط این رامی‌داند که توبرای انجام یك کارفوری به مادریدرفته‌ای بزودی برمی‌گردی پاریس .

کلودین دستش را از توی دستم بیرون کشید ، بازویم را گرفت وگفت :

ـ متشکرم که نگذاشتی اوراجع به‌من چیزی بفهمد .

موضوع را عوض کردم وگفتم:

ـ اینطور که پیداست ، آنها نباید شکنجه‌ات‌داده باشند.

گفت ؛ نه شکنجه‌ام ندادند وهمین‌باعث تعجبم‌شده بود .

خنده‌ای کردم وگفتم ؛

ـ پس حدسم درست بود . آنها مامورین‌نازی نبودند .

شگفت زده گفت ؛

ـ منظورت را نمی‌فهمم . اگر آنها مامورین نازی نبودند، پس کی‌بودند ؟!

گفتم ؛ جاسوسان حرفه‌ای‌که درلباس‌مامورین ضداطلاعاتی نازی ، ترادزدیدند تاازاین راه پولی به‌جیب بزنند . ازهمان‌اول هم‌میدانستم‌که «امیل» وادت» حقه‌زده است . خودمانیم،حقه‌جالبی بود . نقشه ماهرانه‌ای‌کشیده بودند .

ـ توازکجا میدانی ؟

ـ داستانش مفصل است .

ـ صبرکن ببینم ، آنها ازصدهزارلیره صحبت میکردند ، موضوع چیست ؟

گفتم ؛ صدهزار لیره ، درمقابل آزادی‌تو .

کلودین متعجب شدوگفت ؛

ـ صدهزار لیره ؟!

وبعدپرسید ؛ این پول‌را ازکجا آوردی ؟

پوزخندی زدم‌وگفتم ؛

ـ خوب معلوم است ازکجا آوردم .کلنل‌کلارك ، این مبلغ را ، البته به‌مارك دراختیارم‌گذاشت‌که بتوانم ترا از چنك آنها آزادکنم ، آزادی تو،چهار صدهزارمارك تمام شد .

ـ چهارصدهزار مارك ؟ باور نمی‌کنم !

ـ دلیلی ندارد دروغ بگویم .

ـ خوب ، تعریف کن ، چطور شد با آنها وارد معامله شدی؟

ـ در اتومبیل تعریف میکنم .

به اتومبیل خودمان رسیدیم.. به «ژان» در کنار اتومبیل ایستاده بود . من و «کلودین» روی صندلی عقب اتومبیل نشستیم ، همینکه حرکت کردیم : «لانگون» و کلودین را بیکدیگر معرفی کردم.

کلودین آهی کشید و گفت :

ـ آزادی ! چقدر لذت بخش است .

گفتم : این جور آزادی‌ها ، بیش از چهار صدهزار مارك ارزش دارد . حتی اگر آنها بیش از این مبلغ هم پیشنهاد میکردند، قبول میکردیم .

کلودین خنده‌ای کرد و گفت :

ـ من چقدر گیجم ، همان موقع که اسم کلنل کلارك را شنیدم، باید راجع به او می‌پرسیدم .

گفتم : کلنل کلارك در یك صومعه مخفی شده بود ، بکمك «لانگون» و هم‌پیمان‌های او موفق شد خودش را به انگلستان برساند. همان موقع که کلارك را در آن صومعه پیدا کردم ، فهمیدم که موضوع دستگیری تو نباید جدی باشد ، و به امیل وادت ظنین شدم .

لانگون یك بری نشست که بهتر بتواند ما را ببیند . سپس رو کرد به کلودین و گفت :

ـ طاهر نگذاشت ما دخالت کنیم . بدون چهارصدهزار مارك هم می‌توانستیم شما را آزاد کنیم .

خنده‌ام گرفت ... لانگون گفت : حرف خنده‌داری بود؟

گفتم ، آن چهارصدهزار مارك اسکناس جعلی بود
لانگون و کلودین یکه خوردند . لانگون گفت ،
ـ این را دیگر نخوانده بودم !
گفتم ، بنابراین ، ما چیزی از دست ندادیم ما چهارصدهزار مارك اسکناس جعلی . کلودین را آزاد کردیم حقیقتا ، از حقه آنها خالی‌تر بود
«کلودین» سر بخانه من چرخاند و گفت ،
ـ باید زودتر از این ، ترا می‌شناختم .
با خنده گفتم ،
ـ حالا هم دیر نیست ،

«کلودین» را در یك خیاطخانه زنانه ، واقع در غرب پاریس مخفی کردیم . . کلودین در آنجا مشغول به کار شد البته صاحب خیاطخانه که عضو نهضت مقاومت ملی بود ، با کار کردن او در کارگاه خود ، موافق بود کاش قصه به همین جا خاتمه می‌یافت ، اما آنچه که مرا نگران کرده بود ، «زیزل» بود . تلاش اعضای نهضت مقاومت ملی برای ردیابی او به جائی نرسیده بود این موضوع ، مرا سخت کلافه کرده بود نمی‌دانستم به تقاضای کلودین برای دیدن دخترش چه جوابی بدهم .

تصمیم گرفتم دو سه روز بدیدن کلودین نروم . شاید در طول این مدت ، زیزل را پیدا کنند ، از طرف دیگر ، اداره خودمان در لندن ، درجواب تلگرام من که در باره آزادی کلودین مخابره کرده بودم ، دستور داده بود ترتیب خروج او را از خاك فرانسه

بدهم، این دستوراز جانب کلنل کلارك ودرتائید دستور قبلی خودش صادرشده بود .

«لانگون» معتقد بودکه ژیزل بهنگام فرار ، بدست نازیها کشته شده ویا در زنداس آنها بسرمی‌برد ... اما من حدس میزدم ممکن است «امیل‌وادت» ودوهمکاراو ، «ژیزل»را هم‌مثل مادرش ربوده باشند .

درصورت درست‌بودن حدس‌من ، هدف آنها باید این‌می‌بود که برای تحویل ژیزل وارد معامله تازه‌ای شوند . اما درحالیکه اسکناس‌های جعلی به آنها تحویل داده بودم ، هیچ معلوم نبود روبروشدن با«امیل‌وادت» به‌چه شکل درمی‌آمد .

فردای شبی‌که کلودین آزاد شد ، سرویس اطلاعاتی نهضت مقاومت ملی ، بوسیله لانگون ، به من اطلاع دادکه پلیس امنیتی آلمان در پاریس ، دوتن مجارستانی را به جرم داشتن اسکناس جعلی ، دستگیر کرده است .

قبل از آنکه دراین زمینه اطلاعات جدیدی برسد ، حدس زده می‌شد ممکن است آن دومجارستانی ، همان دونفری باشندکه کلودین را تحویل دادند . از «امیل‌وادت» خبری نبود ومن‌سعی داشتم درباره اوطلاعاتی بدست بیاورم .

بوسیله «ژان»که بامن درتماس بود ، برای لانگون پیغام فرستادم‌که درباره آن دومجارستانی‌دستگیرشده ، اطلاعات‌بیشتری کسب‌کند ومرا در جریان بگذارد .

شب‌بعد ازآزادی‌کلودین ، لانگون‌بوسیله‌ژان ،این‌اطلاعات را دراختیارم‌گذاشت . آن دومجارستانی به‌بانك مرکزی فرانسه مراجعه میکنند تابوسیله بانك ، مبلغ‌سیصد هزار مارك را به ژنو

حواله کنند .، بانك پس از دریافت سیصد هزار مارك ، متوجه جعلی‌بودن‌اسکناسهامی‌شود . آن‌دومجارستانی را به‌بهانه‌ای معطل می‌کنند ، وبلافاصله پلیس امنیتی آلمان را درجریان می‌گذارد طولی نمیکشدکه مامورین پلیس امنیتی آلمان وارد بانك می‌شوند وآن دو مجارستانی را دستگیرمیکنند .

جریان مراجعه آن دومجارستانی به بانك ، ثابت میکرد که آنهادرانتقال سیصدهزارمارك‌به ژنو، ناشیانه عمل‌کرده‌بودند، ودیگراینکه «امیل‌وادت» باصدهزار مارك سهم خود ، ناپدید شده بود وثابت کرده بودکه از دو همکار خود زرنك‌تراست . اوموقع را برای خروج‌کردن صدهزار مارك ، مناسب تشخیص نداده‌بود. حدس دیگری که می‌شد زد، این‌بودکه امکان داشت «امیل» باصد هزار مارك ، ازخاك فرانسه خارج‌شده باشد ..

تردید نداشتم‌که امیل سعی میکند بهر قیمتی شده ، بامن تماس بگیرد ، و این همان چیزی بودکه من انتظارش را داشتم.

برای «لانگون» پیغام فرستادم بهرقیمتی شده ، امیل‌وادت راپیداکندوبااوقرار ملاقات بگذارد واگرمجبورشد ، بزورمتوسل شود . ضمنا . توصیه‌کردم که رد«امیل» را می‌تواند از رستوران مجارستانیها بردارد ، چون آنجا پاتوق امیل‌وادت بود .

دوروز ازمخفی شدن کلودین درخیاطخانه زنانه می‌گذشت اوائل سومین شب آزادی اوبود که ژان‌به ملاقات‌من آمد وگفت که‌کلودین اصرار دارد مرا ببیند .

گفتم : ساعت ده امشب بدیدنش میرویم .

مَی‌دانستم‌منظورت‌کلودین از ملاقات‌بامن چیست ، درحالی که از «ژیزل»کوچکترین ردی بدست نیامده بود . تصمیم‌گرفتم

بدیدن کلودین بروم واو را بااین واقعیت تلخ که دخترش در شب دستگیری او ناپدید شده ، آشنا کنم ..

ساعت ده‌شب به‌اتفاق «ژان» ازمخفی‌گاه بیرون آمدم وبا اتومبیل، بطرف خیاط خانه زنانه ، مـخفی گاه کلودین ، حرکت کردیم .

ازچهره رنك‌پریده کلودین معلوم بوددراین مدت کوتاه که درخیاط خانه بوده ، حتی ازآرامش نسبی‌هم برخوردار نبوده‌است اولین سئوال اوازمن این بود :

ـ چراخودت را ازمن مخفی کرده بودی ؟

گفتم : حتما دلیلی داشته .

باعصبانیت گفت :

ـ همانشب به‌من قول دادی کـه مرابه اقامتگاه «ژیزل» ببری ، ولی توخودت رانشان ندادی. حس مـی‌کنم برای ژیزل اتفاقـی افتاده است و فکر مـی‌کنم تـحمل شنیدنش را داشته باشم .

آهسته گفتم :

ـ از ژیزل خبری ندارم تـلاش اعضای نهضت مقاومت ملی، هنوزبجائی نرسیده است.

کلودین که در نگرانـی و اضطراب عمیقی بسر می‌برد ، گفت :

ـ ولی...ولی آن‌شب گفتی که اورا باخودت به‌پاریس آوردی پس دروغ می‌گفتی ؟

گفتم: آن شب مجبور بودم آن حرف را بزنم. چون فکر می‌کردم ممکن است تلاش‌ما به‌نتیجه برسد.

کلودین بگریه افتاد. بروی مبل چرمی کنار اتاق نشست و گفت:

ـ توحتما می‌دانی برای ژیزل چه اتفاقی افتاده، ولی نمی‌خواهی بگویی.

لحظه‌ای مکث کرد، وبعد افزود.

ـ اگر کشته شده، بگو.

صندلی راجلو کشیدم، روبروی او نشستم و گفتم:

ـ قول دادی تحمل شنیدنش راداشته باشی.

هراسان نگاهم کرد وگفت:

ژیزل کشته شده؟

گفتم: منظوراین بود که نبایدگریه بکنی. ماهنوزنمیدانیم او زنده‌است یا مرده. قول میدهم ظرف یکی دوروز آینده، اورا پیدا کنند.

اشکهایش را با دستمال پاك کرد وپرسید:

ـ پس تواصلا اوراندیدی؟

گفتم: نه من اورادرآپارتمان تـوندیدم وهمـان شب در آنجا با امیل وادت روبروشدم. خبردستگیری ترا ازاوشنیدم... بعدعکس کلنل کلارك رانشانم داد.

وبعدبشرح حوادث وماجراهای بعد از آن شب پـرداختم، ودرپایان به تلگرامی که ازلندن درمورد اومخابره شده‌بود،اشاره کردم.

کلودین با عصبانیت گفت:

ـ من بدون ژیزل. ازفرانسه خارج نمی‌شوم.

با همان خونسردی گفتم ،

ـ خیال کن ژیزل کشته شده، درآنصورت چه کارمیکنی؟

گفت درآنصورت برمیگردم لندن.

گفتم: حالا هم باید همان کار رابکنی؟

این یك دستوراداریست ومن مجبورم ترابسواحل انگلستان برسانم.

ـ تو واقعا می‌خواهی این کاررابکنی.

ـ تو بجای من بودی، چکارمی کردی

ـ لااقل بیست وچهار ساعت فرصت بـده لبخندی زدم و گفتم:

ـ این کار رامی‌توانم بکنم. ولی یك وقت بسرت نزندکه ازاینجا فرارکنی. درآنصورت ازمن کاری ساخته نیست . خـودت خوب میدانی که آلمانیها درجستجوی توهستند . حتی ممکن است بدام امیل‌وادت بیفتی‌واو تلافی اسکناسهای جعلی راسر تودربیاورد. سعی کن عاقلانه فکر کنی.

کلودین گفت: امیدوارم احساس یك مادر رادرك کرده باشی.

گفتم: اگر غیرازاین بود، برای پیداکردن ژیزل، تلاش نمیکردم.

ـ درباره ژیزل. چه‌فکر میکنی؟

ـ ازدوحال خارج نیست، یا درچنگ نازیهاست، یاخودش رامخفی کرده!

ـ بچه دلیل باید خودش رامخفی کرده باشد ؟

شانه بالا انداختم وگفتم:

ـ شاید هم کلنل فن اریك، اورا از «ویشی» فراری داده، بهرصورت، هنوز تلاش ما بجائی نرسیده، توهم باید این وضع را تحمل کنی. اگر تا بیست وچهارساعت دیگر از «ژیـزل» خبری نشد، مجبورم ترتیب خروج ترا ازخاك فرانسه بدهم.

کلودین که درقالب یك مادرجای گرفته گفت:

ـ ولی من بدون ژیزل نمیتوانم به انگلستان برگردم.

گفتم: مثلا اینکه فراموش کرده‌ای کـی و چکاره هستی ـ تو باید برگردی انگلستان. هیـچ چیز نمیتواند وضع تـراعوض بکند. ضمنا همانطورکه بهت گفتم، در فکرفرار اژاینجا و پنهان کردن خودت هم نبـاش، چون چنـد تن ازاعضـای مسلح نهضت مقاومت ملی، شب وروز مراقب مخفیگاه توهستند. امکان ندارد بتوانی فرارکنی؟

با لبخندی بیرنگ گفت:

ـ ازاین حماقتها نمیکنم، ولی با امکاناتی کـه دراختیار داری باید قول بدهی ، «ژیزل» را پیدا کنی . او تنها کسی است که دوستش دارم.

خیلی صریح گفتم:

ـ قول نمیدهم، توهم زیاد امیدوارنباش که ژیزل راپیـدا کنیم.

درچنان موقعیتی، لازم بودامید «کلودیـن» بـه پیداشدن دخترش قطع شود. به‌این ترتیب‌او برای شنیدن هرنوع خبرناگوار که دردناکترین آن کشته شدن «ژیزل» بـود، آمادگـی بیشتری

میداشت. ودیگراینکه این فکرراکه ممکن بود «ژیزل» در زندانهای نازیها باشد یا اوراکشته باشند، درذهن اوتقویت میشد.

خود منهم به پیداکردن «ژیزل» زیاد امیدوار نبودم، با این حال تلاش میکردم، تلاش من درجهت روبرو شدن با «امیل وادت» بود، واین احتمال وجود داشت که اوراجع به ژیزل، اطلاعات زیادی داشته باشد.

دراین زمینه حدسهای زیادی زده بودم که اگریکی ازآن حدسها درست ازآب درمی‌آمد، ردیابی ژیزل به نتیجه میرسید، ومعمای مفقودشدن اوحل میشد.

به اخبارجنگ درنرماندی، چندان توجهی نداشتم، ولی این رامیدانستم که قوای آمریکا وانگلیس درحال پیشروی بطرف پاریس وهدفهای دیگرخود هستند. پیشروی آنها بسوی پاریس کاملا محسوس بود، زیراوضع آرام پاریس که خود نازیها درایجاد آن دخالت داشتند بهم خورده بود، وجنب وجوشی درنازیها احساس میشد. هیچ معلوم بود که آنها تصمیم به مقاومت درپاریس میگیرند یا شهرراتخلیه میکنند.

درهردوحال، نهضت مقاومت ملی به نبردهای خیابانی خود با شدت هرچه تمامتر ادامه میداد.

ماموریت من بشکلی بود که نمیتوانستم بودم را درمسیر اخبار مربوط به‌جبهه نرماندی قراردهم. در درجه اول باید سعی میکردم کلودین را به سواحل انگلستان برسانم بعد هم ژیزل را پیداکنم.

ساعت پنج بعدازظهر روز یکشنبه هیجدهم ژوئن، ژان به مخفیگاه من آمد... قبل از آنکه شروع به صحبت بکند، حدس

زدم باید حامل اخبارمسرت بخشی باشد. پرسیدم: ردژیزل راپیدا کردند؟

گفت: نه، رد امیل وادت راپیدانکردیم!

این خبر هم برای من مسرت بخش بود، پرسیدم:

- اوراکجا پیدا کردید؟

ژان گفت: همانطورکه توصیه کرده بودی ، هم پیمانها رستوران مجارستانیها رازیرنظرگرفته بودند . «فرانسوا» ، یکی ازهم پیمانها که امیل رامیشناخت، درحدود دو بعد ازظهر او را می‌بیندکه داخل رستوران میشود، ازهمان لحظه هم پیمانها او را زیرنظرمی‌گیرند، وهمینکه «امیل وادت» ازرستوران‌خارج‌میشود، اوراتعقیب میکنند.

پرسیدم: تاکوچه «دودانتزیك، درحوالی ایستگاه ورسای، درآنجا بداخل ساختمانی سه‌طبقه میرود. یکی ازهم پیمانها،اورا در داخل ساختمان هم تعقیب میکند و همینکه می‌بیند امیل از پله‌های سوم بالامیرود، ازساختمان بیرون می‌آید.

دوباره پرسیدم:

-کی این خبر رابتو داده؟

ژان گفت: فرانسوا!

اضافه کرد : درحال حاضرهم آن ساختمان زیر نظر هم پیمانهاست.

گفتم: هوا که تاریك شد، بسراغ امیل برویم به‌هم پیمانها اطلاع بده مراقب ساختمان باشند، وخودت برگرد اینجا ، ضمنا لانگون راهم درجریان بگذار!

ژان بدنبال ماموریتش رفت...

ستون پنجم

یك ساعت بعد ازرفتن ژان، یکی ازاعضای نهضت مقاومت ملی تلگرام رمزی که ازلندن روی طول موج‌مخصوص دستگاه‌های مخابراتی نهضت مقاومت ملی مخابره شده بود ، بدستم داد . در تلگرام رمز، تاکید شده بودکه هرچه زودتر کلودین را از خاك فرانسه خارج کنیم... تلگرام را سوزاندم ویك تلگرام رمز تهیه کردم وآنرا بدست پیك‌نهضت مقاومت ملی دادم‌که فورا به لندن مخابره‌کنند. درآن تلگرام، به‌اداره خودمان درلندن اطلاع دادم که بزودی‌کلودین ازخاك فرانسه خارج خواهد شد.

در آن موقع ، مهمترین مساله برای من روبرو شدن با «امیل‌وادت» بود،. اودیگرآن امیل‌وادت. سابق نبود. بادستگیری دوستانش‌که حامل مارکهای جعلی بودند، در وحشت بسرمیبرد . اونه اینکه میتوانست بسرویس‌های اطلاعاتی متفقین نزدیك‌شود. مارکهای جعلی. موجودیت اورا هم‌بخطرانداخته بودوبه این‌دلیل درخفا زندگی میکرد.

در حدود ساعت هشت شب، ژان برگشت و اطلاع دادکه «امیل‌وادت» ازآپارتمانش‌خارج نشده وهم‌پیمانهامراقب‌آپارتمانش هستند .

مخفیگاه راازدری‌که به‌گاراژبازمیشد ترك گفتیم...لانگون وفرانسوا، دراتومبیل نشسته بودند، ولی ژان، راجع‌به‌آنهاحرفی نزده بود .

روی‌صندلی عقب ، بغل دست لانگون نشستم،همینکه‌حرکت کردیم ، لانگون گفت :

ـ بالاخره امیل‌وادت را پیداکردیم !

گفتم : کاش بعوض اوژیزل را پیدا میکردند !

فرانسوا گفت :

ـ ردژیزل را از «امیل‌وادت» باید بدست بیاریم . مطمئنا او میداند برای ژیزل چه اتفاقی افتاده زنده است یامرده!..

ژان‌رو به‌جانب من کرد ، گفت :

ـ امیدوارم ، این اجازه را به‌من بدهی که امیل را شکنجه بدهیم .

پوزخندی زدم و گفتم :

ـ مارك‌های جعلی ، زبان امیل‌را بازمیکنند .

ژان وفرانسوا اصرارداشتند که «امیل‌وادت» را شکنجه‌اش بدهند ودرصورت لزوم اورا تیرباران کنند ، به‌آنها اطمینان‌دادم که امیل وادت ، هیچ نوع مقاومتی نشان نمیدهد وراجع به‌ژیزل هرچه بداندراختیارمان میگذارد .

لانگون که مردی باتجربه و کارکشته بود ، در این باره سکوت کرد . درواقع این سکوت اونشانه آن بودکه بامن‌هم‌عقیده است .

به‌ژان گفتم : باهم‌پیمانهائی که مراقب آپارتمان امیل‌هستند ارتباط رادیوئی برقراربکند وازوضع آنجا بپرسد .

چند لحظه بعد ارتباط رادیوئی بین‌ما ومراقبین آپارتمان امیل ، برقرار شد،.کسی که باژان در تماس رادیوئی بود ، اطلاع داد وضع همچنان آرام است !

ژان به‌اوگفت که : ماتا چنددقیقه‌دیگربه‌آنها ملحق‌میشویم ودراین فاصله اگرخبری شد ، یا اتفاق غیرمنتظره‌ای‌افتاد ، فورا باماتماس بگیرد .

درحدود ساعت نه شب بود که به‌کوچه «دودانتزیك» واقع

ستون پنجم

درجنوب غربی پاریس رسیدیم.. چند قدم مانده به آپارتمان امیل، ازاتومبیل پیاده شدیم . آن دونفر عضو نهضت مقاومت ملی که مراقب آپارتمان بودند ، درمحلهای خود مستقرشدند ... ماچهار نفر داخل ساختمان شدیم، وازپله‌ها بالارفتیم .

بین‌راه به آنها گفته بودم باچه حقه‌ای، امیل راوادارمیکنیم که در آپارتمان رابروی‌ما بازبکند..؛

ژان ماموراجرای نقشه‌ای بودکه آنراطرح کرده بودم . ضمنا این‌راهم بایداضافه کنم که اسم‌یکی از گارسونهای رستوران مجارستانیها راکه از دوستان صمیمی امیل بدست آورده بودیم . اسم‌او «پولکا» بود ،

ظاهرا ژان ، از طرف پـولکا ، حامل پیامی برای امیل بود .

به طبقه‌سوم‌رسیدیم... به‌ژان اشاره کردم: زنك‌درآپارتمان رابه‌صدا دربیاورد ..

چندلحظه پس‌ازآنکه ژان، تکمه زنك درآپارتمان‌رافشار دادصدای «امیل‌وادت»، ازپشت دربلند شد ؛

ـ کی هستی ؟

ژان دهانش را بدر آپارتمان گذاشت و باصدای خفه‌ای گفت ؛

ـ پولکا مرافرستاده ، تادیرنشده باید فرار بکنی، عجله کن‌پائین منتظرت میمانم.

من گوشم را بدرآپارتمان چسبانده بودم، صدای امیل را شنیدم .

پرسید ؛

ـ اسمت چیه ؟

ژان جواب داد :

ـ ژان! عجله کن وقت زیادی نداریم؛ اسلحه‌ات راهم باخودت بردار .

ژان صبر نکرد که امیل چیز دیگری بپرسید . از جلو در آپارتمان دور شد، از پله‌ها پائین رفت تاصدای پایش را امیل بشنود !

عبارت «باید فرار بکنی» درحکم زنك خطری بود برای امیل وادت که ژان آنرا به‌صدا درآورد... مادرکناردرآپارتمان و دریك خط مستقیم، پشت بدیوارایستاده بودیم...

طولی نکشید که درآپارتمان بازشد... وهمینکه امیل وادت ازآنجا بیرون آمد، ونگاهش به‌ماافتاد، جاخودد. درآن لحظه او هیچ کاری نمیتوانست بکند، جزآنکه تسلیم شود، چون لوله سه اسلحه کمری روبه اوگرفته شده بود. چنك به‌شانه‌اش زدم، واورا بایك حرکت سریع به‌داخل آپارتمانش هل‌دادم... لانگون وفرانسوا بدنبال من داخل آپارتمان شدند . ژان‌هم به‌ماملحق شد .

فرانسوا، اسلحه‌امیل رااززیر کتش بیرون آورد واورابرروی صندلی نشاند ...

امیل که بهت‌زده به‌ماخیره شده بودگفت :

ـ این مسخره‌بازیها برای چیست ؟

گفتم: کم کم می‌فهمی !

باعصبانیت پوزخندی زدوگفت :

ـ لابد آمده‌ای مارکهای تقلبی راپس بگیری ، از همان اول نبایدبه‌تواعتمادمی‌کردم .

با تبسم گفتم :

ـ بالاخره فهمیدی که آن چهار صدهزار مارك جعلی است .

بتندی گفت: ازمن چی می‌خواهی ؟

گفتم: خودت بهتر میدانی.

امیل باهمان لحن تند گفت :

ـ لابد آمده‌ای؛ سراغ ژیزل‌را ازمن بگیری !

با تبسم گفتم :

ـ می‌دانستم آدم باهوش وسریع‌الانتقالی هستی. خوب، او کجاست، ژیزل را می‌گویم ؛

گفت: چرا ازمن می‌پرسی ؟

گفتم، بایدهم ازتو بپرسم. چون ماجرای دستگیری کلودین راخیلی خوب طرح‌ریزی کرده بودی، البته توتنها نبودی، آن دو نفردوستانت که آنها را مامورین نازی معرفی کرده بودی، خیلی خوب بازی کردند ولی آدمهای ناشی واحمقی بودند.

امیل گفت: توهم خوب بازی کردی؛ چهار صدهزار مارك جعلی تحویلم دادی ؟

پوزخندی زدم وگفتم: باآن نقشه ساختگی انتظار داشتی چهارصدهزارمارك واقعی تحویلت بدهم؟

امیل ناگهان تغییرقیافه داد وگفت :

ـ حالابرای ژیزل مجبوری دلاربدهی، دلارواقعی؟

ژان بدون مقدمه سیلی محکمی به‌امیل زد، بطوری که‌اواز روی صندلی برکف اتاق افتاد... و بعدپایش راروی سینه او گذاشت :

ـ راجع به‌ژیزل حرف بزن، نه‌دلارواقعی؟

امیل رادروضعی قرار دادیم که برای اوغیر منتظره بود .
هرگزتصورنمی‌کردکه بارفتارخشونت آمیرمارو بروشود...
در حالی‌که دردناشی از فشار پای ژان را برقفسه سینه‌اش
تحمل میکردوآثاردرد درچهره‌اش آشکاربود گفت :

ـ این کارها چه‌معنی دارد، باتوهستم طاهر...

به‌اونزدیك شدم وگفتم :

ـ معنی‌اش اینست که راجع بـه ژیزل هرچه میدانـی
بگوئی ؟

گفت راجع به ژیزل چیزی نمیدانم . توداری وقت تلف
میکنی، بهتراست ازهمان راهی‌که‌آمده‌ای برگردی...

ژان؛ فشاری راکه باپای خودبه سینه اووارد مـی‌آورد ،
بیشترکرد، «امیل‌وادت» بشدت ناراحت شد. بادستهایش مچ پای
ژان راگرفت.. ژان باپای دیگرش ، ضربه محکمی به‌زیربغل او
زد... امیل فریادی ازدردکشید وگفت :

ـتودیوانه‌ئی طاهر !

گفتم : هنوزبمرحله دیوانگی نرسیده‌ام ، باید تحمل‌داشته
باشی ، خوب ! راجع به ژیزل چه‌میدانی ؟

گفت : اگر میدانستم میگفتم .. این‌کارها بی‌فایده‌است!

به‌ژان‌گفتم : به‌امیل ثابت‌کن که‌صبروحوصله‌ما برای‌بحرف
آوردنش خیلی زیاد است !

امیل فریاد زد : توداری اشتباه‌میکنی طاهر !

ژان ، پایش را ازروی سینه امیل برداشت و بالختی آمرانه گفت :

ـ بلند شو !

امیل درحالی که نگاهش به ژان بود ازکف اتاق بلندشد. رنك بصورتش نماند بود ، ترس ازمرك ، چنان وجودش راگرفته بود که گوئی دربرابر چند بازپرس نظامی نازی قرارگرفته ، بااین حال سعی میکرد مقاومت بکند . پیش خودش حساب کرده بود که برای جبران مارکهای تقلبی اینبار دلار مطالبه بکند ، چون میدانست دلار تقلبی به اوتحویل داده نمیشود .

امیدفراون داشت به این که پیشنهادش را قبول میکنم ، چون حس کرده بودمن تحت فشار کلودین واحساس مادرانه اوناگزیر از قبول پیشنهادش خواهم بود .

باصدائی لرزان گفت ، چکار میخواهی بکنی ؟

گفتم : همان کاری که نازیهامیکنند . مرك باشکنجه و بدون خونریزی !

وحشت زده گفت ،

ـ تو نباید مرابکشی ، یادت باشد کلودین را زنده تحویلت دادم ، وتوچهارصد هزار مارك جعلی ، تحویلم دادی !

بعد عقب رفت ... دستش که بدیوارخورد ، ایستاد ..

جلو رفتم و گفتم : امیدوارم موقعیت خودت را درك کرده باشی . چون اگرمنهم نخواهم ترا بکشم ، ممکن نیست بتوانی از چنك این سه نفر که ازاعضای نهضت مقاومت ملی هستند جان سالم بدربری ؟

امیل فکرمیکرد که باجوابهای بی سروتهی که به سئوالات

من میداد ، میتواند مرا گمراه بکند ، او باقیافه‌ای حق بجانب گفت :

ـ چرا نمی‌خواهی بفهمی که من از ژیزل خبری ندارم . حتی یکبارهم اورا ندیده‌ام . اصلا نمیدانم‌چه شکلی است!

خنده‌ای کردم ، گفتم :

ـ همین چند دقیقه پیش پیشنهاد کردی که آزادی ژیزل را میتوانیم بادلار خریداری کنیم . حالا چطور شد تغییرعقیده‌دادی؟

باتعجب ساختگی گفت : من چنین پیشنهادی نکردم .

ژان که کنار امیل ایستاده بود ،دومین‌سیلی را محکمتر از اولی بیخ گوش اوخواباندو گفت :

ـ حقه بازدروغگو !

لانگون که تاآن موقع سکوت کرده بود، گفت :

ـ برای بحرف آوردن امیل ، یك راه دیگرهم‌هست.همین امشب او را بامارك‌های جعلی ، بدام مامورین آلمانی می‌اندازیم تایکی ازعمال وفادار خودشان را بشناسند .

امیل بااطمینان گفت :

ـ شما نمیتوانید این کار بکنید ، چون در این آپارتمان مارك تقلبی وجود ندارد .

باخونسردی گفتم : ولی پیش ما که‌هست :

امیل سکوت کرد ، مارك‌های تقلبی اورا در بن‌بست قرار داد .

ژان که‌دراوج خشم‌وکینه بسرمیبرد ، یقه‌کت امیل راگرفت ودرحالی که سراورا بدیوارمیکوبید ، گفت :

ـ حرف بزن ، ژیزل کجاست ، والامی کشمت !..

امیل درد را تحمل میکرد ولی حرف نمیزد .. ژان او را بطرف فرانسوا هل‌داد .. فرانسو نیزهمین عمل را درجهت‌ژان انجام‌داد . آن دو، باهل دادن «امیل‌وادت» بطرف یکدیگر ، او را درشکنجه سرگیجه آوری قراردادند . این عمل چند باتکرار شد . آخرین بار ، فرانسوا اورا گرفت وبعد ولش کرد .. امیل که دچار سرگیجه شده تعادلش‌را از دست داد ، ومثل نعش‌بر کف اتاق افتاد .

شکنجه‌سرگیجه‌آور، یکی‌ازشکنجه‌های‌موردعلاقه نازیها بود. آنها پس از آنکه حس میکردند زندانی دچارسرگیجه شده ولش میکردند وهمینکه زندانی‌بر کف‌اتاق می‌افتاد ، نور چراغ‌رابروی صورت اومی‌انداختند وبعد یکنوع گوشی‌که برای این نوع‌شکنجه ساخته بودند بگوشهای زندانی می‌گذاشتند و از آنطرف دستگاه ضبط صوت رابکارمی‌انداختند وصداهای ناهنجار راکه روی نوار ضبط‌کرده بودند ازگوشی مخصوصی پخش می‌شد ، وزندانی درآن حال‌که اتاق بروی سرش میچرخید وچشمانش را سیاهی‌گرفته‌بود، باشنیدن صداهای ناهنجار دروضعی قرارمی‌گرفت‌که چاره‌ئی جز تسلیم شدن نداشت . بدین ترتیب ازپای‌درمی‌آمد وبسئوال جواب درست میداد .

ماچهارنفربالای‌سرش ایستادیم امیل‌چشمانش را بازکرد پرسیدم : ژیزل کجاست ؟

آن سه‌نفرهم ، این سئوال‌را تکرارکردند ،. ناگهان‌امیل فریاد زد :

ـ بس‌کنید .

لانگون‌گفت ، شکنجه مؤثر واقع شد !

گفتم ، هنوز معلوم نیست این فریاد او ناشی از سر گیجه بود!
«امیل‌وادت» را مخاطب قرار دادم ، پرسیدم ،
ـ راجع به ژیزل چه می‌دانی ؟
همانطور که به من خیره شده بود گفت ، خیلی‌چیزها!
گفتم ، بلندشو بنشین روی صندلی !
ژان وفرانسوا زیر بغلش راگرفتند . اورا از کف اتاق بلند کردند ، وروی صندلی راحتی نشاندند .. صندلی را جلو کشیدم ، روبروی امیل نشستم و گفتم ،
ـ حرف بزن ، ژیزل کجاست ؟
دستش‌را به پیشانیش گرفت گفت :مهلت بده ، حالم‌جا بیاد!
ـ فرانسو گفت ،
ـ حقه‌باز دروغگو ، خیال میکند آمده‌ایم حالش را بپرسیم.
لانگون خنده‌ای کرد و گفت ،
ـ وقتی بدام نازیها بیفتد ، می‌داند باچه شکنجه‌ای او را بسر گیجه می‌اندازند !
امیل گفت . شما را بخدا این کار را نکنید . منکه ازشما! چیزی نخواسته‌ام !
خنده‌مان گرفت ... ژان گفت ،
ـ تاچند دقیقه پیش دلار می‌خواستی !
امیل گفت ، فکرمیکردم پیشنهادم را قبول میکنید!
فرانسوا برای اینکه سر به‌سراو گذاشته باشد گفت ،
ـ همان موقع که برای آزادی کلودین چهارصدهزار مارك پیشنهاد کردی ، بایدقیمت رابالامیبردی که ژیزل راهم‌تحویل بدهی وضرر نکنی ..

ستون پنجم

امیل با لحنی که از تسلیم و عصبانیت او حکایت میکرد ، گیت :

ـ احمقها ، از جا من چه می‌خواهید ؟!

گفتم . مثل اینکه حالت جا آمد، حالا از ژیزل بگو، سعی کن حقیقت را بگوئی ، ماجرای کلودین راهم باید شرح بدهی !

امیل درجای خود جنبید و گفت .

ـ کلودین را من لودادم . من دست اورا برای مامورین ضد اطلاعات نازی رو کردم. آنها برای آنکه کلودین را با مارك جاسوسی علیه آلمان دستگیر کنند نقشه حساب شده‌ئی طرح کردند . واین درست موقعی که کلودین برای ملاقات تو بپاریس آمده بود. مامورین ضداطلاعات نازی در «ویشی» منتظرش بودند . اومکث کوتاهی کرد وبعد ادامه داد :

ـ روزی که کلودین ، عازم پاریس شد ؛ من تعقیبش کردم. حتی درپاریس بهر کجا که میرفت مثل سایه بدنبالش می‌رفتم.. حتی آن شبی که تو برای ملاقات او به‌خانه‌عمه «کارول» در کوچه «دو اورومل» رفتی ، من درحوالی آن خانه مخفی شده بودم .

ژان بتندی گفت ، راجع به‌ژیزل حرف بزن !

«امیل وادت» به ژان نگاه کرد و گفت :

ـ صبرداشته باش به ژیزل هم میرسیم ، اول باید از حماقتهائی که کردم حرف بزنم . اگر حماقت نکرده بودم ، چهارصدهزار مارك جعلی را تحویل نمی‌گرفتم وامشب باهم رو برو نمیشدیم باید اعتراف کنم که درمورد طاهر و کلودین اشتباه کردم !

گفتم ، ادامه بده !

گفت : آن شب که تو و کلودین درخانه‌عمه کارول همدیگر

را ملاقات کردید ، برای من خیلی آسان بود که هردوی شما و آن ژرون ، مامور رابط اداره شمارا بدام نازیها بیندازم . اما من در فکر اجرای نقشه پولدار شدن خودم بودم . همان شب با دو جاسوس حرفه‌ئی که هردوشان مجارستانی بودند وارد مذاکره شدم ، آنها هم که ازوضع مالی‌شان چندان راضی نبودند ، ازاجرای نقشه من استقبال کردند ، قرارشد کلودین را به‌محض ورود به «ویشی» دستگیر کنیم . واورا بجای امنی ببریم !

لبخندی زدم و گفتم :

ـ این نقشه بوسیله آن دو جاسوس حرفه‌ئی مجارستانی که بلباس مامورین نازی درآمده بودند اجـرا شد و کلودین را در خارج ایستگاه راه‌آهن دستگیرش کردید ؟!

امیل گفت :

ـ آره ، نقشه من باموفقیت اجرا شد ، ومن خودم را برای روبرو شدن باتو آماده گردم چون از ساعت و تاریخ ورود تو به «ویشی» اطلاع کامل داشتم .

پرسیدم: ازکجا می‌دانستی؟

پوزخندی زد و گفت:

ـ اصل قضیه همین‌جاست. فکر ؟می‌کنم بتوانی حدس بزنی که این اطلاعات راازکجا بدست آوردم، حتی تصورش را هم نمی توانی بکنی

باتردید گفتم:

ـ ازعمه کارول

امیل وادت با لحن کسی که پیروزی چشم گیری بدست آورده گفت:

ـ مشکل بتوانی باور کنی، آدمهائی مثل «ژرون» رامیشود با پول دهانشان را باز کرد !

متعجب شدم. گفتم:

ـ ژرون نه، این دروغ است ـ این وصله به او نمی‌چسبد.

امیل با لبخندی خفیف گفت:

ـ حتی اگر خودش هم اعتراف بکند که سی هزار فرانك گرفته بازهم باور نمیکنی ؟

ـ نه، باور نمیکنم!

ـ ولی من دارم از ژرون، گارسون کاباره گل سرخ حرف میزنم، همان کسی که برادرش را کشت!

ـ انتظار داری حرفهائی که میزنی باور کنم؟

امیل با لحنی آرام گفت :

ـ گوش کن طاهر، ژرون را باخودت مقایسه نکن، او در حد تو نیست. امثال اورا براحتی می‌شود با پول خرید، پول زیاد این جور آدمها را به وسوسه می‌اندازد. درمقابل پول اصلا نمی‌توانند مقاومت بکنند.

با عصبانیت گفتم:

ـ ادامه بده، بعد چکار کردی ؟

وقتی دید من عصبانی هستم ، بیش از حد خونسردی نشان داد و گفت:

ـ بعد با تو روبرو شدم ، آنهم در آپارتمان کلودین. همان موقع که از اتومبیل پیاده شدی مراقب بودم و بعد تا آپارتمان کلودین

تعقیب کردم، چون می‌دانستم که تنها جائی که میتوانم با توصحبت بکنم آنجاست.

پرسیدم: کلنل «فن‌اریك» چه نقشی داشت؟

امیل خنده‌ای کرد و گفت:

ـ فن‌اریك، هیچ کاره بود. طبق تعلیماتی که مامورین ضد اطلاعات نازی به‌او میدادند عمل میکرد، ومطالبی‌راکه ازگلودین می‌شنید در اختیار ضداطلاعات خودشان می‌گذاشت. عکس کلنل‌ـ کلارك وماجرای دستگیری اوکه تماما ساختگی و بی‌اساس بود ، بوسیله مامورین ضد اطلاعات نازی ساخته و پرداخته شده بـود، ظاهراآنها بنتیجه‌ئی که‌می‌خواستند برسند رسیدند. امامن، نقشه‌های بعدی‌آنها را خراب کردم. به‌عبارت دیگر نقشه‌های آنها را بنفع خود تغییر دادم.وقبل ازآنکه‌گلودین، درتیررس آنهاقراربگیرد او رابکمك‌دونفر ازهمکارانم،دزدیدم وهمانطورکه می‌دانی‌وانمود کردم‌که نازیها او را دستگیرکرده‌اند اما تو خیلی زود دستم را خواندی.

پرسیدم: چه موقع‌نازیها به‌گلودین ظنین شدند؟

گفت: درست یادم نیست، ولی این هشدار را من به آنها دادم .

ـ وبعد به‌آنها ناروزدی؟

ـ برای پولدارشدن باید دست بهرکاری می‌زدم !

ـ نازیها درباره‌گلودین سئوالی نکردند ؟

امیل گفت: البته‌که سئوال کردند، وتنها جوابی که‌میتوانستم به‌آنها بدهم، این‌بودکه‌بگویم، گلودین‌را درپاریس گم کردم.ظاهرا باورکردند اماهمان شب،ژیزل را باخودشان‌بردند. البته‌نه‌بعنوان

اینکه جاسوسی میکرده، بلکه هدفشان این بود که بوسیله او، گلودین را بدام بیندازد. این اطلاعات را روز بعد بدست آوردم. شاید هم نقشه آنها از بدام کشیدن ژیزل چیز دیگری باشد. بهرحال او درچنك مامورین ضد اطلاعاتی نازی است.

پرسیدم: آنها چطور می‌خواهند بوسیله ژیزل، مادرش را بدام بیندازند؟

امیل وادت، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ نمی‌دانم! از نقشه آنها کمترین اطلاعی ندارم. هرچه میدانستم گفتم. دیگر چیزی نمی‌دانم. خوب حالا بگذار بروم.

گفتم: به‌موقع آزادت می‌کنم ...

ژان، اورا مخاطب قرارداد و گفت:

ـ هروقت ژیزل را تحویل دادی، می‌توانی بروی!

امیل گفت: ولی من نمی‌دانم او کجاست!

ازلحن کلامش وقیافه حق بجانبی که گرفته بود، معلوم بود دروغ می‌گوید، وسعی دارد وانمود کند که راجع به‌ژیزل چیزی نمی‌داند، آنچه که برای من مهم بود این بود که بدانم ضدجاسوسی آلمان، برای ردیابی گلودین، بوسیله ژیزل چه نقشه‌ای طرح کرده.

از قیافه امیل وادت معلوم بود که جزئیات این نقشه را میداند، ولی او وانمود کرد که اصلا چیزی نمیداند. دلیلش هم این بود که میخواست مرا وادار بقبول پیشنهادش بکند، تا ازاین راه مقدار زیادی دلار تحویل بگیرد. تصمیم گرفتم او را بدون اینکه پیشنهادش را قبول کنم. بحرف بیاورم. تنها راه این بود که اورادر اختیار ژان وفرانسوا بگذارم تا شکنجه‌اش بدهند. امیل از سکوت

من و طرز نگاه کردنم ، خطر را حس کرد ، و برای چندمین بار گفت :

ـ طاهر، باور کن من راجع به‌نقشه نازیها چیزی‌نمیدانم.

لانگون گفت:

ـ این حقه‌باز دروغ می گوید.

رو کردم به‌ژان و گفتم:

ـ از امیل پذیرائی کن!

امیل، بوحشت افتاد و گفت:

ـ آخر من ازکجا بدانم نازیها چه نقشه‌ای کشیده‌اند، من فقط این را می‌دانم که بوسیله ژپزل، می‌خواهند گلودین را بدام بیندازند!

گفتم: توحتی از جزئیات نقشه آنها هم اطلاع داری، تنها پیش خودت حساب کرده‌ای که این اطلاعات را در مقابل دلار، در اختیارم بگذاری !

ازروی صندلی بلند شدو گفت:

ـ نه، تو. اشتباه میکنی!

ژان کاردش را کشید، نوك آنرا بزیر چانـه « امیل‌وادت » گذاشت، وتهدیدش کرد که اگر بسئوالی که از او شده جواب‌درست ندهد، اورا بطرز فجیعی میکشد.

ژان مردی لجوج ،کینه‌توز و مصمم بود. به آنچه که گفته بود عمل میکرد. امکان نداشت از حرفی که زده بود برگردد.یا دستخوش تردید شود. یا آنکه‌تحت تاثیر لحن ملتمسانه امیل‌قرار بگیرد. کافی بود به اواشاره کنم تا کاردرا درگلوی امیل‌فرو بکند اما هدف‌من این بود که امیل را برلبه تیغ قرار دهم تا اطلاعات خودرا درباره نقشه ضد جاسوسی نازیها در اختیارمان بگذارد،

امیل سعی میکرد با لحن مضطرب خود به من بفهماند که راجع به زیزل و نقشه ضد جاسوسی نازیها چیزی نمیداند، اما من مطمئن بودم که او دروغ می گوید. دلیلش هم این بود که هدف کلی ضدجاسوسی نازیها را از دستگیری ژیزل فاش کرده بود و جزئیات آنرا مخفی نگهداشته بود تا شاید که من حاضر بقبول پیشنهادش شوم و اطلاعات او را با دلار خریداری کنم.

ژان اندکی بکارد فشار آورد، همینکه امیل سوزش نوك کارد را روی پوست گردنش حس کرد، فریاد کوتاهی کشید... و باز همان جواب قبلی را تکرار کرد، «من چیزی نمیدانم»... حرفی نزدم چون هرگونه جر و بحث با او بی‌نتیجه بود. تنها راه، تهدید او به مرگ بود... فرانسوا هم کاردش را کشید و در حالی که آنرا جلو چشمان وحشت‌زده امیل حرکت می‌داد، با خنده گفت:

ـ میکشمت!

تهدید فرانسوا و ژان، موثر واقع شد .. امیل در حالیکه نگاهش به من بود گفت:

ـ بگو راحتم بگذارند تا هرچه میدانم بگویم!

گفتم، می‌دانستم بالاخره به حرف میائی!

امیل از نقشه ضد جاسوسی نازیها درمورد ردیابی گلودین، پرده برداشت ... نقشه آنها این بود که از ژیزل، بعنوان یکدام، برای بدام انداختن من و گلودین استفاده کنند.

مامورین ضد جاسوسی آلمان درفرانسه تصمیم گرفته بودند، در موقعیت مناسبی که خودشان باید آنرا تشخیص می‌دادند . ژیزل را سر راه من یا اعضای نهضت مقاومت ملی قرار دهند و خودشان دورادور، مراقبش باشند و دریك حمله سریع و حساب‌شده نقشه دوم خودرا که غافلگیری بود اجرا کنند.

امیل وادت، دراین باره اطلاعات بیشتری در اختیارم گذاشت اوحتی فاش کرد که به نازیها اطلاع داده، که به احتمال قوی گلودین درپناه من قرار گرفته.. مهم این بود که نازیها نقشه بدام انداختن من و گلودین را بوسیله ژیزل، بچه نحو و ازکجا می‌خواستند اجرا کنند.

امیل پرسید:

ـ دیگر سئوالی نداری؟

گفتم: نه دیگر سئوالی ندارم، آزادی، ولی نه آنطور که خیال میکنی!

ـ منظورت چیست؟

ـ منظورم این است که تا وقتی ژیزل را پیدا نکرده‌ایم، تو زندانی ما هستی!

ـ ولی توقول دادی، آزادم کنی!

رو بجانب لانگون کردم و گفتم:

ـ برای امیل باید یك جای امن وراحت درنظر بگیری!

لانگون گفت:

ـ از پاریس خارجش میکنیم!

ژان گفت: واگذار کنید به من. یك جای امن و راحت می‌فرستمش.

لانگون پرسید،

ـ امیل را کجا می‌خواهی زندانی بکنی؟

ژان گفت: یك جائی درهمین نزدیکیها!

امیل باعصبانیت گفت:

ـ اگر فکر میکنی، من با نازیها تماس میگیرم اشتباه میکنی

آنها در تعقیب من هستند.

گفتم: بهمین دلیل می‌خواهیم ترا مخفی کنیم که آنها نتوانند پیدات بکنند.

رو کردم به ژان و گفتم:

ـ امیل را ببر بیرون

او و فرانسوا بازوهای امیل را گرفتند و از آپارتمان بیرونش بردند. بدنبال آنها من ولانگون آپارتمان امیل را ترك گفتیم. لانگون پشت فرمان نشست، « من بغل دستش ،ژان و فرانسوا امیل را روی صندلی عقب نشاندند وخودشان در دوطرف اوقرار گرفتند.

حرکت کردیم... ژان به لانگون گفت:

ـ به اول بولوار که رسیدیم توقف کن!

لانگون گفت:

ـ مادر آنجا مخفی گاه ندارم.

ژان گفت:

ـ تو یادت نیست!

لانگون شانه‌اش را بالاانداخت و گفت:

ـ آره، ممکن است یادم رفته باشد!

امیل وادت، درسکوت اضطراب آوری فرورفته بود. او انتظار داشت پس از آنکه اطلاعاتش را در اختیارمان گذاشت آزادش کنیم، اما من نمیتوانستم این کار رابکنم. «امیل» تحت تعقیب نازیها بود ونمیتوانست باآنها تماس بگیرد، ولی برای یك جاسوس حرفه‌ئی مثل او، خیلی راحت بود که بوسیله یکی از هم‌حرفه‌ایهای خود، بدستگاه ضدجاسوسی آلمان در فرانسه هشدار بدهد که من ازنقشه آنها که بوسیله ژیزل باید اجرا میشد اطلاع دارم ... در

آنصورت مامورین ضد جاسوسی آلمان به کمك مامورین گشتاپو نقشه دیگری‌را اجرامیکردندکه امکان داشت به‌مراتب‌خطرناکتر ازنقشه اول آنها باشد. درحالیکه من‌براساس اطلاع آنها به اینکه من از نقشه‌شان اطلاع دارم، باید نقشه‌ئی طرح میکردم.

به اول بولوار رسیدیم، لانگون اتومبیل را متوقف‌کرد، و خطاب به‌ژان گفت:

ـ اینهم اول بولوار!

ژان ازداخل‌اتومبیل به‌یك‌خیابان فرعی که‌ازبولوارمنشعب میشد اشاره‌کرد وگفت:

ـ درآن خیابان‌آپارتمانی‌است‌که به‌هم پیمانها تعلق‌دارد من وفرانسوا، امیل را به‌آن آپارتمان میبریم وبرمیگردیم.

بعد در اتومبیل را بازکرد، وپائین رفت و به امیل‌وادت گفت‌که پیاده شود!

امیل مرا مخاطب قرار دادوگفت:

ـ مراآزادکن، بگذار بروم، قول میدهم تا پایان جنگ سکوت‌کنم!

گفتم: لازم‌نیست تا پایان‌جنك سکوت‌کنی، همینکه ژیزل را از چنگ نازیها بیرون‌کشیدیم، تراآزادت میکنیم،حالاهمراه آنها برو!

ژان، دست امیل‌راگرفت واورا از اتومبیل بیرون‌کشید. فرانسواهم به ژان ملحق شد. دونفری، امیل رابطرف آن‌خیابان فرعی بردند. من و لانگون با چشم‌آنهـا را تعقیب میکردیم ،.. ناگهان صدای شلیك چند گلوله، فضای‌آرام آنجارا برهم زد... امیل وادت رادیدیم که‌بروی‌زمین افتاده... ژان وفرانسوا، بطرف

اتومبیل دویدند... لانگون اتومبیل را روشن کرد، وهمینکه آنها سوار شدند، اتومبیل را بسرعت براه انداخت...

ژان باخونسردی گفت :

ـ باید یك طوری شرش را کم‌میکردیم، و این تنها راهش بـود .

فرانسوا گفت:

ـ آدم حقه‌بازی مثل امیل‌وادت باید کشته میشد !

لانگون خنده‌ای کرد و گفت:

ـ همان موقع که ژان به‌آپارتمان یکی ازهم‌پیمانها در آن خیابان فرعی اشاره کرد، فهمیدم موضوع کشتن امیل وادت مطرح است. چون در آن خیابان، آپارتمانی که به هم‌پیمانها تعلق داشته باشد وجود ندارد .

ژان بادستش به‌شانه‌ام زد،وگفت:

ـ میدانم ازکاری که بدون اطلاع توانجام دادم عصبـانی هستی، ولی تو اورا دراختیار ماگذاشته بودی، راستش‌فکر کردم اگرموضوع را باتو در میان بگذارم مخالفت کنی!

گفتم: البته که مخالفت میکردم، ولی‌مطمئن بودم، اورادر مخفی‌گاهش بقتل میرسانید.

لانگون روکرد به من‌پرسید:

ـ با اطلاعاتی که امیل در اختیارت گذاشت، فکر میکنی بتوانی ژیزل را نجات بدهی ؟

درحالیکه احساس خستگی میکردم، گفتم:

ـ بعدا راجع به این موضوع باهم صحبت میکنیم .

هیچ معلوم نبود سرویس ضدجاسوسی نازیها، چه وقت و از کجا نقشه‌ای راکه بوسیله ژیزل باید اجرا میشد شروع میکنند. من نمیدانستم منتظر آنها بمانم باید خودم دست بکار میشدم. و ترتیب کار را طوری میدادم که آنها ناگزیر از اجرای نقشه‌شان باشند.

دراین باره بالانگون صحبت کردم، ازاوخواستم که بوسیله ایادی خودشان درسازمان گشتاپو بطور غیرمستقیم ازمن‌ردی مبهم به‌نازیها بدهند تاآنها دست بکار شوند وژیزل راکه‌مثل عروسك خیمه شب بازی در پشت صحنه مخفی کرده بودند، بروی صحنه بیاورند.

لانگون، این وظیفه خطیر و درعین‌حال خطرناك‌را بعهده گرفت. قرارشددرشروع کار، به‌تعدادزیادی ازاعضای نهضت‌مقاومت ملی که در رستوران، بارو کاباره‌ها واماکن‌عمومی مشغول کاربودند دستور داده شودکه مراقب محیط کار خود باشند و به‌محض اینکه ژیزل را شناختند، به‌نزدیك‌ترین‌مرکز خود اطلاع دهند. عکس ژیزل راکه تکثیر کرده بودیم، بین‌اعضای مقاومت ملی‌در پاریس پخش کردیم تابا چهره گمشده ماآشنائی داشته باشند.

سحرگاه روز سه‌شنبه بیستم ژوئیه ۱۹۴۴ «سابین» یکی ازگارسونهای کاباره کارول، پس ازپایان کار شبانه‌اش، موقعی که بطرف خانه می‌رفته، در انتهای خیابان «ردکولیزه» بازنی تنها روبرو میشود. ابتدا اورا نمی‌شناسد، کنجکاو هم نمی‌شود تا بداند آن‌زن‌تنها که کنار پیاده‌روایستاده‌بود، کی‌وچه کاره است، اماهمینکه زن ازاو تقاضای کمك میکند، سابین رودرروی اوقرار می‌گیردو ناگهان متوجه میشودکه چهره زن بنظرآشنا می‌آید.

ستون پنجم

سابین، که خود از اعضای نهضت مقاومت ملی بود، ژیزل را ازروی عکس او که در اختیار داشته می‌شناسد، ولی این آشنائی را بروز نمی‌دهد. از آن زن اسمش را می‌پرسد؛

زن خودش را ژیزل معرفی می‌کند واظهار می‌دارد که خسته است واحتیاج به استراحت دارد. سابین، وانمود می‌کند که نمیخواهد به ژیزل کمك کند. درهمان موقع مردی نیمه مست به آنها نزدیك می‌شود وازسابین برای روشن کردن سیگارش کبریت می‌خواهد... سابین سیگار مرد نیمه‌مست را روشن می‌کند، و از آنجا که خود از اعضای تعلیم‌دیده نهضت مقاومت ملی بود وبطورغیر مستقیم از جانب منهم تعلیماتی درمورد ژیزل؛ به اوداده شده بودخیلی زود متوجه میشود که مرد نیمه مست. امکان‌دارد از جاسوسان آلمانی باشد.

جاسوس آلمانی روبه سابین میکند ومی گوید: چیز خوبی به تورزده‌ئی!

سابین باعصبانیت می‌گوید، بروگمشو، این زن ازآن زنهائی نیست که توخیال کرده‌ئی. مردنیمه‌مست بی آنکه حرفی بزند، تلوتلو خوران دور میشود...

سابین به ژیزل میگوید که زن وبچه‌دارد و نمی‌تواند برای مدت زیادی از اودرآپارتمان دواتاقه‌اش نگهداری کند... ژیزل قبول میکند وهمراه سابین به آپارتمان اومیرود...

این ماجرارادرساعت هشت صبح همان روز اززبان لانگون که به‌مخفی گاه من آمده بودشنیدم، درست یکساعت پس ازآنکه سابین اورا درجریان برخورد خودش با ژیزل، گذاشته بود... لانگون اضافه کرد.

ن به‌محض اینکه سابین بامن تماس گرفت، ده تن از هم پیمانهای مسلح رابه حوالی آپارتمان اوفرستادم که آنجا را زیر نظر بگیرند.

پرسیدم: سابین. ازحال ژیزل حرفی نزد؟

گفت: ژیزل، فقط خسته بوده واحتیاج به استراحت‌داشته.

ژان‌گفت:

ـ تادیر نشده باید ژیزل را ازآپارتمان سابین‌فراربدهیم

گفتم. حالانه، صبر میکنیم وقتی‌هوا تاریك شد دست‌بکار می‌شویم!

ردکردم به‌لانگون گفتم:

ـ به‌سابین اطلاع بده که اززیزل نگهداری بکند ونگذارد ازآنجا خارج‌شود.

لانگون که‌مردی دوراندیش بود گفت:

ـ لازم به‌سفارش نیست. امروزصبح که اوبامن تماس گرفت بهش گفتم چکاربا ـدبکند، وانگهی‌خود سابین بوضع‌ژیزل آشناست

به‌لانگون گفتم که بین من، خودش و اعضای مسلح که از آپارتمان سابین مراقبت میکنند یك‌ارتباط دائمی برقرار بکندتا هر اتفاقی‌که درآنجا افتاد، او ومرا درجریان بگذارند.

لانگون وژان مراتنها گذاشتند. صبحانه را با ویولت، و مادلین صرف کردم. بعد به‌اتاقم رفتم. مادلین‌یك فنجان قهوه‌برایم آورد. خیلی دلش میخواست بامن به‌صحبت بنشیند. از اوخواستم که مرا تنها بگذارد. مادلین ناراحت‌شد... ناراحتی اوبرای من مهم نبود. آنچه‌که برایم مهم میبود، فراردادن ژیزل ازآپارتمان سابین‌ورساندن اوبه‌کلودین‌بود..

ستون پنجم

بطرح نقشه‌ای پرداختم که بلافاصله پس از فراردادن ژیزل باید آن نقشه اجرا می‌شد. تصمیم گرفتم همان شب کلودین و ژیزل را ازخاك فرانسه خارج کنم.

لندن، ازتصمیم من اطلاع نداشت، با آنکه وسیله ارتباط در دسترس بود، ولی اطمینان صددرصد نداشتم که نقشه‌ام باموفقیت اجرا می‌شود . اول باید ژیزل را ازتیررس مامورین ضداطلاعاتی نازی دورمیکردم. بعدبا لندن تماس میگرفتم. حتی ازساحل شمالی فرانسه، یعنی همان نقطه‌ای که کلنل گلارك ازخاك فرانسه خارج شد می‌توانستم یك پیام رمز به‌لندن مخابره کنم .

ویولت برای بردن فنجان خالی وارد اتاقم شد ...پرسیدم

ـ مادلین کجاست؟

لبخندی زدو گفت،

ـ همین‌جاست، اینطور که میگفت، از اتاق بیرونش کرده بودی!

گفتم. آن موقع به‌مساله بسیار مهمی فکر میکردم وباید تنها میبودم!

ـ ولی اوناراحت‌شده!

ـ می‌دانم، حالادومین فنجان قهوه را بده اوبرایم بیاورد

ویولت، باتبسمی معنی‌دار گفت ،

ـ مادلین همیشه به‌توفکر میکند!

گفتم، منهم به‌اوفکر میکنم ولی بی‌نتیجه‌است!

ـ چرا بی‌نتیجه‌است!؟

ـ نمی‌دانم به‌توگفته‌ام یا نـه، من بایك زن دیگر بایـد ازدواج بکنم!

ـ نه، به‌من نگفته‌بودی، آن‌زن انگلیسی است؟

ـ نه، ایرانی است وهمین‌حالا در ژنوزندگی میکند.

ـ پس مادلین‌چی؟

شانه‌هایم را بالاانداختم‌وگفتم،

ـ نمی‌دانم، خودش باید راه زندگی آینده‌اش را انتخاب بکند!

ویولت درحالی‌که نگاهش به‌فنجان خالی‌بودگفت،

ـ طفلك مادلین،همه‌اش به‌امیدروزی است‌که باتو ازدواج بکند!

گفتم: خوش می‌داند که ازدواج ما هیچوقت صورت نمی‌گیرد!

ویولت زمزمه‌کرد:

ـ عشق وعلاقه‌که این چیزها سرش نمی‌شود.

بعدبراه افتادوازاتاق بیرون رفت... چنددقیقه بعدمادلین بایك فنجان قهوه وارد اتاق شد... فنجان‌را گرفتم،

وگفتم:

ـ حالا می‌توانی بنشینی.

باکنایه‌گفت:

ـ ترابایدتنهات‌گذاشت، چون‌به مسائل مهم‌تر از من باید فکر کنی.

گفتم. فعلا مسائل مهمی دجودندارد، می‌توانیم باهم‌صحبت کنیم

اخمهایش رادرهم‌کشیدوگفت.

ـ همسرآینده‌ات، بعقیده من، این مهمترین مساله‌ایست که

باید به آن فکر کنی.

ـ پس ویولت همه چیز را برایت تعریف کرده ؟

ـ قبلا هم به خودم گفته بودی که یك نفر دیگـر را دوست داری.

ـ ولی تو نمیخواهی این واقعیت را قبول کنی .

دستش را از توی دستم بیرون کشید و گفت:

ـ تا بحال فکر میکردم شوخی میکنی. وحالا مجبورم این واقعیت تلخ را قبول کنم.

دستم را به بازویش گرفتم و گفتم :

ـ متاسفم، خیلی هم متاسفم .

نگاهش را به من دوخت، لبخندی تلخ بروی لبانش آورد و گفت:

ـ این دومین دفعه ایست که این جمله را می‌شنوم. «متاسفم خیلی هم متاسفم! اولین دفعه از زبان یك افسر نیروی هوائی فرانسه شنیدم، وآن، موقعی بود که آن افسر خبر کشته شدن شوهرم را بمن داد وبعد اظهار تاسف کرد وحالا تو... متاسفم! خیلی هم متاسفم فقط همین را می‌توانی بگوئی.

بوسه‌ای نرم از لبانش ربودم و گفتم.

ـ کاش همدیگر را ندیده بودیم

ـ قهوه‌ات سرد شد.

ـ مهم نیست.

ـ بهتر است عوضش کنم.

ـ بیا بنشین. باهم صحبت کنیم.

ـ درباره کی صحبت کنیم؟

ـ درباره‌خودمان.

ـ خودمان! درباره خودمان حرفی نداریم بزنیم.

گفتم: بهتر نیست این بحث را کنار بگذاریم؟

پوزخندی‌زد و گفت:

ـ کاش می‌توانستم احساس ترا داشته باشم. متاسفم طاهر، بهتراست تنهات بگذارم.

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم:

ـ هرطور میل توست.

از من فاصله گرفت و گفت:

ـ بااینکه نمی‌توانم‌ترا از زندگیم بیرون کنم. ازهمین‌حالا باید بفکر یك‌زندگی دیگر باشم، زندگی بدون وجودطاهر.

درآن موقع حرفی نداشتم بزنم، سکوت کردم. «مادلین» به آرامی به‌طرف دراتاق‌رفت. دم‌درکه رسید، یك‌لحظه ایستاد، ولی برنگشت مرا نگاه کند، دراتاق راباز کرد و بیرون رفت.. «مادلین» قیافه زنی‌شکست‌خورده را داشت. باآنکه جوان و زیبا بود، دنیا را باهمه بزرگی‌اش برای خودکوچك میدانست می‌پنداشت جائی برای او وجود ندارد.

«مادلین» زنی بود جوان زیبا وقابل اعتماد، اورا دوست میداشتم، ولی این علاقه من به‌او، درحدی نبود که عاشقش باشم. عشق من گناز بود. بااو پیمان زناشوئی بسته بود، و باید به زندگی او می‌اندیشیدم. برای مادلین متاسف بودم. اوزنی تنها بود. بعد از کشته شدن شوهرش، بامردی‌که اورا مرد دلخواه‌خود تصورکرده بود، آشناشده‌بود. آن مردمن بودم. واوزندگی‌آینده‌اش را براین آشنائی استوارکرده بود... وناگهان‌آن طرح بهم‌ریخت ومحوشد.

تاثر او که نوعی شکست محسوب می‌شد، ناراحتم کرده بود ولی چکار می‌توانستم بکنم، جز اینکه به‌او بگویم: متاسفم، خیلی هم‌متاسفم».

سوء قصد به‌جان «آدلف‌هیتلر» پیشوای آلمان‌در روز بیستم ژوئیه ۱۹۴۴، راه فرار دادن «ژیزل» را از آپارتمان «سابین» و نیز فرار او با مادرش از خاك فرانسه را هموار کرد.

نقشه سوء قصد به‌جان هیتلر بوسیله کلنل «فن اشتوفنبرك» اجرا شد. او از گردانندگان موثر گروه مخالفین هیتلـر به شمار میرفت، سوءقصد باقراردادن یك کیف‌دستی محتوی بمب‌ساعت‌شمار در زیر میز کنفرانس ستاد پیشوای آلمان واقع در «راستبورك» اتفاق افتاد، ولی نقشه سوء قصد نافرجام ماندوهیتلر بطرزمعجزه آسائی جان بدربرد.

سوء قصدکنندگان بی‌آنکه منتظر نتیجه سوء قصدبه‌هیتلر شوند، بااطمینان زیادی که به‌نقشه خود داشتند، بسرعت دست بـه کار میشوند تا نقشه‌های طرح شده از قبل را بمنظور واژگـون کردن حکومت نازی وبدست‌گرفتن قدرت درداخل وخارج آلمان اجراکنند وقبل‌ازآنکه‌آلمان متلاشی‌شود، با متفقین واردمذاکره شوند به جنك خانمانسوز پایان دهند.

چند ساعت پس ازسوء قصد، فعالیت سوءقصدکنندگان که نام دیگرشان «مخالفین» هیتلر بود، دروزارت جنك آلمان در برلین، شروع می‌شود وبه‌هم پیمان‌های خوددرپاریس ودیگرنقاط اطلاع‌میدهندکه کارتمام شد.

پس از آلمان، هدف بعدی پاریس بود. اوضاع آنجا تا ساعت نه‌هدف بعدی پاریس بود، اوضاع آنجاتاساعت نه‌شب کاملا

بهم‌ریخته بود . سوءقصدکنندگان ، باتوقیف دسته جمعی افسران «اس.اس» وهمچنین «نوخن» رئیس گشتاپو در پاریس ، قدرت را بدست گرفتند و این قدرت سوای قدرت نظامی آلمان در جبهه نرماندی بود . درواقع آنها فقط توانسته بودند فرماندهان‌مخالف خود در پادگان پاریس را توقیف‌کنند . همین وضع بروفق مراد ما بود . چون گشتاپو بحالت بی‌تکلیفی درآمده بود ومعلوم نبود چه‌کسی باید دستگاه اجرائی گشتاپو را اداره‌کند .

باآنکه ازفرستنده «راستیورك»خبر سوء قصد نافرجام به جان پیشوای آلمان پخش‌شده‌بود ، مخالفین به فعالیت خودادامه می‌دادند .

قرارمان این بودکه در ساعت هشت شب نقشه فرار دادن «ژیزل» را از آپارتمان «سابین» اجراکنیم ، ولی خبرسوءقصدبه جان‌هیتلر ، فرماندهان پادگان آلمان درپاریس بوسیله هیتلر ، باعث شدکه اجرای نقشه عقب‌بیفتد .. درساعت ده‌شب،«لانگون» و«ژان» به‌مخفی‌گاه من‌آمدند . تاآن موقع «ژان» بامن درتماس بود وهم اوبودکه حامل اخبار مربوط به اوضاع در هم نازیها در پاریس بود.

درساعت ده‌ونیم شب تصمیم گرفتیم دست بکار شویم . از «ویولت» خدا حافظی‌کردم وموقع خداحافظی از«مادلین» ، اودر حالی‌که سرش پائین‌بود ، زیرلب‌گفت :

ـ امیدوارم‌زود برگردی ، مراقب خودت باش .

گفتم : چند روز دیگر برمی‌گردم . تو هم مراقب خودت باش وسعی‌کن‌همان «مادلین» دوست داشتنی‌باشی . وبعدبوسیدمش. وبدنبال لانگون وژان از مخفی‌گاه خارج شدم .

«فرانسوا» پشت فرمان اتومبیلش منتظرمان بود ... من‌و

لانگون روی صندلی عقب نشستیم ، «ژان» بغل دست فرانسوا قرار گرفت . همینکه حرکت کردیم ، لانگون گفت :

ـ بعقیده من بهتر بود به «کلودین» اطلاع می‌دادیم که منتظرمان باشد .

گفتم : هنوز معلوم نیست بتوانیم ژیزل را فرار بدهیم .

«ژان» گفت :

ـ درحوالی آپارتمان سابین ، کسی که مظنون واقع شود دیده نمی‌شد .

گفتم : باهمه این احوال ، باید احتیاط کنیم .

فرانسوا گفت : هم‌پیمانها مراقب آپارتمان سابین هستند.

وسپس خندید واضافه کرد :

ـ اگر سروکله مامورین گشتاپو پیدا شود ، از آنها حسابی پذیرائی میکنند .

«ژان» گفت :

ـ این آرزوی ماست که با آنها دست و پنجه نرم کنیم .

گفتم : اینطور که معلوم است ، هدف شما با من فرق می‌کند شما درانتظار یك نبرد خونین خیابانی هستید و هدف من ، فرار بدون سروصدا است .

«لانگون» خنده‌ای کرد و گفت :

ـ ماسعی میکنیم نقشه فراردادن «ژیزل» و بعد هم «کلودین» بدون سروصدا اجرا شود .

گفتم : امیداوارم همینطور باشد .

فرانسوا گفت :

ـ داریم به‌مقصد میرسیم .

لانگون گفت . ازاوضاع نابسامان نازیها بایداستفاد کرد.

ـ نگاهش کرد و گفتم :

ـ از همین‌جا شروع میکنیم .

به‌اولین گروه از اعضای نهضت مقاومت ملی که در حوالی آپارتمان «سابین» مخفی شده بودند ، رسیدیم . سرپرست آنها به ما اطمینان داد که‌اوضاع آرام است. گروه دوم نیزهمین اطمینان را به ما داد.. در حدود پنجاه قدمی آپارتمان سابین‌از اتومبیل پیاده شدیم.. «ژان» و«فرانسوا» ، دراتومبیل‌ماندندمن ولانگون داخل ساختمان شدیم ..

«سابین» درآپارتمان را بروی‌ما بازکرد .. لانگون حال «ژیزل» را پرسید سابین گفت : همه‌ن‌چند دقیقه پیش‌خوابید پرسیدم . به‌او چیزی نگفتید !

لانگون‌روکرد به من و گفت :

ـ به سابین گفته بودم به‌ژیزل حرفی نزند :

سابین گفت :

ـ بله آقا ، به ژیزل چیزی نگفتم ، صبر کردم تا خودتان بیائید .

گفتم : وقت زیادی نداریم ، باید ژیزل را بیدار کنیم .

سابین گفت : ژیزل درآن اتاق خوابیده .

سپس در اتاق را باز کرد .. در روشنائی‌مات چراغ قرمز خواب ، ژیزل را دیدیم که بروی تختخواب یك نفره بخواب رفته بود . من ولانگون بیکدیگر نگاه کردیم . من داخل اتاق شدم و دستم‌را به شانه ژیزل گذاشتم و در حالی که او را به آرامی تکان می‌دادم ، صدایش کردم ... آهسته چشمانش راگشود .. همینکه مراکه چهره ناآشنائی برایش بود بالای سرش دید ، هراسان بلند

شد ، نشست ودر حالی که خودش را جمع کرده بود ، وحشت زده پرسید :

ـ شما کی هستید ؟

سابین داخل اتاق شدو گفت :

ـ نترس ژیزل ، این آقا آمده ترا ببرد پیش مادرت .

گفتم : کلودین منتظر است ، توو مادرت باید به انگلستان بروید .

«ژیزل» با ناباوری گفت :

ـ دروغ میگوئید ، شما میخواهید دوباره مرا ببرید زندان نه ، من نمیام .

دستش را توی دستم گرفتم .. لرزش خفیفی داشت ، ترسیده بود ، بالحنی که سعی میکردم اعتماد واطمینان اورا جلب کنم . گفتم :

ـ به من اعتماد داشته باش ، من دوست مادرت هستم ! او مرا فرستاده که ترا از اینجا . ببرم . عجله کن ، نباید مادرت را منتظر بگذاریم .

باتردید از تختخواب پائین آمدو گفت ؟

ـ اجازه بدهید لباسم را بپوشم .

صدای زنی از پشت سر بلند شد

ـ من کمکش میکنم که لباسش را بپوشد .

روگرداندم . زن «سابین» بود که دم دراتاق ایستاده بود.. ما از اتاق بیرون رفتیم .. چند دقیقه بعد ، «ژیزل» به اتفان زن «سابین» از اتاق بیرون آمد . آثار تردید آمیخته به اضطراب ، درچهره اش آشکار بود .. «سابین» وزنش به اواطمینان دادند که

من ولانگون دوستان مادرش هستیم . چند دقیقه به نیمهٔ شب‌مانده بودکه «ژیزل» را ازآپارتمان سابین . بیرون آوردیم . .

از دم درساختمان ، باچراغ قوه‌ای به ژان وفرانسوا که‌در اتومبیل . منتظرمان بودند ، علامت دادم ، آنها بااتومبیل جلو آمدند .. اکنون آن تردید واضطراب قبلی ، در ژیزل کمتردیده می‌شد. بی آنکه‌حرفی بزنند،سوار اتومبیل‌شد . من‌ولانگون‌دردوطوفش نشستیم وبطرف مخفیگاه کلودین حرکت کردیم ..

اولین خیابان راکه پشت سرگذاشتیم ، ناگهان سرپرست گروهی ازاعضای نهضت مقاومت‌ملی که‌بدنبال ما، درحرکت‌بودند، بوسیله رادیواطلاع داد «شمارا تعقیب میکنند ..» وناگهان صدای رگبار مسلسل بلند شد ..

لانگون باخونسردی گفت :

ـ این‌هم‌جنك خیابانی‌که انتظارش را داشتیم .

فرانسوا بسرعت اتومبیل افزود وگفت :

ـ آنها نمیتوانند مارا تعقیب کنند .

گفتم : سعی‌کن ردگم‌کنی .

لانگون باهمان خونسردی گفت .

ـ صدای رگبارمسلسل ، نازیها را متوقف‌کرد ، احتیاجی به‌ردگم‌کردن نیست .

صدای رگبار مسلسل همچنان شنیده می‌شد . لانگون با سرپرست‌گروه تماس رادیوئی‌گرفت .. معلوم شداعضای مسلح‌گروه نهضت مقاومت ملی‌اتومبیل مامورین نازی راکه دوسرنشین‌داشته، بگلوله بسته‌اند . «ژیزل» که باشنیدن صدای تیراندازی بوحشت افتاده بود ، گفت :

ـ نازیها همه‌مان را می‌کشند .

گفتم . نگران نباش ، آنها نمی‌توانند مارا تعقیب کنند.

«ژیزل» حرفی نزد ، ولی معلوم بود در اضطراب بسر می‌برد.

فرانسوا اتومبیل را باسرعت میراند .

ژان گفت ، ازمنطقه خطر دورشدیم ؟

گفتم : ظاهرا بله . .

لانگون گفت . باپیش بینی ما برای روبروشدن با نازیها ، امکان نداشت آن دومامور نازی بتوانند جان سالم بدر ببرند :

به حوالی خیاطخانه‌ای که «کلودین» رادر آنجا مخفی کرده بودیم ، رسیدیم .. سرپرست گروه نهضت مقاومت ملی ، ضمن یك تماس رادیوئی اطلاع داد که دوسرنشین اتومبیل نازی‌ها را به‌قتل رسانده‌اند ، لانگون به‌سرپرست گروه گفت که در مسیرما حرکت کنند .

چند دقیقه بعد ، به مخفی گاه کلودین رسیدیم ... وقتی «ژیزل» رودرروی مادرش قرار گرفت ، سر بجانب مرگرداند و گفت :

ـ حالا می‌توانم بگویم متشکرم ، قبلا باورم نمی‌شد .

وبعدخودش را به آغوش کلودین انداخت ..

«لانگون» زیرگوش من گفت :

ـ یادت باشد ، قبل از روشن شدن هوا باید کیلومترها از پاریس دورشده باشیم .

گفتم : تاچند دقیقه دیگر، حرکت می‌کنیم ، ولی قبل از حرکت باید مطمئن شوم که پیام رمز من به لندن مخابره‌می‌شود.

گفت از پاریس که‌خارج شدیم . به اولین فرستنده خودمان

که‌رسیدیم درحضورخودت پیام‌رمز را مخابره‌می‌کنند .

«کلودین»درحالی‌که دست «ژیزل» دردستش بود ، به‌طرف من آمد ، ازپشت عینك سفید ، نگاهش را به من دوخت وهمراه بالبخند گفت :

ـ هیچ‌فکر نمی‌کردم دخترم را ببینم، به کلودین گفتم :

ـ ازلانگون ودوستانش باید تشکر کنی . اگرفعالیت‌اعضای نهضت مقاومت ملی نبود ، نمی‌توانستیم ژیزل را پیدا کنیم.

کلودین درحالی‌که دست لانگون را می‌فشرد گفت :

ـ ماونهضت مقاومت ملی ، هردو دریك جبهه می‌جنگیم .

بعد سر به‌جانب من گرداند وپرسید :

ـ چه‌وقت باید حرکت کنیم ؟

گفتم : همین الان ، نباید وقت را تلف‌کنیم یك‌گروه از اعضای نهضت مقاومت ملی، بیرون منتظرما هستند وتصمیم‌دارند تا بندر«سال» مارا همراهی کنند .

«کلودین» گفت : من حاضرم .

ازمدیره خیاطخانه بخاطرپناه دادن‌کلودین تشکر کردم‌واو برای ماآرزوی موفقیت کرد.. درحدودساعت یك بعداز نیمه شب بودکه پاریس را به‌قصد «پرت‌سال» واقع درمنتهاالیه ساحل شمال غربی فرانسه ، ترك گفتیم ..

بین راه ، ماجرای پیدا شدن «ژیزل» را برای کلودین تعریف کردم . لانگون‌که روی صندلی‌جلودرکنار ژان نشسته‌بود، مرا مخاطب قرار داد وگفت :

ـ به‌کلودین‌بگوکه‌ماجرای‌دستگیری‌خودش‌هم‌ساختگی‌بود .

کلودین متعجب شد وگفت :

ـ این راجدی می گوئید ؟؟

گفتم ، آنهائی که ترا دستگیر کردند ، جاسوسان حرفه‌ای بودند ، نه‌مامورین نازی .

گفت ، خودم منهم به رفتار آنها ظنین شده بودم ، چون خیلی خوب از من پذیرائی می کردند .

لانکون گفت ، طراح اصلی نقشه دستگیری تو ، کشته‌شد .

کلودین برسید ،

ـ طراح اصلی ! اسمش چی بود ؟

گفتم ، همان کسی که با کیف محتوی چهارصدهزار مارك اسکناس جعلی روی پل از کنار تو گذشت . اسمش «امیل وادت» بود. گمانم بتو گفته بودم اسمش چی بود .

کلودین گفت ،

ـ شاید گفته باشی ، ولی یادم نیست .

بادست به شانه‌ژان وفرانسوازدم باخنده گفتم ،

ـ قاتلین «امیل وادت» این دو نفرهستند .

«ژان» گفت .

ـ انتظار نداشتم مارا قاتل بدانی !

ماجرای همدستان «امیل وادت» راکه پلیس آلمان آنها را بجرم داشتن مارك جعلی دستگیر کرده بود ، و همچنین جریان برخورد خودمان با «امیل وادت» وکشته شدن او را برای کلودین تعریف کردم .

«زیزل» گفت ،

ـ ولی آنهائی که مرا ربوده بودند ، نازیها بودند ، اصلا اذیتم نکردند ، حتی «فن اریك» راهم ندیدم . فکرمی کردم او کمکم می کند .

«کلودین» از شنیدن اسم «فن‌اریك» ناراحت شد . ناراحتی او آمیخته به‌شرم بود ، شرم از آنچه که میان دخترش و کلنل «فن‌اریك» اتـفاق افتـاده بود .. «کلودین» خودش را مقصر می‌دانست او بخاطر خدمت بیشتر به سرویس اطلاعاتی انگلستان دست بکار گناه‌آلودی زده‌بودودخترش رابه‌آغوش کلنل «فن‌اریك» آلمانی انداخته بود، تابحساب خوداطلاعات سری نظامی دشمن‌را بدست‌آورد .

«کلودین» بدون مطالعه وبی‌آنکه اطراف وجوانب‌اینگونه روابط‌راسنجیده باشد، اقدام به‌چنین کاری‌کرده بود و در اولین ملاقات بامن، اصرارداشت.که نقشه حساب شده‌ئی طرح کرده‌است وبالاخره راعوضی رفته بود، آنهم‌راهی‌که سراسر آن‌گناه آلوده بود .

ولـی دخترش از فن اریك یادکـرد . کلـودین بتندی گفت :

ـ دیـگر نباید اسم‌فن اریك را تکرار کنی، فراموش کن .

ژیزل بی‌خبرازهمه‌جا گفت ؟

ـ ولی اومردخوبی بود. به‌من علاقه زیادی داشت .

ناگهان‌کلودین باعصبانیت فریادزد،

ـ مگرنشنیدی چی‌گفتم، ازفن اریك منتفرم .

ژیزل منعجب شدوگفت ،

ـ مادر، چی شده چراعصبانی شدی؟

کلودین سکوت کرد... روکردم به «ژیزل»وگفتم،

ـ علت عصبانی شدن مادرت اینست که «فن‌اریك»جاسوس نازیهابود. اوباعث شدکه تومادرت بدرد سربیفتید.

«ژیزل» ناگهان تغییر عقیده داد، و با لحنی که سعی می کرد میزان تنفر و کینه‌اش را نسبت به «فن اریك» نشان دهد گفت:

ـ باید نابودش می کردید.

«کلودین» اورا دعوت بسکوت کرد. «ژیزل» خودرا بطرف مادرش کشاند، و بی آنکه حرفی بزند سرش را برشانه او گذاشت.

به «کلودین» گفتم:

ـ توهم می‌توانی بخوابی.

گفت: ترجیح می‌دهم بیدار باشم.

ازلانگون محل فرستنده مخفی نهضت مقاومت راپرسیدم... نشانی شهر «لاتانی‌یر» رادادواضافه کرد:

ـ تاچندساعت دیگر به آنجا میرسیم.

کیلومترها ازپاریس دورشده بودیم... باوجود آنکه تمام شب رابیدارمانده بودم، احساس خستگی نمی‌کردم. حواسم شش دانك متوجه «کلودین» و دخترش بود که آنهاراصحیح وسالم از خاك فرانسه خارج کنم...

ازجانب نازیها، خطری تهدیدمان نمی‌کرد. ما از منطقه خطردورشده بودیم. گذشته ازاین، نازیها آن موقعیت سابق‌خود را درفرانسه نداشتند وضع آنها بکلی عوض شده بود. حمله نیروهای آمریکا وانگلستان به سواحل نرماندی ونبردهای سهمگینش که در آن منطقه ادامه داشت، وضع سازمانهای امنیتی آلمان‌راچنان بهم ریخته بود که گوئی بلندگوهای خودشان، به‌شکست در برابر قوای متفقین اعتراف کرده بودند.

سوءقصد نافرجام روز بیستم ژوئیه که هیتلر بطور معجزآسا ازآن سوءقصد جان بدربرد. اوضاع سازمان‌های اداری واهمیتی آلمان را درپاریس از آنچه که بعداز حمله متفقین به‌خاك فرانسه

بهم‌ریخته بود، بدتر کرد

اوضاع آشفته روز بیستم ژوئیه که از بعدازظهر آن روز، گروه مخالفین دست بکارواژگون کردن حکومت نازی شدند، کاملا بنفع ما بود، فعالیت مخالفین برای دستگیری طرفداران هیتلر که شامل سران نظامی، «اس.اس» و گشتاپو می‌شد، از بعدازظهر روز بیستم شروع شدوتانیمه شب ادامه داشت. نمی‌خواهم وارد این ماجرا شوم، همینقدر باید بگویم که هرقدر فاصله‌ما ازپاریس بیشترمیشد، بهمان نسبت خطرروبروشدن با مامورین نازی نیز کاهش مییافت.

ژان وفرانسوا، بنوبت رانندگی می‌کردند ... تاسپیده دم در راه بودیم. هوا روشن شده بودکه به یکصد کیلومتری شهر «لاتانی‌یر» رسیدیم. کلودین باآنکه سعی کرده بودبیدار بماند، در کناردخترش به‌خواب رفته بود، اماماچهارنفرهمچنان بیدارمانده بودیم... ازخودم بگویم که اصلااحساس خستگی نمی‌کردم.

تمامی سعی من این‌بودکه بالندن ارتباط برقرارکنم‌وبعد ترتیب خروج کلودین ودخترش راازخاك فرانسه بدهم.

در حدود پنجاه‌کیلومتر به شهر «لاتانی‌یر» مانده بودکه لانگون به‌ژان‌که پشت فرمان اتومبیل نشسته بود، گفت‌که بعداز پل، وارداولین جاده فرعی شود...

آفتاب بالاآمده بودکه مامقابل‌یك‌ساختمان دوطبقه‌قدیمی ازاتومبیل پیاده شدیم. دورتادورساختمان رادرخت‌های سربه‌فلك کشیده وتنومندی احاطه‌کرده بود. هوا آنچنان فرحبخش بودکه خستگی راه رااز تنمان بیرون کرد. سکون و آرامش‌آنجا، این احساس رابه انسان میدادکه صلح و آرامش درهمه‌جا برقرارشده وازجنك وخونریزی خبری نیست.

زن ومردی که گرد پیری به‌چهره‌شان نشسته بود، به‌استقبال‌ما آمدند. پیرمرد درسنی بود که بعید بنظرمیرسید بتواند تفنك یا مسلسل رابروی دستهایش نگه دارد، بااینهمه مسلح بود.

لانگون به‌ژان گفت که کلودین وژیزل را بیکی از اتاقها راهنمائی کند.

بعدرو کرد به من‌و گفت :

ـ بامن بیا.

به‌اتفاق‌هم داخل ساختمان شدیم. به‌او گفتم :

ـ آن زن ومردپیررا معرفی نکردی.

لانگون گفت: آن زن‌وشوهر بیماررواني هستند.سه‌پسرشان بدست گشتاپو بقتل رسیدند، از آن تاریخ، این زن و شوهراختلال حواس پیدا کردند و به انتظار روزی هستندکه پسرهاشان برگردند .

گفتم: آبها رانباید اینجانگهدارند.

ـ بااین‌که اختلال حواس پیداکرده‌اند آدمهای بی‌آزاری هستند. زندگیشان درسکوت میگذرد.

ـ برای معالجه‌شان اقدامی نکرده‌اند ؟

ـ امکان بهبودآنها یك درصدهم نیست .

ازپله‌ها بالارفتیم وبطبقه دوم رسیدیم لانگون دراتاقی‌را بازکردوگفت :

ـ دستگاه‌های فرستنده و گیرنده را در طبقه دوم‌نصب کرده‌اند ،

داخل اتاق شدیم. مردجوانی پشت دستگاه مخابره نشسته بود. لانگون اورابنام «مارسل» معرفی کرد وبه اوگفت که جای خودش رابه من بدهد .

لندن، خیلی زود بعلامت رمزی که پی‌درپی مخابره میکردم جواب داد... موقعیت کلودین ودخترش را، به رمزمخابره کردم... چنددقیقه بعددرتلگرام رمزی که ازلندن مخابره شد، به‌من‌دستور دادند به اتفاق «کلودین» خاك فرانسه را ترك گویم وبه لندن برگردم.

دراین دستور، بازگشت، توضیح بیشتری نداده بودند. حدس زدم ممکن است‌ماموریت مهمی برای‌من درنظرگرفته باشند که درآن تلگرام رمز نیزاطلاع داده بودندکه درساعت یك‌ونیم بعدازنیمه شب بیست‌ودوم ژوئیه، یك زیردریائی انگلیسی وارد آبهای بندر «گران ویل» میشود. در پایان تلگرام رمز، علامت رمزی راکه اززیردریائی به‌ساحل باید مخابره میشد،مشخص کرده بودند.

ازپای دستگاه مخابره بلندشدم. تلگرام را سوزاندم وبه لانگون که چشم به‌من دوخته بود گفتم:

ـ بعدازنیمه شب امشب، حرکت می‌کنیم.

پرسید: ازکجا؟

گفتم: ازبندرگران‌ویل.

به اتفاق‌هم از اتاق‌مخابرات بیرون آمدیم... لانگون گفت:

ـ از قیافه‌ات اینطورمعلوم است که درآن تلگرام‌خبرهای دیگری‌هم بود.

لبخندی زدم وگفتم:

ـ مراهم احضارکرده‌اند.

ـ امیدوارم جدی نگفته باشی.

ـ این دستوراحضار، برای خودم‌هم غیرمنتظره است.

ـ ناراحتم کردی .

ـ چکارمیشود کرد. من به‌خودم که تعلق ندارم.

لانگون از «مادلین» یاد کرد... و گفت :

ـ درواقع خداحافظی توازاو ، وداع بود ، وداع برای همیشه .

گفتم ، امید او در ازدواج بامن قطع شد. خودش گفت که باید دنبال یك‌زندگی دیگر برود .

پرسید : چه ساعتی باید حرکت کنیم ؟

گفتم : تاگران‌ویل،چندان راهی نیست تمام‌روزراهمین‌جا میمانیم .

به‌اتاقی که کلودین وژیزل درآن‌مشغول صرف صبحانه‌بودند رفتیم ...

پس‌ازصرف صبحانه ، خستگی راه و بی‌خوابی را احساس کردم... لانگون مرابه اتاقی درطبقه‌اول راهنمائی کردتاچندساعتی درآنجا استراحت کنم ...

باتاریك شدن هوا، بطرف بندر«گران‌ویل» که در مدخل خلیج واقع بود، حرکت کردیم... «ژان» بیش ازلانگون‌وفرانسوا ازبازگشت من به‌لندن ناراحت بود. کلنل کلارك تصمیم گرفته بود به‌ماموریت من درفرانسه خاتمه دهد. اگرفکرمیکردم که هدف از احضارمن این میبود که ماموریت جدی به‌من بدهند، چه لزومی داشت مرابه‌لندن‌فراخوانند. کلنل کلارك می‌توانست ماموریت‌جدید راطی یك‌تلگرام رمزبه من ابلاغ بکند.

کم کم این فکر بمغزم راه یافت که احضارمن به لندن باید چیزدیگری باشد .

لانگون، سکوت میان خودمان راشکست ومرا مخاطب قرار داد وگفت .

ـ زیاد فکر نکن، جنك که تمام شد، بازهم همدیگر را می بینیم .

«ژان» ازفرط ناراحتی گفت :

ـ بهرقیمتی شده خودم رابلندن میرسانم. من یکی نمیتوانم دوری طاهررا تحمل کنم.

به او گفتم: تو باید بـه وظایف سنگین میهنی که بعهده ات گذاشته شده ، فکر کنی.

کلودین سربجانب من گرداندو گفت :

ـ ژان خیلی به تووفاداراست .

گفتم: دلیلش اینست که من وژان وحتی لانگون ماموریت های خطرناکی راباهمکاری هم انجام داده ایم. این دونفر بارهامرا از خطرمرك نجات داده اند.

ـ این علاقه ووفاداری ما نسبت بهم به آسانی بدست نیامده که باخروج من ازخاك فرانسه، بدست فراموشی سپرده شود.

«ژیزل» پرسید :

ـ تاکی باید درلندن بمانیم ؟

مادرش گفت : هیچ معلوم نیست .

گفتم: مطمئنا تاپایان جنك.

وبعد سکوت برقرارشد... عجله ای در زودرسیدن به بندر «گران ویل» نداشتیم. بهمین دلیل آهسته میرفتیم.

ستون پنجم

چون لانگون در آنجا آشنائی نداشت که چندساعتی رادر خانه اومخفی شویم. طوری میرفتیم که کمی قبل ازساعت یك‌ونیم به‌مقصد برسیم.

در نزدیك‌ترین دهکده به‌بندر «گران ویل» ساعتی توقف کردیم... ازنیمه شب گذشته بود که دوباره به سفر خودمان ادامه دادیم. درحدود ساعت یك‌بعدازنیمه شب بود که به‌بندر «گران‌ویل» رسیدیم. به‌فرانسو که پشت‌فرمان اتومبیل نشسته بود گفتم‌درانتهای خیابان کنارساحل توقف کند.

همین‌که به‌انتهای خیابان رسیدیم به ژان گفتم‌که اطراف محلی راکه توقف کرده بودیم، بررسی کند. اوپیاده شد... وچند دقیقه بعدبرگشت و گفت:

ـ مادرحوالی یك‌اسکله متروك هستیم و هیچ‌نوع قایقی در این حوالی وجود ندارد.

لانگون گفت: برمی‌گردیم به‌اسکله‌ای که درآنجا بتوانیم یك قایق پیداکنیم.

گفتم: همین‌جا میمانیم و ازهمین‌جا به زیردریائی علامت می‌دهیم.

کلودین گفت. ممکن است پلیس گشت مزاحممان‌شود.

لانگون گفت: اگرسروکله مامورین پلیس پیدا شد، جواب آنها را من‌میدهم.

فرانسوا هم‌پیاده‌شد تا او وژان مراقب اطراف باشند... آن‌وقت شب، بندرگران ویل، درسکوت و آرامش فرورفته بود. دریاهم آرام بود. حتی کاردساحلی هم فعالیتی نداشت.درروشنائی چراغ قوه‌ای، نگاهی به‌ساعتم انداختم. درحدود ساعت یك‌وبیست

دقیقه بعد از نیمه شب بود...

کلودین پرسید: ساعت چند است؟

گفتم: تاچند دقیقه دیگر، زیر دریائی علامت میدهد.

لانگون گفت: زیـردریائی بایـد وارد آبهای بندر شده باشد.

گفتم: زیر دریائی درست ده‌دقیقه دیگر واردآبهای بندر میشود.

کلودین گفت: بهتر است پیاده شویم.

گفتم، هنوز وقتش نرسیده.

وبازسکوت کردیم.. بساعتم نگاه کردم. دوسه دقیقه به‌ساعت یك ونیم‌بعد از نیمه شب مانده بود.از اتومبیل پیاده شدم‌لانگون هم به‌من ملحق شد.

بطرف اسکله متروك براه‌افتادیم.

لانگون گفت،

ـ کاش تو در فرانسه ودرکنارمان میماندی.

بازویش راگرفتم وگفتم:

ـ خودت‌هم میدانی که‌ماموریتی‌مثل من، اختیارزندگی‌شان باخودشان نیست. کسی،چه میداند، شاید مرا به‌جنوب شرقی آسیا فرستادند وشایدهم بخاورمیانه، بهرحال آنها بـایـد بگویند من چکار باید بکنم وکجا زندگی بکنم

ـ میدانم، ولی گفتم کاش درفرانسه میماندی،

ـ دعا کن بازهم همدیگر را ببینیم.

درهمان لحظه ازسوی‌دریا، بـاچراغ علامت دادند.. من دوباره چراغ‌قوه‌ای را روشن وخاموش کردم... ازسوی زیردریائی

باچراغ یکبار دیگر علامت دادند واین نشانه آن بود که بـرای بردن ما بزیر دریائی، یك قایق به آب انداخته اند.

ژان وفرانسوا بهما ملحق شدند... ژان گفت :

ـ تاچند دقیقه دیگر باید وداع کنیم این وداع برای منکه مدتهاست باتو کار میکنم خیلی دردناك است.

دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

ـ همینکه جنك به پایان رسید، برمی گردم به فرانسه. خدا کند تا آن موقع هردومان زنده بمانیم.

لانگون گفت:

ـ ازقایق علامت میدهند.

متوجه دریاشدم... وبوسیله چراغ قوه ای، یك علامت کوتاه دادم. این علامتی بود که قایق را به نقطه ای که ما ایستاده بودیـم راهنمائی کند.

طولی نکشید که لحظه وداع فرارسید. قایقی که اززیردریائی جدا شده بود، درکنار اسکله متروك، پهلو گرفت . این قایق یك سرنشین بیشتر نداشت .. ژان بطرف اتومبیل رفت و به اتفاق کلودین و ژیزل مراجعت کرد.

وداع بالانگون، ژان وفرانسوا، واقعا برای من ناراحت کننده بود.

موقع خدا حافظی اززان، اوناگهان گریست واین برای من غیر منتظره بود. درحالی که دستش را میفشردم، گفتم:

ـ به امید دیدار. به مادلین بگو بعنوان یك دوست همیشه بیادش هستم.

واو آمیخته به گریه گفت:

- به امید دیدار.

خواست به‌حرفش ادامه بدهد، ولی گریه مجالش نداد.

کلودین وژیزل‌هم‌خداحافظی کردند. آنهارا سوار قایق کردم وبعد به‌آنها ملحق شدم... درتاریکی شب قایق براه افتاد.

وقتی زیر دریائی بطرف سواحل انگلستان حرکت کرد، ساعت‌درحدود دو بعداز نیمه‌شب بود. کلودین‌وژیزل به‌کابین فرمانده رفته بودند، ولی‌من همچنان روی‌عرشه کنار نرده‌های آهنی‌ایستاده بودم وچشم به‌چراغهای بندر «گران ویل» دوخته بودم. آنجا سرزمین فرانسه بود،همان سرزمینی‌که ماجراهای خونین وخطرناکی برایم اتفاق افتاده بود واز بیشترآن ماجراها بطرزمعجزه آسائی جان‌بسلامت‌برده بودیم. اگرهمکاری اعضای‌نهضت‌مقاومت ملی نبود، امکان نداشت بتوانم ماموریت‌هایم را انجام بدهم.

دستی‌آهسته بروی شانه‌ام قرارگرفت،

- میتوانم بپرسم به‌چه چیز فکر میکنید؟

روگرداندم، فرمانده زیردریائی بود. لبخندی بروی لبانم آورده وگفتم:

- به‌فرانسه، سرزمین ماجراها.

- درحال حاضر همه جاپراز ماجرا است.

- ولی من به حوادثی‌که درفرانسه برایم اتفاق افتاد فکر میکنم.

فرمانده خنده‌ای کرد وگفت،

- به‌حوادث‌وعشقها.

گفتم: بله، عشقهای ناپایدار.

و بعد به اتفاق‌هم به‌کابین او رفتیم کلودین وژیزل به‌کابین

خودشان رفته بودند. پس از صرف یك فنجان قهوه در کابین فرمانده به کابین خودم رفتم و با لباس بروی تختخواب دراز کشیدم .

هوا تازه روشن شده بود که به «پرتسموت» رسیدیم... «ریچارد» یکی از مامورین اداره خودشان، روی اسکله منتظرمان بود ... او و کلودین همدیگر را نمی‌شناختند. آن دو، و همچنین ژیزل را بیکدیگر معرفی کردم.

«ریچارد» گفت: باقطار ساعت هفت باید حرکت کنیم .

گفتم: چرا با این عجله؟

خنده‌ای کرد و گفت:

ـ این یك دستور است .

با بیحوصلگی گفتم:

ـ ترا بخدا از دستور و این‌جور چیزها حرف نزن که حالم بهم میخورد.

گفت: از قیافه‌ات پیداست که خیلی خسته هستی .

گفتم: برعکس، خیلی هم سرحال هستم.

براه افتادیم ...: کمی دورتر از اسکله سوار اتومبیلی که منتظرمان بود شدیم، و بطرف شهر حرکت کردیم. معلوم بود که قبلا ترتیب کارها داده شده است.. برای استراحت و صرف صبحانه کامل هتلی که «ریچارد» در نظر گرفته بود و نشانی آنجا را به راننده داده بود، رفتیم.

« ژیزل» از خستگی، رنك پریده بنظر میرسید. کلودین با آنکه خسته بود، سعی میکرد خودش را سرحال نشان بدهد .

«ریچارد» نگاهی به کلودین انداخت و گفت:

ـ یك فنجان قهوه با یك صبحانه کامل، خستگی را از بدنتان

دور میکند.

کلودین گفت،

ـ البته پس ازچند ساعت خواب.

وبعد اضافه کرد،

ـ کاش می‌توانستم برنامه حرکت راچند ساعت عقب بیندازیم

گفتم، ریچارد مأمور است که مارا به‌لندن برساند. حتی اگر یکی ازماسه نفر قادر بحرکت هم نباشد، او باید ماموریتش را انجام بدهد. ضمنا این‌را هم باید اضافه کنم که ریچارد آدم بیرحمی است و خستگی، بیماری واین‌جور چیزها اصلا برایش مطرح نیست

ریچارد خنده‌ای کرد و گفت،

ـ متشکرم، مرا خیلی خوب معرفی کردی!

بعد به‌ساعتش نگاه کرد وافزود،

ـ یك ساعت دیگر حرکت میکنیم.

کلودین با کنایه گفت،

ـ بله، میتوانیم حرکت کنیم، چون با خوردن یك فنجان قهوه وصبحانه کامل من‌یکی ابدا احساس خستگی نمیکنم!

درهمان موقع گارسون صبحانه‌ای را که « ریچارد » سفارش داده بود، روی میز گذاشت،.. ریچارد درحالی که فنجان کلودین‌را ازقهوه پرمیکرد، گفت،

ـ امیدوارم به‌لندن که رسیدیم، بتوانم جای خواب شما را هم مرتب کنم.

کلودین سکوت کرد... فهمید که‌جواب کنایه خودش‌رادریافت کرده ونباید حرفی بزند.

دوفنجان قهوه وصبحانه کامل جان تازه‌ای به ماداد. شاید

علت آن محیطی بود که در آن صبحانه صرف کرده بودیم. ما در یکی از بنادر انگلستان بودیم، دور از غوغای جنگ و غریو توپها و زوزه هواپیماها. در آنجا دیگر سایه مامورین گشتاپو وجود نداشت که مجبور باشیم خودمان را مخفی کنیم. احساس آرامش میکردیم، آرامشی که در نخستین سال‌های جنگ جای خودش را به ترس و وحشت داده بود، ترس از هواپیماهای آلمانی که پی‌درپی بر فراز خاك انگلستان پرواز میکردند و بمب‌های خودرا فرو میریختند.

غرش هواپیماهای آلمانی در حدود دو سال بود که قطع شده بود و مردم انگلستان بخصوص مردم لندن و سواحل جنوبی، کم کم بزندگی آرام گذشته خود برمی‌گشتند. ولی هنوز نگران بودند، نگران جوان‌های خود که درمیدان‌های نبرد با دشمن، جان خویش را بر کف نهاده بودند.

در کلیساها دعا میکردند که جنگ پایان یابد و جوان‌ها به وطن بازگردند.

همه به‌انتظار شنیدن آوای ناقوس کلیساها بودند که پایان جنگ را اعلام کند... ولی جنگ درحد جنون و وحشیگری همچنان ادامه داشت.

بهنگام صرف صبحانه، غرق درافکار خود و مرور ذهنی حوادث گذشته بودم، که «ریچارد» مرا بخود آورد:

ـ کم کم باید راه بیفتیم.

بساعتم نگاه کردم و گفتم؟

ـ به‌حرکت قطار چیزی نمانده.

چند دقیقه بعد هتل را بقصد ایستگاه راه‌آهن ترك گفتیم.. ساعت ایستگاه، هفت صبح روز بیست و دوم ژوئیه را نشان میداد

یك‌روز مه‌آلود « پرت‌سموت » بود که قطار به طرف لندن حرکت کرد .

«کلودین» کنار پنجره کوپه نشسته بود و بیرون را نگاه می‌کرد. اورا مخاطب قرار دادم و گفتم:

ـ هیچ فکر میکردی که دوباره برگردی انگلستان ؟

سر بجانب من چرخاند و گفت:

ـ حتی بزنده ماندنم هم‌چندان امیدی نداشتم.

«ژیزل» سر برشانه مادرش گذاشت و گفت:

ـ اما من اصلا فکر نمی‌کردم بتوانم مادرم را دوباره ببینم ،

«ریچارد» رو کرد به کلودین و گفت:

ـ اطلاعات من درباره ماجرای تو و« ژیزل» کامل نیست، ولی همینقدر می‌دانم که طاهر، هردوی‌شما را نجات داده.

کلودین گفت:

ـ بله طاهر من ودخترم را نجات داد.

گفتم: اشتباه میکنید، اگر همکاری‌اعضای نهضت مقاومت ملی‌نبود، حتی‌خود منهم از ماموریت‌های پاریس جان سالم بدر نمی‌بردم.

دنباله کلام بماجرای بدام افتادن کلودین کشیده شد ...

«ریچارد» اصرار داشت ماجرارا بداند، منهم آنچه که اتفاق افتاده بود، تعریف کردم.

«ریچارد» گفت: فرار دادن کلارك از خاك فرانسه هم، کار دشواری بود.

گفتم پیدا کردنش درآن صومعه دور افتاده مشکل‌بود، نه

فراردادنش واگر اعضای نهضت مقاومت نبودند، امکان نداشت بتوانم مخفیگاه کلارك را پیدا کنیم، مگر آنکه خودش از صومعه بیرون می‌آمد.

وناگهان نگاهم به مردی افتاد که ازمقابل درکوپه ما گذشت ازجا پریدم و به «ریچارد» گفتم:

بامن بیا.

پرسید: طودی شده؟

گفتم: یك شکار تازه.

بعدرو کردم به «کلودین» و گفتم:

ـ تو وژیزل همینجا بمانید.

درکوپه را باز کردم وازآنجا بیرون آمدم، ریچاردهم بدنبالم آمد... مردی که باید دستگیرش میکردیم از جاسوسان نازی بود که درماموریت برلین یك بار اورا دیده بودم، واین دومین دفعه‌ای بود که اورا میدیدم... اورا تاواگن بعدی تعقیب کردیم، اویك کیف دستی باخودش حمل میکرد ودر جستجوی یك کوپه خالی بود.

خودم را به پشت‌سر او رساندم. «ریچارد» هم پشت‌سر من می‌آمد... دستم را به‌شانه‌اش زدم وپرسیدم:

ـ ببخشید دنبال کسی می‌گردید؟

جاسوس آلمانی ایستاد. به‌نظر می‌آمد خطررا حس کرده است: آهسته بطرف‌من برگشت، ازنگاهش معلوم بود مراشناخته‌است لبخندی ضعیف بروی لبانش آوردو گفت:

ـ بله، دنبال زن وبچه‌ام می‌گردم.

وناگهان کیف دستی‌اش رامحکم به‌سینه من کوبید. اما پیش ازآنکه بتواند فرار کند، پایم راجلوپایش گرفتم. تعاداش‌راازدست دادوبرکف راهرو واگن افتاد. بسرعت بلند شدکه فرار بکند. ولی

ریچارد خودش رابایك خیربروی او انداخت، یقه‌کیش راازپشت سرش گرفت واورا ازکف راهرو واگن بلندکرد...

مسافرین ازکوپه‌ها بیرون آمدند ... جاسوس آلمانی را خلع سلاح کردیم واورا به‌کوپه خودمان بردیم . . خبر دستگیری جاسوس آلمانی، درقطاربسرعت به‌گوش مسافرین رسید...مامورین قطاربه سراغ‌ما آمدند و همینکه فهمیدند قضیه ازچه قرار است ، بدنبال کار خود رفتند «ریچارد» درکـوپه را بست و پرده‌ها را کشید ...

اولین کاری که کردیم ، بازرسی کیف دستی جاسوسان، تعداد بود، یك‌دوربین‌مخصوص جاسوسان، تعدادزیادی نقشه بنادرجنوبی انگلستان، چندجلدگذرنامه بااسامی مختلف وچندشیشه داروهای شیمیائی مخصوص ، یك قلم موویك شیشه رنك مـوی سردرکیف بود .

«ریچارد» خنده‌ای کردوبه جاسوس آلمانی گفت .

ـ اینطور که معلوم است، ازوضع قوای کشورتان اطلاعی نداری !

جاسوس آلمانی حرفی نزد. ترجیح داده بود سکوت کند.

کلودین گفت، او خیال می‌کند جنك تازه شروع شده.

خنده‌ای کردم وگفتم :

ـ شایدهم مشغول تمرین عملیات سری بوده است ؛

به‌اولین ایستگاه که رسیدیم، ریچارد ازقطارپائین رفت تا ماجرای دستگیری جاسوس آلمانی رابه‌لندن تلفن‌گرام کند.

جاسوس آلمانی بسئوالات‌ما جواب نمی‌داد . ترجیح دادیم اورا بحال خودش بگذاریم.

چون بحرف آوردن او از وظائف مامورین ضد اطلاعات بود آنها با روش‌های خاص خود، خیلی راحت می‌توانستند زبان او را باز کنند.

بعدازظهر بود که قطار وارد ایستگاه لندن شد ... مامورین ضداطلاعات روی سکوی مسافری منتظر بودند. همینکه قطار توقف کرد، مامورین ضداطلاعات واردشدند... و جاسوس آلمانی را از ما تحویل گرفتند و اورا باخود بردند.

بعدسر گرد «اسمیت» معاون کلنل کلارك وارد کوپه ماشد.. دست «کلودین» ومرا بگرمی فشرد، و درحالی که نگاهش به من بود گفت :

ـ اینهم آخرین ماموریت تو.

پرسیدم، منظورت ازاین حرف چیه ؟

با لبخند گفت :

ـ منظورم دستگیری جاسوس آلمانی بود.

گفتم، ولی مثل این که منظورت از این حرف این بود که دیگر به من ماموریت جدیدی نمی‌دهند. شانه‌هایش را بالا انداخت وگفت ،

ـ نمی‌دانم، فعلا کلارك رانباید منتظر گذاشت.

ازقطار پائین رفتیم.. چنددقیقه بعد، بادواتومبیل بطرف مقر فرماندهی «کلارك» حرکت کردیم.. «ریچارد» ماموریت یافت یافت « ژیزل » را به هتلی که برای اوو کلودین درنـظر گرفته بودند، راهنمائـی کند ،..

کلنل کلارك من وکلودین‌را در دفتر کارش پذیرفت ... این ملاقات خیلی کوتاه بود... بعدسر گرد «اسمیت» کلودین رااز

اتاق بیرون برد تا او را به هتل محل اقامتش راهنمائی کند. همینکه من و کلارك تنها شدیم، او بدون مقدمه گفت :

ـ تو همینجا میمانی .

گفتم: منظورت اینست که دیگر نباید به ماموریت بروم؟

ـ همینطور است .

ـ درباره همه چیز فکر می کردم، جز این یکی. می توانم بپرسم چطور شد این تصمیم را گرفتی ؟

ـ شاید دلیلش این بوده که حس کردیم تو از ماموریت های پی در پی خسته شده ای ولازم بود استراحت کنی .

ـ فقط همین ؟!

ـ آره ، دلیل دیگری نداشت .

پرسیدم : برای من چه شغلی در نظر گرفته ای ؟

کلارك سیگار برگی روشن کرد و گفت .

ـ بعد از دو هفته استراحت، در شغل جدیدت مشغول کار میشوی

کار کردن در اداره تجسسات، بنظرت چطور است ؟

ـ با چه سمتی ؟

ـ معاون اداره تجسسات .

ـ موافقم :

قوطی سیگار برك را جلو من گرفت و گفت .

ـ از این سیگارهای برك نمی کشی؟

خنده ای کردم و گفتم :

ـ فعلا به یك نوع سیگار فرانسوی عادت کرده ام.

از قیافه «کلارك» معلوم بود که موضوع مهمی را می خواهد بگوید، چون اگر غیر از این بود مطالب مربوط به شغل جدیدم در

اداره تجسسات را بعد از دوهفته مرخصی اجباری‌ام مطرح میکرد .

او یك ملایمی به‌سیگار برگش زدودرحالی که به چشمهای من نگاه میکرد، گفت :

ـ می‌دانم شنیدن این‌خبر برای توخیلی دردناك است، ولی باید تحملش راداشته‌باشی

ـ بانگرانی پرسیدم :

ـ خبرمربوط به‌کی، چه‌اتفاقی افتاده ؟

ـ راجع به‌گلنازمیخواهم صحبت کنم ناگهان قلبم فشرده شد. پرسیدم:

ـ طوریش شده ؟

ـ متاسفم طاهرا ماسعی خودمان راکردیم، ولی نتوانستیم جسدش راپیداکنیم .

ـ چی‌داری میگی!؟ جسدگلناز.

چی شده، چراحرف‌نمیزنی؟

کلارك گفت، آرام‌باش. هواپیمای حامل گلناز و دوتن از افسران نیروی زمینی برفرازکانال مانش هدف یك هواپیمای شکاری آلمان‌قرار گرفت و سقوط کرد.

بامشت بروی میز کوبیدم وبا ناراحتی گفتم:

ـ چرابایداین‌اتفاق بیفتد، چرا؟

«کلارك» بالحنی ملایم گفت :

ـ تصوراین‌فاجعه حتی برستادنیروی‌هوائی ماهم دشواراست، چون‌آسمان‌کانال درکنترل هواپیماهای مابود.

ـ این‌فاجعه چه وقت اتفاق افتاد؟

ـ سپیده دم روز نوزدهم.

ـ برای همین بود که مرا احضار کردی؟

ـ نه،، قبلا تصمیم گرفته بودم.

ـ وحالا اصرارداری دو هفته استراحت کنم .

ـ دوهفته استراحت برای‌تولازم است.

درحالی که اندوه مرگ گلنازقلبم را میفشرد، گفتم:

ـ فراموش کن ماموری بنام طاهر داشتی.

به آرامی گفت:

ـ بسیارخوب، فراموش میکنم، ولی ارتباط خودت را با من قطع نکن.

این را بعنوان یك دوست میگویم. هیچ حادثه‌ئی نباید دوستی من‌وترا بهم‌بزند .

گفتم: سعی میکنم.

ازروی مبل چرمی بلند شدم و دفتر کارکلارك را ترك گفتم

شب را دریکی ازهتلها به‌صبح رساندم.وبدون آنکه باکسی صحبتی بکنم، عازم شمال انگلستان شدم. به‌بندر «بلاك‌پول» رفتم. مرك گلنار بشدت متاثرم کرده بود، آنطورکه دلم می‌خواست تنها باشم ودرتنهائی به اوفکرکنم .

این راهم میدانستم که «کلارك» ازمحل اقامت من اطلاع دارد . امکان نداشت اونسبت به من بی‌تفاوت باشد .

من توجهی به دوهفته استراحت که «کلارك» گفته بود نکردم..
پس از یکماه اقامت در بندر «بلاك پول» یك روز عصر که از کنار دریا به هتل محل اقامتم برگشتم، سرگرد «اسمیت» را در سالن هتل دیدم ..

«اسمیت»، از طرف کلارك آمده بود که مرا بلندن برگرداند.، تا پاسی از شب گذشته باهم صحبت کردیم. و در پایان مذاکرات، او موفق شد تصمیم مرا عوض کند.. نیمه شب آن شب با هواپیمائی که «اسمیت» را به «بلاك پول» آورده بود، بسوی لندن پرواز کردیم ...

در شغل جدیدم مشغول بکار شدم، ولی دیگر آن روحیه و تحرك سابق را نداشتم، «کلارك» هم اصرار نداشت آن تحرك سابق را به من بازگرداند، چون میدانست دیر یا زود، همه چیز فراموش میشود... روزی که پاریس بتصرف قوای متفقین درآمد، از «کلارك» خواستم مرا بپاریس بفرستد، ولی او جواب معنی‌داری داد. گفت :

سعی میکنیم پاریس را بیاوریم اینجا...

منظورش را از این عبارت معنی‌دار درك کردم. گفتم؛

ـ اشتباه میکنی .

باهمان لبخند همیشگی‌اش گفت؛

ـ زیادهم مطمئن نباش.

یك هفته بعد، یك شب بارانی بود که ازمحل کارم به هتل اقامتم برگشتم.

پاسی از نیمه شب گذشته بود. همین که وارد اتاقم شدم وچراغ را روشن کردم، نگاهم بزنی افتاد که بروی مبل چرمی به خواب رفته بود...

آهسته دراتاق رابستم... کمی بعد صدای زنك در بلندشد .. درراباز کردم یکی ار مستخدمین هتل بود. پاکتی بدستم داد ورفت. نامه داخل پاکت رابیرون آوردم واینطور خواندم :

«بالاخره موفق شدیم پاریس را بیاوریم اینجا. امیدوارم اوبتواند جای گلناز رادر قلب توبگیرد. «کلارك»

زن جوان وزیبائی که بروی مبل چرمی بحالت انتظار به خواب رفته بود ، «مادلین» بود، همان بیوه جوان فرانسوی..

کلنل «کلارك» اورا ازپاریس به لندن آورده بود، تا خلاء زندگی مرا پر کند.

من و «مادلین» درلندن باهم ازدواج کردیم و از هتل به آپارتمانی که «کلارك» دراختیارمان گذاشته بود، نقل مکان کردیم. همانطورکه کلارك گفته بود، او دیگر مرا بماموریت خارج از انگلستان نفرستاد. یك سال بعد، جنك بپایان رسید.

درآن موقع من و «مادلین» صاحب یك دختر بودیم، ومن چقدردلم میخواست مادرآن دختر، گلناز می‌بود، ولی باسرنوشت وتقدیر نمیشد جنگید.

حتی درسالهای بعدازجنك که جنك سردبین دو بلوك شرق وغرب درگرفت؛ بمن ماموریتی واگذار نشد .. زندگی آرام و بدون ماجرا ادامه داشت.

ستون پنجم

دومین اولاد ما پسر بود؛ ومن اسم اورا «طالب» گذاشتم تا اسم برادرم رازنده نگاهداشته باشم.

«مادلین» برای من عشق میآفرید. با اولین تولد بچه اولادمان؛ حس کردم که اورا باهمه وجودم دوست دارم.

درسال ۱۹۶۵، باتقاضای من برای نوشتن خاطرات دوران خدمتم دررمان جنك موافقت کردند. قبل از آنکه خاطرات ماموریت های پرآشوب را برای مجله اطلاعات هفتگی بفرستم؛ آنرا در اختیار اداره خودمان گذاشتم تا کنترل کنند. بسیاری از مطالب واسامی راحذف کردند.

تحریر آن خاطرات. مرور ذهنی کاملی بود از ماموریتهای درزمان جنك؛ از دوران پرماجرائی که مرك همچون سایه‌ئی بدنبالم بود. باآن که سالها ازآن ماجرا گذشته؛ باید بگویم آنهمه حوادث وماجرا، جزئی اززندگی من محسوب می‌شوند. شاید باین دلیل که در یکی ازآن ماموریتها بود که با «مادلین» آشنا شدم. او تنها یادگار آن دوران است که وجودش بمن جان میبخشد؛ و بسان نخستین روزهای آشنائی‌مان، وجودش آکنده ازعشق است، عشق ابدی.

پایان

از همین نویسنده
زیر چاپ

۳۸ ـ ۳+۱=۰

۳۹ ـ جدال در باطلاق

۴۰ ـ شیطان صخره‌ها

۴۱ ـ دیوار هیاهو

۴۲ ـ سیاه خان

۴۳ ـ مرز خشن

جلد دوم